گراهام گرین

وزارت ترس

ترجمه:
پرویز داریوش



انتشارات اساطیر

گراهام گرین

وزارت ترس

ترجمه: پرویز داریوش



انتشارات امیرکبیر

۱۰۴



انتشارات اساطیر

وزارت ترس

نوشتهٔ گراهام گرین

ترجمهٔ پرویز داریوش

چاپ اول: ۱۳۴۳

چاپ دوم (اول اساطیر): ۱۳۷۰

حروف چینی: پیشگام

لیتوگرافی: بصیر

چاپ: **گلشن**

تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

کتاب اول

مرد بدبخت

فصل اول

مادران آزاد

«هیچکس بی‌اجل نمی‌میرد»
دوک کوچولو

۱

در هر گاردن پارتی چیزی بود که «آرتور رو»[1] را جذب می‌کرد، بدون آنکه مقاومتی از او برآیـد و او را مانند قربانی بی‌پناهی به گیر غوغای آهنگ‌نوازان و چکاچاک گویهای چوبین که به نارگیلها می‌خورد می‌افکند. البته امسال نارگیلی درکار نبود چون جنگ شده بود: این هم از شکافهای بد ریخت میان خانه‌های بلومز بری آشکار می‌شد. از آن جمله بخاری پهنی که تا نیمهٔ دیوار بالا آمده بود مثل تصویر بخاری بر دیوار خانهٔ عروسك ارزان‌قیمت و مقداری هم آینه و کاغذ دیواری سبز و از گوشهٔ بعد از ظهر خوش آفتاب صدای شیشه‌ای که روی آن پارچه می‌کشیدند مثل آوای تناسای دریا بر ساحل ریگزار. از این که بگذریم میدان با آن پرچمهای ملل آزاد و توده‌ای از پارچه‌هـای رنگین که ظاهراً کسی آنها را از جشن پیش نگهداری کرده بود هیچ عیبی نداشت.

آرتور رو با حسرت از بالای نرده‌ها نگاه می‌کرد ــ هنوز نرده‌ها را برنچیده بودند. جشن، آرتور رو را مثل دنیای معصوم کودکان به خود می‌خواند: چون در کودکی هر جشنی با باغهای کلیسا و دختران سفیدپوش و بوی پرچین‌های علف‌دار و رها بودن از هرگـونه خطر آمیخته بود. آرتور رو هیچ در پی آن نبـود که بر این گونه راههای ساده‌لوحانه پول درآوردن برای هدف معین بخندد.

1— Arthur Rowe

در یك گوشه، کشیشی بر یك نوع بازی تصادف که چندان هوشمندانه نبود ریاست می‌کرد: آن سوی دیگر خانم پیری در لباس گلدار که تا قوزك پایش می‌رسید و کلاه لبه‌دار آفتابی، رسماً اما با حالی آمیخته به هیجان، بر بازی گنج‌یابی نظارت می‌کرد (یك تکه زمین را مثل باغچهٔ کودکان تقسیم کرده هر قسمت را نامی داده بودند)، و همچنان که روز به‌غروب نزدیك می‌شد ــ و به‌سبب تاریکی اجباری ناگزیر زودتر تعطیل می‌کردند ــ با حرارت و شتاب با ماله کار می‌کردند. و در گوشه‌ای زیر درخت افرا غرفهٔ فالگیر قرار داشت ــ یا شاید هم مستراح خلق‌الساعه‌ای بود. در آن بعد از ظهر یکشنبه در آخر فصل تابستان اینها همه کامل می‌نمود. «آرامش خود را به‌شما می‌بخشم. نه آرامشی از آن گونه که جهانیان می‌شناسند...» چشمان آرتور رو به دیدن دستهٔ موزیك نظامی که هرطور بود قرض گرفته بودند غرق اشك شد و دسته یکی از سرودهای از یاد رفتهٔ جنگ گذشته را می‌نواخت. «هرچه پیش آید بارها آن لبهٔ کوه را که آفتاب بر آن می‌تابد به یاد خواهم آورد.»

آرتور رو گرد نرده‌ها قدم می‌زد و به تقدیر خود نزدیك می‌شد: چند شاهی از سرازیری پیچ‌داری سر می‌خوردند و به طرف تختهٔ نشانداری می‌رفتند ــ تعدادشان هم زیاد نبود. عدهٔ زیادی در جشن شرکت نکرده بود: فقط سه غرفه بود و مردم هم سراغ آنها نمی‌رفتند. مردم فکر می‌کردند که اگر باید پولی خرج کنند چرا جایی خرج نکنند که شاید سودی هم داشته باشد ــ مثل همین تختهٔ نشاندار یا تمبر باطله از قسمت گنج‌یابی. آرتور رو از کنار نرده‌ها پیش آمد: مثل هر موی دماغی که در کاری مداخله کند یا شخص تبعیدی که پس از سالها به خانه بازگردد و از آن بترسد که از آمدنش استقبال نکنند دودل پیش می‌آمد.

آرتور رو مرد خمیده قامتی بود با موی سیاهی که خاکستری می‌زد و با چهرهٔ کشیدهٔ لاغر و بینی اندکی منحرف و دهان بسیار ظریف. لباسش خوب بود اما چنان می‌نمود که به آنها توجه نمی‌کند و

اگر قیافه‌اش نشان نمی‌داد که زن‌دار است، از لباسش گمان می‌کردی عزب است...

خانم میانسالی کــه کنار مدخل بود گفت: «ورودیه یه شیلینگ می‌شود، اما خیلــی انصاف نیست. اگر پنج دقیقهٔ دیگــر صبر کنی می‌توانی از تخفیف استفاده‌کنی. من هروقت اینقدر دیر بشود وظیفهٔ خودم می‌دانم که به مردم خبر بدهم.»

«کار بسیار خوبی می‌کنی.»

«ما نمی‌خواهیم مردم خیال کنند کلاه سرشان رفته است، هرچند هدف ما خیر است.»

«به هر حال، من حوصله ندارم صبر کنم. همین حالا وارد می‌شوم. راستی، هدف این جشن چیست؟»

«آسایش برای مادران آزاد ــ یعنی مادران ملل آزاد.»

آرتور رو با نشاط درون در ذهن خود پا به عقب نهاد و به مرحلهٔ بلوغ و بعد کودکی رسید. همیشه، درهمین‌موقع از سال در باغ کلیسا جشنی برپا بــود. باغ کلیسا اندکی از جــادهٔ ترامپینگک تون کنار افتاده بود و دشتهای «کمبریج شیر» آن‌سوی سکوی موقت دستهٔ‌موزیك دیده می‌شد و در انتهای دشت بیدهای سبز کنار نهر پر ماهی و چاه گچ در دامنهٔ ماهوری کــه اهل «کمبریج شیر» به آن تپه می‌گویند به چشم می‌خورد.

آرتور رو، هرسال با حالی آمیخته به هیجان و گیجی به‌این جشنها می‌آمد؛ مثل اینکه گمان می‌برد ممکن است چیز خلاف انتظاری روی دهد یا چرخ زندگی بکلی تغییر جهت دهد. دستهٔ موزیك زیــر آفتاب گرم بعد از ظهر می‌نواخت. سنجها می‌لرزیدند و چهــره‌های زنان جوان با چهرهٔمیس«سویچ» معلم مدرسهٔ کلیسا و چهره‌های‌دکانداران و زن کشیش می‌آمیخت. وقتی آرتور رو بچه بود دنبال مادرش کنار غرفه‌ها می‌رفت: غرفهٔ لباسهای بچگانه، بافتنیهای صورتی، ظروف گلی، و همیشه آخرین غرفه که از همه بهتر بود غرفهٔ فیلهای سفید بود. همیشه مثل ایــن بود که در غــرفهٔ فیل سفید ممکن بــود حلقهٔ

جادویی کشف شود که سه آرزوی آدم را برآورده کند. اما عجیب آن بود که وقتی آن شب فقط با نسخهٔ دست دوم «دوکٔ کوچولو»، اثر شارلوت م. یانگ یا با یك کتاب اطلس که دیگر از کار افتاده بود به خانه می‌رفت، هیچ‌گونه ناراحتی نداشت: صدای سنج و احساس افتخار و آینده‌ای که بیش از زمان حال افتخارآمیز بود، همراه او بود. در دوران بلوغ، هیجان او سرچشمهٔ دیگری داشت: گمان می‌برد در کلیسا با دختری برخورد خواهد کرد که پیش از آن ندیده است و زبانش بند نخواهد آمد و شامگاهان رقصی و بوی گلی درهم خواهد آمیخت. اما از آنجا که این خوابها هرگز تحقق نیافته بود آن حال عصمت باقی مانده بود...

حس هیجان هم مانده بود. باورش نمی‌شد که وقتی از در ورودی بگذرد و به چمن زیر درختهای افرا برسد هیچ اتفاقی نمی‌افتد، هرچند دیگر در فکر چیزی غیرممکن‌تر بود ــ دلش می‌خواست وقایع بیست سال گذشته‌اش دگرگون شود. قلبش می‌زد و دستهٔ موسیقی می‌نواخت، و در درون جمجمهٔ مجرب و لاغر آرتور رو کودکی بازگشته بود.

کشیش با صدایی که مسلماً در کلیسا آواز بلند می‌توانست بخواند گفت: «آقا بیایید بخت خودتان را آزمایش کنید.»

«کاش پول خرد داشتم.»

«ای آقا، سیزده تایش یك شیلینگ می‌شود.»

آرتور رو پول‌خردها را یکایك روی‌سرازیری سراند و تماشایشان کرد.»

کشیش گفت: «امروز روز بد بیاری شماست، چطور است یك شیلینگ دیگر خرد کنید؟ تازه جای دوری هم نمی‌رود.»

«خیلی خوب، کمك کردن که عیبی ندارد.» یادش آمد که مادرش باز هم کمك می‌کرد، وقت داشت که به همهٔ غرفه‌ها سر بزند و پولی خرج کند، هرچند نارگیل بازی و قمار را به بچه‌ها وامی‌گذاشت. در بعضی‌از غرفه‌ها چیزی گیر نمی‌آمد که درخور کلفت و نوکر باشد...

زیر پرده‌ای نان کیکی را روی چهارپایه نهاده بودند و عده‌ای تماشاچی گرد آن را گرفته بودند. خانمی به توضیح می‌گفت: «تمام جیرهٔ کرهٔ خودمان را روی هم گذاشتیم و آقای «تاتهم» کشمش گیر آورد.»

رویش را به آرتور رو کرد و گفت: «نمی‌خواهی بلیت بخری و وزن کیك را حدس بزنی؟»

آرتور رو کیك را بلند کرد و الله‌بختکی گفت: «سه چارك و هفت مثقال».

«خیلی خوب حدس زدی، حتماً زنت یادت داده است.»

آرتور رو خودش را از جمع بیرون کشید و گفت: اوه، نه نه، من زن ندارم.»

جنگ کار غرفه‌ها را خیلی دشوار کرده بود. یك غرفه را کتابهای دست دوم «پنگوئن» که برای ارتش چاپ کرده بودند پر کرده بود. در غرفهٔ دیگر لباسهای عجیب و غریب دست دوم پراکنده بود. لباسهای دورافتاده و زیر شلواری جیب‌دار و یخه‌های توردار که از کشوهای صد سال پیش درآورده، وقف مادران آزاد کرده بودند. اکنون پشم جیره‌بندی‌شده و اجناس دست دوم آنقدر در میان دوستان طالب داشت که در این مکاره جای محقری به لباسهای بچگانه اختصاص داده شده بود. غرفهٔ سوم همان غرفهٔ فیل سفید بود که به حکم سنت گشوده شده بود، هرچند سیاه بهتر فیلهای غرفه را وصف می‌کرد، چون بسیاری از خانواده‌های انگلیسی که قبلا در هندوستان سکونت داشتند فیلهای آبنوس خود را تقدیم کرده بودند. زیرسیگاریهای برنجی و جای قوطی کبریت منبت‌کاری هم بود که پیدا بود سالهاست قوطی کبریت در آنها نبوده است و کتابهایی که، درهم ریخته‌تر از آن بود که در کتابخانه بگذارند و دو آلبوم کارت پستال و یك دست ورق بازی با تصویر دیکنس و یك تخم مرغ‌پز برقی و یك چوب‌سیگار بلند صورتی رنگ و چند قوطی قبه‌دار بنارسی برای سنجاق و یك کارت پستال به امضای خانم وینستون چرچیل و یك بشقاب پر از پول خردهای ملل

مختلف... آرتور رو، کتابها را در دست گرداند و ناگهان به دیدن نسخه‌ای از کتاب «دوك کوچولو»، دلش فرو ریخت. شش پنس پول آن را داد و راه افتاد. به‌نظرش می‌آمد که چیزی مخاطره‌آمیز در آن روز که این‌طور کامل به‌پایان می‌رسید، نهفته بود: از میان درختان افرا که بر زمین گنج سایه افکنده بودند قسمت خراب شدهٔ میدان را می‌دید. چنان می‌نمود که دست فلك او را درست به این نقطه کشانده است که تفاوت روزگار گذشته و حال را نشانش دهد. ممکن بود که این مردم در نمایشنامهٔ اخلاقی گرانبهایی تنها محض خاطر او بازی می‌کرده‌اند...

البته هیچ نمی‌توانست در بازی گنج‌یابی شرکت نکند، هرچند علم بر ماهیت جایزهٔ بازی آن را خنك می‌کرد و بعد هم دیگر هیچ نمی‌ماند بجز غرفهٔ فالگیر ـ راستی هم باجهٔ فالگیر بود نه مستراح. کنار در ورودی پرده‌ای تاب می‌خورد که از پارچهٔ سوقات الجزایر دوخته بودند. خانمی بازویش را گرفت و گفت: «باید بیایید. حتماً باید بیایید. این خانم بلرز لنگه ندارد. برای من گفت که پسرم...» و چشمش به خانم میانسالی افتاد که رد می‌شد و بازوی او را گرفت و با همان نفس گفت: «داشتم برای این آقا قضیهٔ این خانم بلرز و پسرم را می‌گفتم.»

«پسر کوچکترت را؟»

«بله، جك را.»

گفت‌وگوی دو زن فرصتی به‌آرتور رو داد که فرار کند. خورشید غروب می‌کرد: باغ میدان خالی می‌شد؛ وقت آن‌بود که پیش‌از تاریکی و خاموشی و آژیر گنج را بکنند و رد آن را بگیرند. چه فالها که برای هرکس می‌گرفتند. خواه در گوشهٔ ده، خواه در سالن کشتی، اما افسون آن حتی وقتی یك فالگیر ناشی در گاردن پارتی فال می‌گرفت باقی بود. همیشه تا مدتی آدم باورش می‌شد که به‌زودی سفری در دریا خواهد کرد، و با زن سبزهٔ ناشناسی رو به‌رو خواهد شد، و نامهٔ خوش خبری به او خواهد رسید. یك مرتبه یك‌نفر بکلی از گرفتن فال

او ابا کرده بود؛ البته فقط ادا بود تا در او بیشتر تأثیر کند، و با وجود این، آن سکوت بیش از هر فالی به حقیقت نزدیك بود.

پرده را بالا زد و در تاریکی راه خود را کورمال پیدا کرد.

داخل چادر خیلی تاریك بود و آرتور رو به زحمت خانم بلرز را که هیل تنومندی در نقاب دورافتادهٔ بیوه‌زنان یا شاید نـوعی لباس روستایی بود تشخیص می‌داد. هیچ منتظر نبود خـانم بلرز همچو صدای ژرف نیرومنـدی داشته باشد: صدای خانم بلـرز شنونده را مجبور می‌کرد باور کند. رو انتظار داشت خانم بلرز صدای غیرثابت زنی را داشته باشد که سرگرمی دیگرش نقاشی آب و رنگ باشد.

«بنشینید و با نقره در دست من صلیب بکشید.»

«خیلی تاریك است.»

اکنون تازه توانسته بـود اندام و لباس خانم بلرز را تشخیص بدهد. لباسش دهاتی بود با سرانداز بزرگ و یك جور نقاب که تا روی شانه‌اش آمده بود.

آرتور رو یك نیم شیلینگی در جیبش پیدا کرد و با آن کف دست خانم بلرز صلیب کشید.

«دستتان را بدهید.»

آرتور رو دستش را دراز کـرد و خانم بلرز چنـان محکم آن را گرفت که گفتی می‌خواهد بفهماند امید رحم نداشته باش. چراغ‌شب برقی کوچکی روی کمربند زهره بازمی‌تافت و آن صلیبهای کوچك را که به معنی فرزندان متعدد بود روشن می‌کرد...

آرتور رو گفت: «خیلی متجدد هستید؛ منظورم چراغ شب است.»

خانم بلرز اعتنایی به سبك‌درایی او نکرد. گفت: «اول‌شخصیت، بعد گذشته. قانوناً حق ندارم آیندهٔ کسی را بگویم. شما آدم با عزم و اراده و دارای قوهٔ تخیل هستید و نسبت به درد خیلـی حساسید اما گاهی حس می‌کنید که حق شما را ادا نکرده‌اند. می‌خواهید خودتان کارهای بـزرگی بکنید، نه اینکه هر روز خـوابش را ببینید. مهم نیست؛ هرچه باشد یك زن را خوشبخت کرده‌اید.»

رو کوشید دستش را عقب بکشد، اما خـانم بلرز آن را محکم گرفته بود؛ می‌خـواست کار به دعوا بکشد. خانم بلـرز گفت: «در ازدواج خود به خوشبختی حقیقی رسیده‌ایـد. اما باز هم سعی کنید صبورتر باشید. حالا گذشته‌ات را می‌گویم.»

آرتور رو به‌شتاب‌گفت: «گذشته‌را نمی‌خواهم.آینده را بگویید.»

چنان بود که گویی روی تکمه‌ای فشار داده ماشینی را از کار انداخته باشد. سکـوت عجیب و دور از انتظار بـود. امید نداشت بتواند خانم بلرز را ساکت کند، هرچند از آنچه او می‌خواست بگوید هراس داشت چون در مورد چیزهای گذشته و از یاد رفته چه درست بگویند چه نادرست دردآور است. باز دستش را عقب‌کشید و این‌بار دستش آزاد بود. از اینکه با دست آزاد آنجا نشسته بود ناراحت شده بود.

خانم بلرز گفت: «این دستوری است که به من داده‌اند. شما فقط آن کیك را می‌خواهید. بگویید وزنش یك من و نیم مثقال است.»

«وزن حقیقیش همین است؟»

«این ربطی به موضوع ندارد.»

آرتور رو سخت به‌فکر فـرورفته بود و به دست چپ خانم بلرز خیره نگاه می‌کرد که نور چراغ روی آن افتاده بود: دست چهارگوش زشتی بود با انگشتان کوتاه و کلفت هزار پینه و حلقه‌های سفید و سیاه. چه‌کسی به او دستور داده بود؟ و اگـر هم دستور داده بودند چرا او آرتور را انتخاب کرده بود که کیك را ببرد؟ یا شاید این هم حدس خود خانم بلرز بود؟ لبخندزنان اندیشید که شاید هم بلرز به هرکس یك وزن را می‌گوید و امیدوار است که برنده یك تکه کیك به او بدهد. کیك، آن‌هم کیك خوب، این روزها نادر بود.

خانم بلرز گفت: «حالا می‌توانید بروید.»

«خیلی متشکرم.»

آرتور رو اندیشید که در هر حال ضرری ندارد به حرف او عمل کند. شاید خانم بلـرز اطلاع ثابت داشته باشد ــ و به غـرفهٔ کیك

بازگشت. هرچند باغ تقریباً خالی شده بود و فقط دستیارها مانده بودند، دور کیك هیچ‌وقت خالی نمی‌شد و راستی هم کیك خوبی بود. آرتور رو تا وقتی یادش می‌آمد همیشه عاشق کیك بود، مخصوصاً کیکهای میوهٔ خانگی که کمی طعم آبجو می‌داد. به خانمی که متصدی غرفه بود گفت:

«اگر یك بار دیگر بختم را امتحان کنم نمی‌گویید خیلی شکموست؟»

«نه بفرمایید.»

«پس وزنش یك من و نیم مثقال است.»

متوجه سکوت غیرمترقبی شد، گویی تمامی بعد از ظهر منتظر همین بودند، منتها انتظارش را از او نداشته‌اند. آنگاه زنی فربه که بیرون غرفه ایستاده بود از ته دل به‌صدای بلند خندید. گفت: «آفرین؛ پیداست که مجردی.»

زنی که در غرفه بود با سخن تندی در جواب او گفت: «راستش را بخواهید این آقا برد. فقط نیم‌مثقال اشتباه کرد.» و با حال عصبی ناراحت افزود: «این‌قدر اشتباه حساب نمی‌شود.»

زن فربه گفت: «کیك یك منی. هوای خودت را داشته باش. سرب هم به این سنگینی نمی‌شود.»

«اشتباه می‌کنید. این‌کیك‌را با تخم مرغ حقیقی درست‌کرده‌اند.»

زن فربه به مسخره خندید و به طرف غرفه لباس راه افتاد.

در ضمنی که کیك را به او می‌دادنــد باز متوجه سکوت عجیب شد: همه آمده بودند و تماشا می‌کردند ــ سه خانم پیر و کشیش که تختهٔ نشاندار را رها کرده‌بودندو وقتی رو سرش را بلند کــرد دید پردهٔ چادر زن کولی بالا زده شده و خانم بلرز هم به او نگاه می‌کند. اینها چنان گــرفته و درهم شده بودند که خندهٔ زن فــربه به گوش آرتور چیز طبیعی می‌آمد. مثل این بود که چند نفری جمع شده بودند تا مهمترین تشریفات بعد از ظهر را انجام بدهند. مثل این بود که تجربهٔ کودکی که تجدید شده بود دور از عصمت و بیگناهی خاص آن حال عجیبی پیدا کرده بود. در کمبریج‌شیر هیچ چیــز کاملا مثل آن

پیدا نمی‌شد. شام فرارسیده بود و غرفه‌داران آمادهٔ جمع‌کردن بساط خود شده بودند. زن فربه شکم‌بندی به دست گرفته (چون پیچیدن در کاغذ ممنوع بود) رو به در ورودی می‌خرامید. آرتور رو گفت: «متشکرم. خیلی تشکر می‌کنم.» چنان به محاصره بودن خود توجه داشت که مردد بود که کسی خودش را عقب خواهد کشید تا او بگذرد یا نه. البته مرد کشیش این کار را کرد. دستش را هم روی بازوی او گذاشت و نرم فشار داد و گفت: «بختت گفت. بختت گفت.»

بازی گنج‌یابی رو به پایان می‌رفت، اما این بار برای آرتور رو لطفی نداشت. با کیك و دوكٔ کوچولو در دست ایستاده تماشا می‌کرد. خانم متصدی از زیر کلاه پهنش با ناله می‌گفت: «امروز خیلی دیر ماندیم، خیلی دیر.»

اما با آنکه زیاد دیر شده بود باز هم کسی موقع را برای خرید بلیت و ورود به محل مناسب یافته بود. یك تاکسی توقف کرد و مردی به شتاب همچون گناهکاری که از بیم مرگ رو به اتاق اخذ اعتراف بدود رو به چادر زن کولی دوید. آیا این مرد هم یکی از کسانی بود که ایمان زیادی به خانم بلرز صاحب کرامت داشت یا شاید هم شوهر خانم بلرز بود که‌چنین بشدت دنبال او آمده‌بود تا او را به‌خانه ببرد؟

شك بین این‌دو امکان، آرتور رو را جلب کرده‌بود و دیگر توجهی به این نکته نکرد که آخرین نفر بازی گنج‌یابی هم از در ورودی بیرون رفت و او زیر درختهای افرا با غرفه‌داران تنها مانده است. وقتی متوجه این حال شد همان حال ناراحتی به او دست داد که به میهمانی دست می‌دهد که در میهمانخانه ناگهان نگاه تمامی پیشخدمتها را متوجه خود می‌بیند.

اما پیش از آنکه بتواند خود را به در برساند مرد کشیش با حال شوخ مانع او شده بود: «آن جایزه را که نمی‌خواهی به این زودی ببری؟»

«مثل اینکه دیگر وقت رفتن شده است.»

«فکر نمی‌کنید بهتر باشد ــ یعنی در اینجور گاردن پارتی‌ها

معمول همین است ــ کــه کیك را دوباره بــرای فروش سر جایش بگذارید؟»

چیزی در رفتار کشیش بود که آرتور را خوش نیامد. و آن شاید روش بزرگ‌منشانهٔ او بود که مثل کاهن اعظم می‌خــواست یکی از مراسم مقدس را به تازه‌کاری بیاموزد. گفت: «دیگــر کسی در باغ نمانده است که...»

«منظورم حراج بود، آن هم میان ما.» باز هم بازوی او را نــرم فشرد. اجازه بده خودم را معرفی کنم. اسم من سینکلر است. می‌دانید فرض بر این است که من همه چیــز را لمس کنم ــ برای برکتش.» خندهٔ کوچکی کرد: «آن خانم را آنجا می‌بینید؟ آن خانم فریزر است. خانم فریزر معروف. اگر این کیك را دوستانه به حراج بگــذاری، فرصتی داده‌ای که‌او هم بدون جلب‌توجه چیزی در راه هدف‌ما بدهد.»

«این کار به نظر من خیلی هم زیادی جلب توجه می‌کند.»

«اینها همه مردم خــوبی هستند. خــوب است باهم آشنا شوید، آقای...»

رو با سرسختی گفت: «این طــرز ادارهٔ گاردن پارتی نیست که نگذارند مردم جایزهٔ خودشان را ببرند.»

«کسی معمولا برای سودجویی به این قبیل جاها نمی‌آیــد.» در شخص آقای سینکلر امکانات بدجنسی به نظر می‌رسید که قبلا هویدا نبود.

«من خیال سودجویی ندارم. این هم یك اسکناس یك لیره‌ای اما من از این کیك خوشم آمده.»

آقای سینکلر به‌طور آشکار و خشنی ادایی رو به دیگران درآورد. رو گفت: «دوك کوچولو را پس بدهم؟ خانم فریزر ممکن است بالای این کتاب آن پول را ببخشد.»

«هیچ لزومی ندارد که با طعنه حرف بزنید.»

راستی که تمام لذت بعد از ظهر از میان رفته بود: در آن‌گفتگوی زننده صدای سنج دیگر لطفی نداشت. رو گفت: «روز به‌خیر.»

اما هنوز قرار نبود بگذارند برود: «نوعی هیئت انتخابی به پشتیبانی آقای سینکلر پیش آمد ــ و این همان خانم متصدی بازی گنج‌یابی بود که پیشاپیش دیگران در حرکت بود. وی با لبخند شرمزده‌ای گفت:

«بدبختانه خبر خوشی نیاورده‌ام.»

رو گفت: «شما هم کیك را می‌خواهید؟»

خانم با لبخند شتابزده‌ای که خاص مردم مسن است گفت: «من باید کیك را بگیرم. آخر اشتباهی شده است. وزنش اشتباه شده. آنکه شما گفتید نبود.» به تکه کاغذی نگاه کرد. «آن زن تند خو درست گفت. وزن کیك سه چارك و هفت مثقال است. و آن آقا،» به طرف غرفه اشاره کرد «آن را برده است.»

این آقا همان مردی بود که دیر با تاکسی رسیده و با شتاب به طرف غرفه خانم بلرز دویده بود. خودش پشت غرفهٔ کیك پنهان‌شده زنها را گذاشته بود که به‌خاطر او مرافعه کنند. آیا ممکن بود که خانم بلرز عدد صحیحتری را به او گفته باشد؟

رو گفت: «این خیلی غریب‌است. این آقا وزن درستش را گفته؟»

در جواب خانم اندکی درنگ راه یافت ــ چنانکه گویی در صندلی ادای شهادت در دادگاه سؤالی از او کرده باشند که قبلا آماده جواب گفتن به آن نبوده است. «خوب، کاملا هم درست نگفته. اما بیش از سه مثقال اشتباه نکرده.» از حرف خودش دل و جرئت پیدا کرده بود «حدس زد که وزن کیك سه چارك و ده مثقال است.»

رو گفت: «دراین‌صورت کیك مال من‌است چون بار اول که حدس زدم گفتم سه چارك و پنج مثقال است. این هم یك لیره در راه هدف مقدس شما. شب به‌خیر.»

این بار واقعاً همه را غافلگیر کرده بود: زبانشان بند آمده بود، حتی برای یك لیره‌ای که داده بود از او تشکر هم نکردند. از پیاده‌رو به عقب نگریست و گروه غرفهٔ کیك را دید که دارند به دیگران

می‌پیوندند. رو دستش را به طرف ایشان تکان داد. روی یك تابلو که بر نرده‌ها نصب بود نوشته بود: «صندوق کمك به‌آسایش مادران‌آزاد. تحت نظارت عالیهٔ دربار... گاردن‌پارتی برقرار خواهد شد...»

۲

منزل آرتور رو در کوچهٔ گیلفورد بود. در اوایل جنگ برق‌آسای آلمانها، بمبی در میان کوچه افتاده هر دو طرف را خراب کرده بود. اما رو از آن کوچه بیرون نرفته بود. در همهٔ اتاقها به جای شیشه تخته کوبیده بودند و درها درست بسته نمی‌شد و شبها بایست پشت آنها شمع می‌زدند. آرتور رو یك اتاق نشیمن داشت و یك اتاق خواب که هر دو در طبقهٔ اول بود و کارهای او را خانم پورویس انجام می‌داد که او هم در آن محل مانده بود، چون خانه مال خودش بود. اتاقها را با اثاث اجاره کرده بود و هیچ حوصله نکرده بود که تغییری در آنها بدهد. مثل آدمی بود که در بیابان چادر زده باشد. هر کتابی که به آن خانه وارد می‌شد از کتابهای ارزان قیمت سربازان یا از کتابخانهٔ عمومی بود مگر دو کتاب «دکان عجایب» و «دیوید کاپرفیلد» که این دو کتاب را آن طوری‌خواند که دیگران کتاب مقدس می‌خوانند و آن‌قدر آنها را مکرر خوانده بود که می‌توانست هر کجایش را بگویند از بر بخواند، اما بیشتر به این علت بود که این دو کتاب را در کودکی خوانده بود و هیچ خاطرهٔ بزرگسالی همراه خواندن آنها نبود. تصویرهایی که به دیوارها بود متعلق به خانم پورویس بودند ــ یك تابلو آب و رنگی از خلیج ناپل در وقت غروب و چند گراور و یك عکس از آقای پورویس با لباس نظام سال ۱۹۱۴، صندلی دسته‌دار زشت و میزی که رومیزی پشمین کلفتی روی آن گسترده

بود و گلدان همیشه بهـــار روی پنجره همه به خـــانم پورویس تعلق داشتند و رادیو کرایه‌ای بود. فقط جعبه سیگار روی سر بخاری از آن رو بـــود و مسواك و اسباب ریش‌تراشی در اتاق خـــواب (تازه صابونش هم مال خانم پورویس بود) و دوای مسکنی که در یك جعبه داشت. در اتاق نشیمن حتی یك شیشه مرکب یا یك بسته کاغذ هم به نظر نمی‌رسید. رو برای کسی نامه نمی‌نوشت و مالیات بر درآمدش را هم در دفتر پست می‌پرداخت.

این بود که آوردن یك کیك و یك کتاب خیلی به اموال او اضافه می‌کرد.

همینکه به خانه رسید زنگ زد تا خـــانم پورویس بیاید. گفت: «خانم پورویس، من این کیك عالی را در گاردن پارتی میدان بردم شما ظرف بزرگ دارید؟»

خانم پورویس با لحن گرسنه گفت: «کیك به این درشتی کم پیدا می‌شود.» باعث گرسنگی او جنگ نبود؛ گاه خودش به رو می‌گفت که از بچگی همین‌طور بوده‌است. پس‌از مرگ شوهرش به‌خودش توجهی نکرده بود و لاغر و بد لباس همه‌جـــا می‌رفت؛ در تمام ساعات روز شیرینی می‌خورد: پلکان بوی دکان قنادی می‌داد: پاکتهای مچاله شده در هر گوشه‌ای افتاده بود، و اگر در خانه پیدایش نمی‌شد حتم بود که در صف خریداران ژله ایستاده است. پورویس گفت: «حتم دارم که نیم من و پنج سیر هست.»

«از این بیشتر است.»

«نباید بیشتر باشد.»

وقتی خـــانم پورویس رفت رو روی صندلـــی راحتی نشست و چشمانش را بست. گاردن پارتی تمام شده بود: خلـــوت و میان تهی بودن بیرون از حد قیاس هفتهٔ بعد پیش چشمش عیان شده بود. کار اصلی آرتور رو روزنامه‌نویسی بود، اما دو سال پیش این کار بند آمده بود. سالی چهارصد لیره از خودش داشت، و بـــه قول معروف ککش هم نمی‌گزید. ارتش حاضر به قبول او نبود و تجربهٔ کوتاهی

که در دفاع ملی حاصل کرده بود او را بیش از پیش تنها گذارده بود چون دفاع ملی هم حاضر به قبول او نبود. البته کارخانه‌های مهمات‌سازی در خارج شهر بود، اما آرتور دل از لندن نمی‌کند. شاید اگر تمام کوچه‌هایی که آرتور به آنها بستگی داشت خراب می‌شد دیگر قیدی نداشت و حاضر به رفتن می‌شد ــ در آن صورت کارخانه‌ای نزدیك ترامپینگ‌تون پیدا می‌کرد. پس از حملهٔ هوایی به شتاب بیرون می‌رفت و با نوعی امیدواری متوجه می‌شد که این دکان یا آن رستوران از میان رفته است ــ چنان بود که گویی میله‌های زندانی را یکایك برمی‌گیرد.

خانم پورویس کیك را در ظرف بزرگ بیسکویت قرار داده به اتاق آورد. با لحن شماتت‌بار گفت: «هیچوقت به این انجمنهای خیریه اطمینان نکن، از سه چارك وزنش کمتر است.»

آرتور رو چشمانش را باز کرد. گفت: «عجیب‌است. خیلی عجیب است.» اندکی به فکر فرو رفت. گفت: «یك برش به من بدهید.» خانم پورویس با گرسنگی اطاعت‌کرد. مزهٔ خوبی‌می‌داد. آرتور گفت: «حالا باز در ظرف بگذاریدش. این از آن کیکهاست که هرچه بماند بهتر می‌شود.»

خانم پورویس گفت: «بوی نا می‌گیرد.»

«ابداً. این را واقعاً با تخم مرغ درست کرده‌اند.» اما تحمل آن حال مشتاقی را که خانم پورویس به خود گرفته بود نداشت. گفت: «خانم پورویس، چرا برای خودتان یك برش برنمی‌دارید؟» همین‌قدر که کسی چیزی را زیاد آرزو می‌کرد آن را از آرتور درمی‌آورد: احساس رنج و تعب دیگران آرامش ناپایدار او را درهم می‌شکست. در آن حال به همه کار به‌خاطر ایشان تن می‌داد. هر کار.

۳

درست فـردای آن روز بود که آن مرد ناشناس بـه اتاق عقبی خانم پورویس در طبقهٔ سوم اسباب‌کشی کرد. رو شب روز دوم در تاریکی پلکان با او برخورد کرد؛ مرد ناشناس با خانم پورویس زیر لبی حرف می‌زد، و خانم پورویس با قیافهٔ هراسیده‌ای پشت به‌دیوار داده بود. مرد داشت می‌گفت:

«یك روز ملتفت خواهی شد.» مرد ناشناس سبزه‌رو و کوتاه قد بود و براثر مرض فلج اطفال شانه‌های بزرگش تاب برداشته بود.

خانم پورویس با آسایش به رو گفت: «آه، آقا، این آقا می‌خواهد اخبار را بشنود. من گفتم که شاید شما اجازه بدهید گوش بدهد...»

رو گفت: «بفرمایید.» و در اتاقش را بازکرد و مرد ناشناس را که نخستین میهمان او بـود به درون برد. در ایـن موقع روز اتاق تاریك بود. تخته‌هایی که به‌جای شیشه کوبیده شده بود هیچ نور را به داخل راه نمی‌داد و تنها حباب گوی شکل چراغ از بیم ترکهایی که داشت، زیر روپوشی قرار داشت. تصویر خلیج ناپل در رنگ کاغذ دیواری محو می‌شد. نور کوچکی که از پشت رادیو به‌چشم می‌خورد مثل چراغ اتاق خواب بچه‌هایی که از تاریکی می‌ترسند آدم را به‌خود جلب می‌کرد. صدایی با لطف تو خالی گفت: «شب به‌خیر، بچه‌ها، شب به‌خیر.»

مرد ناشناس در یکی‌از دو صندلی راحتی قوز کرد و با انگشتانش

دنبال شوره شروع به خاراندن سرش کرد. معلوم بود که نشستن حال طبیعی اوست: چون قدش معلوم نبود و شانه‌هایش بیرون می‌زد خیلی قوی جلوه می‌کرد. گفت: «درست بموقع» و بی‌آنکه قوطی سیگارش را تعارف کند خودش سیگاری آتش زد؛ بوی تلخ دود سیاه سیگار کاپورال در هوای اتاق پیچید.

رو در حالی که در گنجه‌اش را باز می‌کرد گفت: «بیسکویت میل دارید؟» مثل غالب افـرادی که تنها زندگـی می‌کنند تصور می‌کرد عادات او را همه دارند. هیچ به‌فکرش نمی‌رسید که شاید مردم دیگر ساعت شش بیسکویت نخورند.

خانم پورویس کـه در آستانهٔ اتاق معطـل مانده بـود، پرسید: «خودتان کیك نمی‌خواهید؟»

«تصور می‌کنم بهتر است اول بیسکویت‌ها را تمام کنیم.»

مرد ناشناس گفت: «این روزها کیك خوردنی پیدا نمی‌شود.»

خانم پورویس با غرور همسایگی گفت: «اما این کیك را با تخم‌مرغ حقیقی درست کرده‌اند. آقای رو آن را در حراج برده است.» و درست در همان لحظه اخبار شروع شد. «و خوانندهٔ اخبار ژوزف مك‌لیود.» مرد ناشناس در صندلی خود خزید و گوش فراداد. در رفتار او چیزی تصنعی بود، مثل اینکه گوش به‌داستانی داده‌بود که حقیقتش راخودش می‌دانست.

رو گفت: «امشب اخبار بهتری بود.»

ناشناس گفت: «پرمان می‌کنند.»

خانم پورویس پرسید: «کیك نمی‌خواهید؟»

«شاید این آقا به بیکسویت بیشتر راغب باشد...»

ناشناس به لحن تندی گفت: «من به کیك علاقه دارم، به‌شرطی که کیکش خوب باشد.» چنانکه گویی فقط ذائقهٔ او بود که اهمیت‌داشت. و بعد سیگارش را زیر پا له کرد.

«پس، خانم پورویس، بیاریدش. یك فنجان چای هم بیارید.»

ناشناس اندام ناقصش را روی صندلی راست کرد تا ورود کیك

را تماشا کند: پیدا بود که به کیك علاقه دارد یا مثل آن بود که نمی‌ـ توانند چشم از آن برگیرد؛ گویی نفسش را حبس کرده بود تا کیك سالم به میز برسد. بعد با حال آمیخته به بی‌صبری در صندلی فرو رفت.

«خانم پورویس، کارد نیاوردید؟»

خانم پورویس به توضیح گفت: «وای خدا، وای خدا. این وقت شب. من همیشه یادم می‌رود. این تأثیر آژیر است.»

رو گفت: «اهمیتی ندارد، با کارد خودم می‌برم.» آخرین گنجینهٔ خود را با لطف و محبت خاص از جیب درآورد: یك چاقوی قلمتراش بود. نمی‌توانست از نشان دادن زیباییهای قلمتراش به ناشناس خودداری کند: در بازکن، گاز انبر، تیغهٔ ضامن‌دار فنری. گفت: «فقط یك دکان هست که از این چاقوها دارد. کنارهی‌مارکت.» اما ناشناس محلی به او نگذاشت و بی‌صبرانه در انتظار بود که چاقو کیك را ببرد از دورها نالهٔ شبانهٔ آژیر به گوش می‌رسید.

صدای ناشناس بلند شد: «حالا من و شما آدمهای صاحب فهمی هستیم. می‌توانیم آزادانه راجع به... چیزها صحبت کنیم.» رو هیچ به عقلش نمی‌رسید که ناشناس چه می‌گوید. در حدود سه کیلومتر دورتر از آنجا یك بمب‌افکن دشمن از دهانهٔ رودخانه بالا می‌آمد. صدای موتور آن مثل این بود که مرتب و بسرعت بگوید «کجا هستید؟ کجا هستید؟» خانم پورویس از اتاق رفته بود. از پلکان صداهایی می‌آمد که نشان حمل رختخواب خانم پورویس بود، و بعد در خانه به هم خورد: پیدا بود که به ته کوچه به پناهگاه مورد علاقه‌اش می‌رود. ناشناس گفت: «آدمهای مثل شما و من علتی ندارد سر چیزی اوقات تلخی کنیم».

شانهٔ بزرگ و ناقصش را توی روشنی آورد و به آرتور رو نزدیکتر شد، و تنش را به کنارهٔ صندلی تکیه داد و گفت: «ابلهی این جنگ. آخر چرا باید من و شما... آدمهای صاحب فهم...؟» باز گفت: «از دموکراسی حرف می‌زنید، نیست؟ اما این حرفها که به

خرج من و شما نمی‌رود. اگر طالب دموکراسی باشید؛ من نمی‌گویم که طالب هستید، اما اگر طالب آن باشید باید دنبالش به آلمان بروید طالب چه هستید؟»

رو گفت: «صلح.»

«درست است. ما هم همین را می‌گوییم.»

«تصور نمی‌کنم منظور من آن‌جور صلحی باشد که شما می‌گویید.»

اما گوش ناشناس به‌حرف کسی بدهکار نبود. گفت: «ما صلح به شما می‌دهیم. ما در راه صلح می‌کوشیم.»

«منظورتان از ما کیست؟»

«دوستان من و من.»

«افراد ضد جنگ؟»

شانهٔ ناقص از بی‌صبری جنبید گفت: «آن‌جور افراد زیادی درد وجدانشان را دارند.»

دیگر چه می‌توانستیم بکنیم؟ بگذاریم لهستان را هم بگیرند و اعتراضی هم نکنیم؟»

«من و شما آدم‌هایی هستیم که دنیا را می‌شناسیم.» این بار وقتی ناشناس به پیش خم شد صندلیش به‌قدر یك گره به جلو سرید، به نحوی که مثل آلت مکانیکی به‌تدریج و به نحو ثابت به رو نزدیکتر می‌شد. «ما خوب می‌دانیم که لهستان یکی از فاسدترین کشورهای اروپا بود.»

«قضاوتش به ما نیامده.»

صندلی با غرشی نزدیکتر سرید. «حرف حسابی. دولتی مثل آنکه ما داشتیم و داریم...»

رو با تأنی گفت: «این هم مثل جنایات دیگر می‌ماند دامن بی‌گناهان را هم می‌گیرد. این هیچ عذر و بهانه نشد که قربانی عمدهٔ شما آدم بی‌شرفی بوده یا اینکه قاضی شرابخوار بوده...»

ناشناس دست‌بردار نبود. هرچه می‌گفت از اعتمادی تحمل‌ناپذیر آکنده بود. گفت: «چقدر در اشتباهید، اصلاً گاه عذر قتل هم خواسته

است. ما همه از مواردی خبر داریم که...»

«قتل...» رو آرام و با حالی دردناک تأمل کرد. آن اعتماد مرد ناشناس در هیچ مورد به او راه نیافته بود. گفت: «مگر نمی‌گویند که کار بد نباید کرد تا خوبی پدید آید.»

مرد کوتاه ناشناس با تمسخر گفت: «حرفهای مفت. اخلاق مسیحیت. شما که صاحب فهم هستید، حالا جواب مرا بدهید، خود شما هیچ‌وقت واقعاً از این‌قاعده پیروی‌کرده‌اید؟» رو گفت: «نه نه.»

ناشناس گفت: «البته که نه. خیال می‌کنی ما از همه چیزت خبر نداریم؟ تازه اگر پرس‌وجو هم نکرده بودیم من از ظاهر می‌گفتم... شما با فهمید...» مثل این بود که فهم، بیلت ورود به‌جامعهٔ اختصاصی بود. «همینکه چشم من به‌شما افتاد فهمیدم که جزو گوسفندها نیستید.»

ناگهان صدای انفجاری از میدان نزدیك خانه برخاست که خانه را لرزاند و مرد ناشناس بشدت از جا تکان خورد و باز صدای ضعیف هواپیمای بمب‌افکن از دور به گوش رسید. توپها از فواصل نزدیکتر صدایشان بلند شد، اما خروش هواپیما همچنان نزدیك‌می‌شد تا وقتی که باز سؤال «کجا هستید؟ کجا هستید؟» به گوش می‌رسید و باز خانه از غرش گلوله‌های توپهای نزدیك از پایه می‌لرزید. آنگاه صدای زوزه‌ای برخاست و مثل آنکه رو به این خانهٔ ناچیز نشانه گرفته شده باشد رو به ایشان می‌آمد. اما بمب پانصد متر آن‌سوتر منفجر شد: مثل این بود که زمین دهان باز کرد.

ناشناس گفت: «داشتم می‌گفتم...» اما حواسش پرت شده بود، اعتمادش را از دست داده بود، اکنون مرد فالج عاجزی شده بود که می‌کوشید از مرگ نهراسد. گفت: «امشب حال ما را جا می‌آورند؛ خیال می‌کردم از اینجا می‌گذرند ..»

باز نالهٔ هواپیما بلند شد.

رو پرسید: «دیگر کیك میل ندارید؟» ناگزیر دلش به‌حال‌ناشناس می‌سوخت، آنچه خود او را از قید ترس رهانده بود، شجاعت نبود

بلکه تنهایی و بی‌کسی بود. آن‌قدر صبر کرد تا فریاد بند آمد و بمب ترکید. این مرتبه شاید در انتهای کوچهٔ پهلویی بود، و گفت: «نمی‌شود زیاد باشد.» صبر کردند تا شاید چوبی بیفتد و راهی به سوی ایشان بکوبد، اما دیگر خبری نشد.

«نه، متشکرم؛ یعنی بله، خواهش می‌کنم.» ناشناس به طریق عجیبی وقتی برشی را برمی‌داشت کیك را له می‌کرد: شاید اعصابش خراب شده بود. در زمان جنگ افلیج بودن چیز وحشتناکی است. رو احساس کرد که ترحم خطرناکش در درون تکان می‌خورد. «گفتی که دربارهٔ من تحقیق کرده‌ای. مگر که هستی؟» یك تکه کیك برای خود برید و چشمان ناشناس را مانند مردی قحط‌زده که از پس شیشهٔ پنجرهٔ رستوران به شکمخواران درون سالن خیره شده باشد بر روی خود احساس کرد. در خارج صدای نالهٔ آمبولانسی که می‌گذشت بلند شد، و باز هواپیمایی آمد. در این هنگام صدا و حریق و مرگ و میر شب پیاپی روی می‌داد؛ مثل این بود که تا ساعت سه یا چهار صبح ادامه می‌یافت: چون مدت کار یك خلبان بمب‌افکن هشت ساعت است. رو گفت: «داشتم برای شما از این چاقو صحبت می‌کردم...» در مدت اشتغال ذهنی شدید هنگام بمباران به یك موضوع صحبت چسبیدن دشوار بود.

ناشناس در حالی که دست بر مچ خود نهاده بود میان کلام او دوید. دستش عصبی و استخوانی بود که به بازوی عظیمی وصل بود «می‌دانید که اشتباهی شده بود. هیچ منظور این نبود که این کیك به شما برسد.»

«من این کیك را بردم. نمی‌فهمم چه می‌گویی.»

«قرار نبود شما ببرید، در ارقام اشتباه شده بود.»

رو گفت: «حالا مثل این که غصه‌خوری فایده‌ای ندارد، نصفش را خورده‌ایم.»

اما مرد افلیج توجهی به این نکته نکرد. گفت: «مرا فرستاده‌اند آن را پس ببرم؛ پول خوبی می‌دهیم.»

«کی پول می‌دهد؟»

اما خودش می‌دانست کی پول می‌داد. خیلی مسخره بود. تمام جمع آشفتهٔ بی‌عرضه را می‌دید که از آن سوی چمن به طرف او می‌آمدند: زن مسن در کلاه پهن که مسلماً نقاشی آب و رنگ می‌کرد، خانم شلخته‌ای که حراج را اداره می‌کرد، و آن خانم بلرز بی‌نظیر. لبخند زد و دستش را عقب کشید. پرسید: «هدف شما چیست؟» هرگز هیچ لاتاری تا آن هنگام چنان جدی دنبال نشده بود. «حالا دیگر کیک به چه کار شما می‌آید؟»

ناشناس با اندوه او را می‌پایید. رو کوشید کدورت را برطرف کند. گفت: «تصور می‌کنم این رعایت‌اصل‌باشد، موضوع را فراموش کنید و یك فنجان دیگر چای بنوشید. خودم کتری را می‌آورم »

«زحمت نکشید، من می‌خواهم به بحث در...»

«دیگر چیزی برای بحث نمانده، زحمتی هم نیست.»

ناشناس پوسته‌ای را که زیر ناخنش چسبیده بود درآورد. گفت: «پس دیگر حرفی نداریم؟»

«ابداً.»

ناشناس گفت: «در این صورت...» حواسش متوجه هواپیمای بعدی‌شد که‌صدایش به‌طرف ایشان می‌آمد. صدای توپها که برخاست ناشناس با ناراحتی جا به‌جا شد. صدا از طرف شرق لندن می‌آمد. گفت: «بسیار خوب یك فنجان دیگر می‌خورم.»

هنگامی که رو بازگشت، ناشناس شیر می‌ریخت و یك برش دیگر هم از کیك برداشته بود. چنان صندلی خود را به آتش بخاری گاز نزدیك کرده و روی صندلی راحت نشسته بود که گفتی در خانهٔ خود بسر می‌برد. دستش را به طرف صندلی رو چنان تکان داد که گویی صاحبخانه خود اوست، و ظاهراً بگومگوی چند لحظه پیش را بکلی از یاد برده بود. گفت: «شما که بیرون بودید داشتم فکر می‌کردم که فقط آدمهای صاحب فهم مثل شما و من افراد آزادی هستیم هیچ‌گونه قیدی از قبیل مواضعه و وطن‌پرستی و احساسات ما را اسیر نکرده...

چون ما در تمام مملکت پایمان جایی بند نیست. ما سهامدار نیستیم و دیگر اهمیتی برای ما نـدارد که یك شرکت ورشکسته شود، خوب مثلی نزدم؟»

«چرا مدام از «ما» حرف می‌زنید؟»

افلیج گفت: «آخر هیچ نشانه‌ای نمی‌بینم که دلیل این باشد شما عملا دست در کارید. و البته ما خوب می‌دانیم چرا این‌طور است. درست نگفتم؟» و ناگهان به‌نحو آشکاری چشمك زد.

رو یك جرعه چای به دهان برد. اما داغتر از آن بـود که بتواند فرو دهد... طعم و بوی عجیبی مثل چیز ناخوشی که از قدیم به یاد مانده باشد، ذهن او را فراگرفته بود. یك قطعه کیك برداشت تا آن طعم را از میان ببرد، و چون چشم برداشت نگاه مضطرب مرد افلیج را دید که با حال انتظار به او دوخته شده است. یك جرعهٔ دیگر چای نوشید و به یاد آورد. زندگی همچون عقرب بـه شانهٔ او می‌کوبید. احساس عمدهٔ او ناراحتی و خشم بود نسبت به‌اینکه کسی چنین کاری را با او بکند. فنجان را روی زمین انداخت و از جا برخاست: مرد افلیج همچون چیزی که چرخ داشته باشد از او دور شد: پشت عظیم و بازوهای قوی او آماده شدند.. و در این هنگام بمب منفجر شد.

این بار صدای هواپیما را نشنیده بودند؛ ویرانی آرام با طنابهای ابریشمین سبز سریده بر سرشان آمده بود: دیـوارها ناگهان فرو ریختند. حتی متوجه صدا هم نشدند.

انفجار چیز عجیبی است: می‌توان در خواب و گرفتار رؤیا بود، می‌توان در پی انتقـامجویی شدیدی بود و در همان حـال برهنه در کوچه یا در رختخواب یا روی نشیمن مستراح ناگهان پیش چشم‌خیرهٔ همسایه سبز شد. سر «رو» صدا می‌کرد. گمان می‌برد در حال خواب راه می‌رفته است. در وضع عجیبی در جای ناشناسی دراز افتاده بود. از جا برخاست و تعداد زیادی نعلبکی روی زمین دید. چیزی که شبیه موتور از کار افتادهٔ اتومبیل بود، یخچال برقی از کار درآمد. به بالا نگاه کرد و تصویر کالسکهٔ شارل را دید که ده متر بالای سرش در یك

صندلی دسته‌دار قرار دارد. به پایین نگریست و تصویر خلیج ناپل را دید که بدون عیب و نقص زیر پایش قرار دارد. احساس کرد که گویی در کشور ناشناخته‌ای رفته است بدون داشتن نقشه‌ای که او را راهنمایی‌کند و باید از روی‌ستاره‌ها وضع و موقع خود را بسنجد.

سه شعله آهسته و زیبا به پایین می‌خـرامیدند، مثل خوشه‌های پولك که از درخت تزیین شدهٔ کریسمس بریزد. سایهٔ رو پیش رویش افتاد و احساس کرد که مثل زندانی فراری که وسط نورافکـن گیر بیفتد از همه طرف او را می‌بینند. بدترین قسمت بمباران این است که همچنان ادامه می‌یابد: بدبختی شدید یك فرد ممکن است در اوایل حمله روی داده باشد اما حمله و بمباران همچنان ادامه دارد. داشتند به‌طرف شعله های آسمانی با مسلسل تیراندازی می‌کردند: دو شعله با صدایی مثل شکستن بشقاب درهم ریخت: امـا شعلهٔ سوم در میدان راسل نشست. تاریکی همراه سرما و آسایش بازآمد.

اما در نور شعله‌ها رو چند چیز را دیده بود: کشف کرده بود که کجا هست؛ در آشپزخانهٔ زیرزمین: آن صندلی که بالای سرش بود در اتاق خودش بود. دیوار جلو و تمام سقف خراب شده بود، و مرد افلیج در حالی که یك بازویش چنان تاب می‌خورد که گویی از بـدن جدا باشد کنار صندلی افتاده بود. یك قطعه کیك له نشده را درست پایین پای رو انداخته بود. نگهبانی از میان کوچه فریاد زد: «کسی اینجا صدمه ندیده؟» و رو به صدای بلند و با خشم ناگهـانی فریاد زد: «این دیگر شوخی نبود. این دیگر شوخی نبود.»

نگهبان از میان کوچهٔ خراب شده گفت: «واقعاً که تو باید به من بگویی.» و در همان هنگام یك‌هواپیمای بمب‌افکن دیگر با صدایی مثل جادوگر در رؤیای کودکان بالای سرشان آمد: «کجا هستید؟ کجا هستید؟ کجا هستید؟»

فصل دوم

تحقیقات خصوصی

«مدتها پس از بند آمدن درد
جای زخم عمیقی مانده بود.»
دوک کوچولو

۱

«اورتوتکس»[1] قدیمی‌ترین مؤسسه تحقیقات‌خصوصی در شهر بزرگ لندن باز هم توانسته بود در انتهای چانسری‌لین نزدیك حراجی کتاب میان یك رستوران که در زمان صلح به‌خاطر غذای خود شهرتی داشت و یك کتابفروشی بی‌عیب باقی بماند. در طبقهٔ‌چهارم ساختمان قرار داشت، اما آسانسوری در کار نبود. در طبقهٔ اول یك محضردار بود. در طبقهٔ دوم دفتر مجله‌ای بود به‌نام «آزادی و شایستگی» و طبقهٔ سوم خالی مانده بود.

«آرتور رو» دری را که روی آن نوشته بود «تحقیقات» باز کرد اما کسی آنجا نبود. یك ساندویچ نیم خورده روی بشقاب پهلوی دفتر گشوده تلفن قرار داشت: هیچ معلوم نبود یك دقیقه یا چند هفته آنجا مانده است، به اتاق دفتر حالی می‌داد مثل این که ناگهان هرکه در آن بوده رفته است؛ مثل کاخ پادشاهانی که در تبعید باشند و در آنها مجله‌هایی را که بازمانده‌اند و شاه سالها قبل پیش از فرار باز کرده بوده است به سیاحان نشان می‌دهند. آرتور رو دقیقه‌ای صبر کرد و بعد به‌کاوش خود ادامه‌داد و در دیگری را باز کرد. مردی با سر طاس به شتاب مشغول گذاردن یك بطری در قفسهٔ بایگانی شد

رو گفت: «ببخشید. کسی را ندیدم، آقای رنیت را می‌خواستم.»

«خود منم.»

1— Orthotex

«کسی به من توصیه کرده است که اینجا بیایم.»

مرد طاس که یك دستش روی قفسهٔ بایگانی بود با سوء ظن او را نگاه می‌کرد: «ممکن است بفرمایید چه کسی؟»

«چند سال پیش بود. کسی به اسم کایسر.»

«همچو اسمی یادم نمی‌آید.»

«من هم چندان یادم نیست. با من دوست نبود. در راه‌آهن با او برخورد کردم. به من گفت که در مورد چند نامه گرفتاری داشته...»

«باید وقت قبلی می‌گرفتید.»

رو گفت: «معذرت می‌خواهم. مثل این که مشتری نمی‌خـواهید بهتر است خداحافظی کنم.»

آقای رنیت گفت: «این چه حرفی است. چرا عصبانی می‌شوید. من آدم گرفتاری هستم و هر کاری راهی دارد. اگر خلاصه کنید...» مثل کسی که به‌کار رسوایی اشتغال داشته باشد (مثلا عکسهای خلاف عفت بفروشد یا اعمال خلاف قانون انجام دهد) با مشتری خود رفتار تحقیرآمیـزی داشت، مثل اینکه او فروشنده نباشد بلکه طـرف او اصرار به خرید داشته باشد. پشت میـزش نشست و مثل اینکه تازه یادش آمده باشد گفت: «بفرمایید.» دست در کشو کرد و بشتاب چیزی را که یافته بود عقب زد. بالاخره بسته کاغذ و مدادی یافت. گفت: «خوب. بگویید بار اول که متوجه خلاف شدید کی بود؟» به عقب تکیه کرد و با نوك مداد مشغول خلال کـردن دندانش شد، و نفسش با صدای سوت از میان دندانهای نامساویش بیرون می‌آمد. او هم مثل آن اتاق از یاد رفته می‌نمود: یقه‌اش شکسته بود و پیراهنش پاکیزه نبود. «رو» به خود گفت آدم محتاج نمی‌تواند وسواسی باشد.

«اسمتان؟» آقای رنیت تازه یادش آمده‌بود: «نشانی فعلی؟» هنگام نوشتن جوابها محکم روی کاغذ می‌کوبید. به شنیدن نام هتل سرش را بلند کرد و با طمأنینه گفت: «با وضعی که داریـد هرچه احتیاط کنید کم است.»

رو گفت: «شاید بهتر باشد از اول شروع کنم »

آقای رنیت گفت: «آقای عزیز، باور کنید که من اول هر چیز را می‌دانم. من سی سال است مشغول این‌کار هستم. سی سال. هر مشتری که می‌آید خیال می‌کند گرفتاری او نظیــر ندارد. هیچ همچو چیزی نیست. همه‌اش تکرار است تنها چیزی‌که از شما می‌خواهم جواب چند سؤال است. باقی را بدون کمك شما تــرتیب می‌دهیم. خــوب. حالا بگویید چه‌موقع متوجه امر خلاف معمول‌شدید. از بی‌اعتنایی زنتان؟»

«من زن ندارم.»

آقای رنیت نگاه نفرت‌باری به او افکند. احساس می‌کرد که طرف کلاه سرش می‌گذارد. پرسید: «می‌خواهی زیر وعده‌ات بــزنی، ها؟ هیچ نامه‌ای نوشته‌ای؟»

«زیر وعده زدن هم نیست.»

«کلاشی؟»

«نه.»

آقای رنیت با خشم تمــام گفت: «پس چرا سراغ من آمــده‌ای؟» تکیه‌کلامش را تکرار کرد: «من آدم گرفتاری هستم.» اما هرگز کسی چنان دلخواه بیکاره نبود. روی میزش دو سینی چــوبی بود با علامت «وارده» و «صادره» اما سینی صادره خالی بود و در سینی وارده فقط يك شماره مجلهٔ «فقط برای مردها» افتاده بود. اگر او نشانی مؤسسهٔ دیگری را داشت شاید همان وقت از آنجا می‌رفت. همچنین رحم که از شهوت گیراتر است پای او را سست کــرده بود. آقای رنیت به طور آشکار خشمگین بود از اینکه به او فرصت نداده بودند صحنهٔ خود را بسازد و همچنین آشکار بود که جربزهٔ آن را هم نداشت که خشم خود را کاملا نشان‌دهد. در آن فداکاری‌که در فروخوردن خشم خود می‌کرد نشانی از بزرگی قحط‌زده دیده می‌شد

«مگر کارآگاه‌های خصوصی کارشان فقط طلاق و زیر وعده زدن است؟»

آقای رنیت گفت: «ایــن يك مؤسسه معتبر است که اصــولی را رعایت می‌کند. من شرلوك هولمس نیستم. از من نباید توقع داشته

باشید با این مقام که دارم ذره‌بین به دست روی زمین دنبال لکهٔ خون بگردم. اگر گرفتاری شما از اینهاست به شما توصیه می‌کنم که به پلیس مراجعه کنید.»

رو گفت: «گوش کنید. چرا عجله می‌کنید. خودتان می‌دانید که هرقدر من به شما احتیاج دارم شما هم به مشتری احتیاج دارید. من مزد می‌دهم. مزد خوب. عقل داشته باشید و آن قفسه‌را باز کنید تا یك گیلاس به سلامتی کاری که داریم بزنیم. این بمباران‌ها اعصاب را می‌کشند. آدم باید چیزی بخورد که...»

خشکی و گرفتگی به آهستگی از قیافهٔ آقای رنیت بیرون می‌رفت و او با احتیاط به رو نگاه می‌کرد. دستی به‌سر طاسش کشید و گفت: «شاید شما درست می‌گویید، آدم اعصابش خرد می‌شود. من هیچ وقت با مشروب به‌عنوان محرك اعصاب مخالفتی نداشته‌ام.»

«در این روزگار همه احتیاج دارند.»

«دیشب در پورلی خیلی وضع بدی بود بمب زیاد نریختند، اما مدت انتظار زیاد بود. نه اینکه تا به حال بمب سر ما نریخته باشند، یا مین...»

«خانه من دیشب از بین رفت.»

آقای رنیت بدون هیچ علاقه‌ای گفت: «عجب» و قفسه بایگانی را باز کرد و بطری را بیـــرون آورد: «اما هفته پیش در پورلی...» مثل تمام کسانی بود که اعمال‌خود را نقل‌می‌کنند. «صدقدم دورتر از...»

رو گفت: «هردوی ما مستحق یك گیلاس مشروبیم.»

آقای رنیت، اکنون که یخ میان آن دو ذوب شده بود، ناگهان سر درد دلش باز شد. «خیال می‌کنم قدری تندی کردم. آخــر اعصاب که برای کسی نمی‌ماند. جنگ برای شغلهای مثل من رمقی نمی‌گذارد. این‌همه آشتی‌کنان، آدم باورش نمی‌شود که طبیعت انسان این‌قــدر متضاد باشد. و البته از طــرف دیگــر ثبت نام در هتل‌ها هم کار را سخت‌تر کرده است مردم جــرئت ندارند مثل سابق به هتل بروند. از توی اتومبیل هم که دلیل محکمه‌پسند گیر نمی‌آید.»

«حتماً کارتان سخت شده است.»

آقای رنیت گفت: «فقط جان‌سختی می‌کنیم. پشتمان را به دیوار تکیه داده‌ایم تا وقتی که صلح برسد. آنوقت این‌قدر طلاق و بدعهدی شیوع پیدا کند که...» با خوش‌بینی نامطمئنی از بالای بطری چشم به دورنمای وضع آینـده دوخته بود. گفت: «از فنجان که ناراحت نمی‌شوید؟ وقتی صلح بشود مؤسسه قدیمی مثل این با روابطی که در خارج دارد حکم معدن طلا پیدا می‌کند.» و بعـد با حالی اندوهگین گفت: «اقلا من به خودم این‌طور دلخوشی می‌دهم.»

رو، همچنان که گوش می‌داد، همچنان که بارها با خود گفته بود در دل اندیشید که دنیایی با این عجایب و غرایب را نمی‌شود جدی گرفت نه هرچند خود همواره آن‌را به‌سخت‌ترین وجهی جدی‌می‌گرفت. نامهای معنی بزرگ دائماً مانند مجسمه در ذهنش حـاضر ایستاده بودند، نامهایی مانند عدالت و قصاص. هرچند همین نامها پس از چند بار تجزیه شدن به‌صورت کسانی مانند همین آقای رنیت درمی‌ـ آمدند. اما البته اگر کسی به خدا و شیطان اعتقاد داشته باشد مسئله این‌قدرها هم معجزه نبود. چون شیطان ــ و همچنین خدا ــ همواره همین مردم بیکاره و بیهوده و روستایی و از کار افتاده از پا درآمده را برای انجام دادن منظور خود به‌کار می‌بردند. وقتی خدا آنها را به کار می‌برد همه بدون فهم از بزرگی دم می‌زدند و وقتی شیطان به کارشان می‌گرفت از بدکاری؛ اما در هـر دو حال مصالح کار همان بی‌استعدادی آدمهای کودن بود.»

آقای رنیت همچنان می‌گفت: «.. نظم جدیـد. اما من امیدوارم دنیا همان جور که بود بماند.»

رو گفت: «با وجود این، چیزهای عجیبی در آن اتفاق می‌افتد. من هم به همین سبب اینجا آمده‌ام.»

آقای رنیت گفت: «آه، بله. پس اول گیلاسهای خودمان را پر می‌کنیم و بعد مشغول کار می‌شویم. خیلی متأسفم کـه سودا ندارم. خوب، حالا خیال کنید من بهترین دوستان شما هستم و گرفتاریتان را

برایم نقل کنید.»

«یك نفر خواست مرا بکشد. البته وقتی هر شب این همه آدم کشته می‌شود، این چیز مهمی نیست اما در آن وقت خیلی اوقاتم تلخ شد.»

آقای رنیت از بالای لبهٔ فنجان بی‌چشم بر هم‌زدن به‌او نگاه‌می‌کرد: «گفتید که زن ندارید؟»

رو گفت: «هیچ پای زن در کار نیست. شروع قضیه با یك کیك بود.» آنگاه داستان گاردن‌پارتی و اشتیاق همهٔ‌دستیاران‌را به‌استرداد کیك و آمدن ناشناس به خانه... و بالاخره انفجار بمب همه را شرح داد. و بعد گفت: «حاضر نبودم فکرش را هم بکنم اما مزهٔ چای مرا هوشیار کرد.»

«شاید هم خیالات بوده.»

«اما من مزه‌اش را شناختم زهرالبنج بود.»

«آن افلیج کشته شد؟»

«بردندش به بیمارستان. اما وقتی من امروز تلفن کـردم برده بودندش. فقط ضرب دیده‌بود و رفقایش نمی‌خواستند در بیمارستان بماند.»

«بیمارستان اسم و نشانیش را دارد.»

«یك اسم و نشانی داشتند اما نشانی؛ من نقشه لندن را زیر و رو کردم، اصلا همچو چیزی نبود.» از آن سوی میز تحریر سر بلند کرد و به آقای رنیت نگاه کرد. انتظار داشت نشانی از تعجب در آن ببیند. چون حتی در این دنیای پر عجایب این قصه خیلی غریب بود. اما آقای رنیت با آرامش گفت: «حداقل ده جور علت می‌توان برایش پیدا کرد.» انگشتانش را میان جلیقه‌اش فرو برد و اندکی فکر کرد. بعد گفت: «مثلا ممکن است یك‌جور حقهٔ اسرار محرمانه در کار بوده. اینجور آدمها همیشه درروهای تازه پیدا می‌کنند. ممکن است کیك را به قیمت زیادی از شما بخرد. مثلا می‌گفت یك‌چیزقیمتی در آن پنهان است.»

«چیزی در آن پنهان است؟»

«مثلا نقشه‌های گنج اسپانیا در سواحل ایرلند. یك چیز خیال‌انگیز. آن‌وقت از شما می‌خواست که نشانه اعتماد خود را به او نشان بدهید مثلا می‌گفت تا او به بانك برود و برگردد بیست لیره به او بدهید. البته کیك را پیش شما می‌گذاشت.»

«آدم مبهوت می‌شود که...»

آقای رنیت گفت: «کاملا عملی می‌شد.» استعداد آقــای رنیت در کوچك جلوه دادن هر چیز واقعاً فوق‌العاده بود. حتی حملهٔ هوائی هم چیزی بود که فقط در پورلی که منزل او بود اتفاق می‌افتاد.

آقای رنیت گفت: «اگر در مورد چای اشتباه نکــرده باشید، یك امکان دیگر هم هست. اما توجه کنید که من باورم نمی‌شود. ممکن بود با نقشهٔ قبلی دزدی خودش را به شما معرفی می‌کرد. شاید از گاردن پارتی شما را تعقیب کرده بوده. آیا زیاد ریخت و پاش کردید؟»

«وقتی برای گرفتن کیك اصرار کردند. یك لیره به آنها دادم.»

آقای رنیت گفت: «آدمی که یك لیره بالای یك کیك بدهد باید آدم پولداری باشد. دزدها معمولا داروی بیهوشی همراه ندارند، اما این آدم ظاهراً معتاد بوده.»

«کیك چطور؟»

«بهانهٔ محض. واقعاً دنبال کیك نیامده بوده.»

«توضیح‌دیگر شما چه بود؟ گفتید ده، دوازده علت می‌توان برایش پیدا کرد.»

آقای رنیت انگشتانش‌را روی بطری‌ویسکی بالا و پایین می‌دواند و گفت: «من همیشه توضیح سرراست را ترجیح می‌دهم. شاید واقعاً در مورد کیك اشتباهی در کار بوده و او دنبال آن آمده است. شاید جایزه‌ای در آن بوده...»

«و در این صورت داروی بیهوشی باز کار خیالات من بوده.»

«این توضیح سر راست است.»

دیرباوری آمیخته به آرامش آقای رنیت، آرتور رو را لرزاند. با اکراه گفت: «دراین مدت سی سال که شما کارآگاه هستید، هیچ با

قتل و قاتل رو به‌رو نشده‌اید؟»

بینی آقـای رنیت بالای فنجـان کشیده شد. گفت: «راستش را بخواهید، نه. رو به‌رو نشده‌ام. می‌دانید، زندگـی شباهتی به رمان پلیسی ندارد. قاتل خیلی کم پیدا می‌شود. آنها هم یك طبقه تشکیل می‌دهند.»

«خیلی جالب شد.»

آقای رنیت گفت: «افراد این‌طبقه خیلی خیلی نادر هستند. یعنی بیرون از کتابهـای رمان. می‌شود گفت که اینهـا از طبقات پست حیوانات هستند.»

آرتور رو گفت: «شاید لازم باشد من به شما بگویم که خودم یك نفر قاتل هستم.»

۲

آقای رنیت با عجز گفت: «هه، هه.»

رو گفت: «همین مرا بیشتر عصبانی می‌کند. اینکه بیایند مرا برای این کار انتخاب کنند. چقدر تازه‌کار هستند.»

آقای رنیت با لبخند آمیخته به‌بدبختی و پر آب دهان پرسید: «شما قاتل حرفه‌ای هستید؟»

رو گفت: «بله. یعنی اگر دو سال آزگار فکرش را کردن و تقریباً هر شب خوابش را دیدن و بالاخره داروَ را از کشو باز درآوردن و به‌خورد کسی دادن آدم را قاتل کند... و بعد چند روز متوالی روی صندلی متهمین نشستن و قاضی را برانداز کردن که در چه فکری است و یکایك افراد هیئت منصفه را پاییدن که آنها چه خیالی دارند... یك زن عینکی جزو هیئت منصفه باشد که چترش را از دستش نگذارد و بعد به‌زندان بازگشتن و دلداری زندانیان را شنیدن و در تمام مدت در این فکر بودن که اگر در روی زمین عدالتی در کار باشد، هیئت منصفه غیر از حکم محکومیت...»

آقای رنیت گفت: «ببخشید، یك دقیقه صبر کنید. مثل اینکه صدای کارمند من از آن اتاق...» به یك خیز از پشت میزش بیرون آمد و با چستی و چالاکی حیرت‌آوری از پشت صندلی رو به اتاق مجاور رفت. رو، دستهایش را میان زانوان گرفته نشسته بود و می‌کوشید زمام مغز و زبانش را مجدداً به دست گیرد «خدایا نگهبانی بر

دهان من بگمار و دری گــرد لبان من بگذار.» صــدای زنگی از اتاق مجاور آمد و رو صدا را دنبال کرد. آقای رنیت داشت تلفن می‌کرد. نگاهی ترحم‌انگیز به رو و بعد به ساندویچ نیم خورده افکند: گوئی آن ساندویچ تنها سلاحی بود که در دسترس قرار داشت.

رو پرسید: «به پلیس تلفن می‌کنید یا به دکتر؟»

آقای رنیت نومیدانه گفت: «به سینما. الان یادم آمد که زنم...»

«زن هم داری؟ آن هم با وجود تمام این تجربه‌ها؟»

«بله» عدم تمایل وحشتناکی به حرف زدن گونه‌های آقای رنیت را می‌لرزاند، چون صدای ضعیفی از گوشی تلفن شنیده می‌شد. آقای رنیت در گوشی تلفن گفت: «دو صندلی ــ ردیف اول.» و گوشی را گذاشت.

«سینما بود؟»

«بله، سینما بود.»

«و حتی اسم شما را هم لازم نبود بپرسند؟ چرا بی‌عقلی می‌کنید؟ آخر من باید به‌شما می‌گفتم، شما باید تمام اطلاعات در اختیارتان باشد اگر غیر از این باشد درست نیست. شما حاضر شوید برای من کار کنید همین‌نکته‌هم ممکن است به‌کار بیاید. مگر این‌طور نیست؟»

«بکار بیاید؟»

«منظورم این است که شاید ارتباطی داشته باشد. این چیزی‌است که وقتی مرا محاکمه می‌کردند کشف کردم؛ اینکه همه‌چیز ممکن است ارتباط به قضیه داشته باشد. مثلا اینکه من یك‌روز تنها در رستوران هولبورن ناهار خورده بودم ارتباط پیدا کــرد. از من پرسیدند که چرا تنها بودم. من گفتم بعضی وقتها خوشم می‌آید تنها باشم کاش آنجا بودید و می‌دیدید چه جور به اعضای هیئت منصفه نگاه می‌کردند معلوم شد ارتباط دارد.» باز دستهایش به لرزه افتادند. «مثل اینکه می‌خواستند بگویند من می‌خواستم تمام عمرم تنها بمانم...»

آقای رنیت گلوی خشکش را صاف کرد:

«حتی این موضوع که زنم پرندهٔ عشق نگاه می‌داشت...»

«پس زن دارید؟»

«همان زنم را کشته بودم.» مرتب بیان کردن قضایا برایش دشوار شده بود. آخر مردم نباید سؤالهای غیر لازم می‌کردند. منظورش این نبود که بار دیگر آقای رنیت را ناراحت کرده باشد. گفت: «خیالتان راحت باشد، پلیس از تمام قضیه خبر دارد.»

«تبرئه شدید.»

«طبق حکم مادام که اعلیحضرت شاه مایل بود من در بازداشت ماندم. واقعاً دیوانه شده بودم. همین دنبال بهانه می‌گشتند.» و بعد با نفرت گفت: «به من رحم کردند، این بود که زنده ماندم. تمام روزنامه‌ها اسم عمل مرا گذاشتند قتل توأم با دلسوزی.» دستش را جلو صورتش حرکت داد مثل اینکه تار عنکبوت گرفته باشد. «نمی‌دانم دلسوزی برای زنم یا برای خودم. این را تعیین نکردند. و من هنوز هم نمی‌دانم.»

آقای رنیت گفت: «جداً تصور نمی‌کنم.» و نفسش گرفت و آب دهان فرو داد و یك صندلی را میان خود و آرتور رو حائل کرد «نمی‌توانم کار شما را قبول کنم... رشتهٔ تخصصی من نیست.»

رو گفت: «پول بیشتر می‌دهم. همیشه کار به همین‌جا می‌کشد. این‌طور نیست؟» و همینکه احساس کرد در آن اتاق کوچك غبار گرفته و روی ساندویچ نیم خورده و دفتر تلفن پاره پاره حرص و آز در جنبش است، یقین کرد که منظورش حاصل است. در هر حال آقای رنیت از پیشش نمی‌رفت که به این کارها نپردازد. رو گفت: «قاتل تقریباً مثل لرد است: یعنی بواسطهٔ لقبی که دارد مجبور است پول بیشتری بپردازد. سعی می‌کند ناشناس سفر کند اما آخرش معلوم می‌شود...»

فصل سوم

حمله از پیش رو

«چه دشوار بود که یك دوست
و یار با وفا هم نداشت.»
دوك کوچولو

۱

رو از اورتوتکس مستقیم به دفتر مادران آزاد رفت. قــراردادی با آقای رنیت امضاء کــرده بود که در مدت چهار هفته هفته‌ای پنجاه لیره برای اجرای تحقیقات بپردازد. آقای رنیت توضیح داده بود که مخارج سنگین خواهد بود چون اورتوتکس فقط کارآگاهان مجرب را استخدام می‌کرد ــ و تنها کارآگاهی که آرتور رو اجازه یافت قبل از بیرون رفتن از اورتوتکس ملاقات کــند مسلماً آدم مجربی بــود. (آقای رنیت این کارآگاه را به نام «آ ۲» معرفی کرد اما هنوز چیزی نگذشته از روی حواس‌پرتی او را جونــز خطاب می‌کرد.) جونز مرد کوچك اندام و در نظــر اول بی‌خاصیتی بود. بینی لاغر نوك‌تیزی داشت و کلاه‌نمدی قهوه‌ای که نوار آن لکه‌دار بود و لباسش خاکستری که ممکن بود سالها پیش رنگ دیگــری داشته است. مداد و قلمی هم داشت که به آستر جیب بغلش زده بود. اما در نظر دوم تجربه‌دار بودن او معلوم می‌شد: در آن چشمان حیله‌گر و بالنسبه هراسیده و آن دهان کوچك دفاعی و آن چینهای دلهره بر پیشانی کوتاه تجــربهٔ بارها در دالانهای هتل‌ها بسر بردن و به خدمتگاران هتل رشوه دادن و مدیران هتلها را خشمگین کردن و فحش خوردن و دم برنیاوردن و تهــدید شدن و اعتنا نکردن و وعده دادن و هرگز وفا نکردن دیده می‌شد. اما در برابر این تجــربهٔ خاموش و دست دوم عشق‌بازیهــای پنهانی و ترسیده، قتل نوعی تشخص داشت.

تقریباً بی‌فاصله گفتگویی درگیر شد که در آن جونز ابداً شرکت نجست، بلکه کنار دیوار ایستاده کلاه قهوه‌ای کهنه‌اش را به دست گرفته چنان گوش می‌داد که گویی در هتلی پشت دری گوش ایستاده است. آقای رنیت که به‌نحوی آشکار تمامی این تحقیقات را هوس عجیب آدمی عاری از تعادل فکری می‌دانست چنین استدلال می‌کرد که خود رو ابداً نباید در تحقیقات شرکت کند. می‌گفت: «کار را بکلی به من و «آ ۲» واگذار کنید. این کار محرمانه است...»

هیچ باور نمی‌کرد که کسی قصد جان رو را کرده باشد. می‌گفت: «البته ما به کتب زهرشناسی مراجعه خواهیم کرد؛ هرچند مسلم است که چیزی در آنها پیدا نخواهیم کرد.»

رو حرف خود را تکرار کرد که: «این کار اوقات مرا تلخ کرد. آن مرد افلیج گفت که دربارهٔ من تحقیق کرده‌بودند و با وجود این جرئت کرده بود...» ناگهان فکری به خاطرش رسید و با هیجان دنبال کلام خود گفت: «این همان زهر بود که من به زنم داده بودم. آن‌وقت مردم می‌گفتند انتحار کرده‌ام. به این معنی که کمی از آن زهر را جایی پنهان کرده بودم...»

آقای رنیت گفت: «اگر در این نظر شما چیز ارزشداری باشد باید قبول کرد که کیك را به آدم عوضی داده بودند. در این صورت باید کسی را که قرار بوده کیك را بگیرد پیدا کنیم. مسئله فقط رد پیدا کردن است. من و جونز کارمان رد پیدا کردن است. کار را با خانم بلرز شروع می‌کنیم. چون او وزن کیك را به شما گفت اما معلوم نیست چرا گفت. دلیلش این است که در تاریکی شما را با کس دیگری اشتباه کرده بوده است. حتماً شباهتی در کار بوده...» آقای رنیت با جونز نگاهی رد و بدل کرد. «تمام کار به پیدا کردن خانم بلرز خلاصه می‌شود. این هم کار مشکلی نیست. جونز ترتیب این کار را می‌دهد.»

«از همه کار آسانتر این است که من خودم از مؤسسه مادران آزاد سراغ خانم بلرز را بگیرم.»

«اما به نظر من بهتر است این کار را به جونز بسپریم.»
«آن وقت خیال می‌کنند برای خبرکشی رفته.»
«آخر این کار درست نیست که مشتریهای ما خودشان بخواهند در کار خودشان تحقیق بکنند.»
رو گفت: «اگر در آنچه من برای شما گفتم هیچ واقعیتی نباشد نشانی خانم بلرز را در مؤسسه مادران آزاد به من خواهند داد. اگر درست گفته باشم به این فکر می‌افتند که مرا بکشند. چون با اینکه کیك از میان رفته باز من کسی هستم که می‌دانم کیکی وجود داشته و کسانی هستند که آن کیك را می‌خواهند. کار جونز باید این باشد که از دور مواظب من باشد.»
جونز با ناراحتی کلاهش را دست به دست کرد و کوشید نگاه اربابش را متوجه خود کند. گلویش را صاف کرد و آقای رنیت گفت: «آ ۲ چه می‌خواهی بگویی؟»
جونز گفت: «این ترتیب عملی نیست، آقا.»
«نیست؟»
«قربان، فکر آدم غیرحرفه‌ای است.»
آقای رنیت گفت: «من با جونز هم‌عقیده هستم.»
با تمام این حرفها، علی‌رغم جونز، آرتور رو پیش برد. از ساختمان وارد کوچهٔ ویرانه شد و از میان خرابیهای هولبورن به راه خود رفت. در آن وضع بی‌کسی اگر نامش را به کسی می‌گفت در حکم پیدا کردن دوست بود. قبل از آن همیشه نام او را کشف می‌کردند، حتی در دفتر سرپرست زندان. هر جور بود مثل بزدلی که بو می‌کند معلوم می‌شد این نیرنگها و پیچ و خمهای تقدیر و این تابی که هر مذاکره‌ای می‌خورد و به آنجا منجر می‌شد که حافظهٔ مردم به کمکشان بیاید و یادشان بیاید که فلان اسم را کجا و به چه مناسبت شنیده‌اند چیز فوق‌العاده‌ای بود. اکنون در محله‌های درهم ریخته‌ای که دکانهای لندن مانند دکانهای شهر ویران شدهٔ پمپی در آن ساییده شده بودند با آشنایی پیش می‌رفت. همان‌قدر که جزئی از حال حاضر شده بود

رابطه‌اش با گذشته بریده بود ــ با تعطیلات آخر هفته در بیرون شهر و قهقهۀ خنده در کناره‌های خیابان به هنگام شب و با گرد آمدن گنجشکها روی سیمهای تلگراف و با صلح قطع رابطه کرده بود.

صلح به طور ناگهان یك روز که سی و یکم ماه اوت بود خاتمه یافت ــ دنیا تا یك سال دیگر هم صبر کرد. آرتور رو مثل قطعه سنگی میان قطعات سنگ دیگر در حرکت بود. رنگ لباسش حافظ او بود و گاه با درهم شکستن اندوهی که او را فراگرفته بود احساس غروری آمیخته به بدخواهی می‌کرد شبیه احساسی که پلنگ ممکن است هنگام حرکت آمیخته به هماهنگی میان دیگر نقاط سطح زمین داشته باشد. منتها احساس پلنگ با قدرت بیشتری همراه است. رو وقتی دست به قتل زده بود جانی نبود، بلکه بعد از خاتمۀ جریان بود که به‌تدریج به وسیلۀ عادت ذهنی به حالت جنایت کشیده می‌شد. اینکه این افراد بایست تصمیم به قتل او می‌گرفتند که توانسته بودند با یك ضربت زیبایی و خوبی و صلح را نابود کنند خود گونه‌ای گستاخی بود. گاه بود که احساس می‌کرد تمامی جنایت‌پیشگی جهان عمل خود اوست و آن وقت ناگهان به دیدن چیزی ناچیز مثل کیف یك زن یا صورت کسی که در آسانسور بالا می‌رفت درحالی‌که خود او پایین می‌رفت یا عکسی در روزنامه‌ای، تمام غروری که در خود احساس می‌کرد از او می‌ــ گریخت. در این موقع توجهش فقط به ابلهی عمل خودش معطوف می‌شد: آن وقت می‌خواست از نظرها پنهان شود و بگرید. می‌خواست از یاد ببرد که زمانی خوشبخت بوده است. آنگاه صدایی در گوشش می‌گفت: «تو مدعی هستی که از روی رحم زنت را کشتی؛ حالا چرا به خودت رحم نمی‌کنی؟» واقعاً هم چرا؟ مسئله این بود که کشتن کسی که دوستش داریم آسانتر از خودکشی است.

۲

مؤسسهٔ مادران آزاد یك ساختمان خالی را در یك بنای بزرگ نوساز در یك خیابان فرعی استراند گرفته بود. ورود به آن مثل دخول به مرده‌شویخانهٔ مکانیزه‌ای بود که برای هر سنگ قبر یك آسانسور داشته باشد. آرتور رو بدون صدا از پنج طبقه بالا رفت: مقابل دالان بلندی که شیشه‌های یخ‌زده داشت مردی با عینك بدون دسته وارد آسانسور شد که پرونده‌ای در دست داشت با کلمات «خیلی فوری» روی آن، و بعد به‌اتفاق با آسانسور بالا رفتند. روی در طبقه هفتم نوشته بود: «آسایش برای مادران ملل آزاد ــ اطلاعات.»

به دلش افتاد که بالاخره حق با آقای رنیت بود. زنی کاردان از طبقهٔ متوسط که شق‌ورق روی صندلی پشت ماشین تحریر نشسته بود به‌طور آشکار پول نمی‌گرفت و فسادپذیر هم نبود. تکمه‌ای هم به یقهٔ لباسش زده بود به نشانه این که افتخاری کار می‌کند. زن با لحنی تند گفت:

«فرمایش؟» و به همین سؤال تمام غرور و خشم آرتور رو خشك شد. کوشید به یاد آورد که افلیج ناشناس به او چه گفته بود؛ یعنی در بارهٔ اینکه آن کیك نبایست به او داده شده باشد. آن گونه که اکنون به یاد می‌آورد در آن جمله اثری از هیچ مطلب شومی نبود. و در مورد طعم زهرالبنج هم مگر بارها شب‌هنگام با داشتن‌ِآن مزه در کام از خواب بیدار نشده بود؟

زن بتندی تکرار کرد: «فرمایش؟»
رو گفت: «آمده‌ام ببینم شاید نشانی خانم بلرز را به من بدهید.»
«هیچ خانمی به این اسم اینجا نداریم.»
«در آن گاردن پارتی بود.»
«اوه. آن‌عده همه داوطلب بودند. ما نمی‌توانیم نشانی دستیارهای داوطلب را به کسی بدهیم.»
رو گفت: «ظاهراً اشتباهی شده بود. کیکی به من داده شد که نمی‌باید به من می‌دادند...»
زن شق‌ورق گفت: «حالا تحقیق می‌کنم.» و به اتاق داخلی رفت. آرتور رو همین‌قدر فرصت یافت که فکر کند آیا عملش عاقلانه بوده است، آیا بهتر نبود که «آ ۲» را با خود آورده بود. اما در آن وقت باز وضع عادی بازگشت؛ با این فرق که خود او تنها چیز غیرعادی در آن محل بود. دستیار افتخاری در آستانهٔ در ایستاده گفت: «خواهش می‌کنم این طرف تشریف بیاورید.» آرتور رو هنگام عبور از کنار ماشین تحریر به‌شتاب نگاهی به آن کرد و این کلمات را خواند: «خانم‌مرحوم لرد کراد بروک از خانم ج. ا. اسمیت فیلیپس بابت هدیهٔ چای و آرد تشکر می‌کند...» آنگاه وارد شد.
آرتور رو هرگز دلش بطور تصادف هدف تیر مژگان نشده بود: چون فقط وقتی شخص معشوق دور از دسترس باشد عشق کامل می‌شود. رنگ گیسو و تناسب اندام ـ چیزی بیش از آن کوچك و پاکیزه و عاجز از صدمه زدن ـ همین کافی بود که هنگام ورود به اتاق یك لحظه مردد بماند. هیچ شباهت دیگری در کار نبود اما همین که دختر صحبت کرد ـ و به‌طور نامحسوس لهجهٔ خارجی‌داشت ـ دچار آن‌گونه اضطراب شد که شخص در یك مجلس میهمانی دچار آن می‌شود وقتی صدای زنی را که دوست می‌دارد بشنود که با لحن شخص ناشناس با ناشناسی دیگر صحبت می‌کند. این هیچ اتفاق غیرمعمولی نبود؛ چون آرتور رو گاهی دنبال‌مردم وارد دکانها می‌شد، یا گاه به‌واسطهٔ اندك شباهتی گوشهٔ کوچه‌ها به انتظار می‌ایستاد، درست مثل این که زنی را

که دوست داشت نکشته بود و فقط گم شده بود و ممکن بود ناگهان او را میان جمعیت پیدا کند.

دختر گفت: «راجع به کیك مراجعه کرده‌اید؟»

با دقت دختر را برانداز کرد: در مقابل آن اختلاف بزرگ که یکی زنده بود و دیگری کشته شده‌بود، خیلی کم با هم شباهت داشتند. رو گفت: «دیشب مردی به دیدن من آمده بود، تصور می‌کنم از این مؤسسه آمده بود.»

دنبال کلمات مناسبی برای بیان منظورش می‌گشت چون امکان نداشت بتواند فرض کند این دختر در جنایتی دست داشته است مگر آنکه او هم مثل آلیس، زن مقتول او، قربانی آن باشد.

«در گاردن پارتی شما من در لاتار شرکت کردم و یك کیك بردم، اما مثل اینکه اشتباهی شده بود.»

«درست ملتفت نمی‌شوم.»

«پیش از آنکه بفهمم آن مرد چه می‌خواست به من بگوید بمبی منفجر شد.»

دختر گفت: «اما نمی‌تواند از اینجا آمده باشد. چه قیافه‌ای داشت؟»

«اندام کوچك و چهرهٔ سبزه و شانه‌های تاب خورده‌ای داشت، درواقع افلیج بود.»

«همچو کسی در اینجا نداریم.»

«من فکر کرده بودم که اگر بتوانم خانم بلرز را پیدا کنم...»

ظاهراً زن جوان آن نام را اصلا نشنیده بود.

«که یکی از دستیاران شب گاردن پارتی بود.»

زن جوان به توضیح گفت: «تمام آن دستیاران داوطلب بودند. البته می‌توانیم نشانی این خانم را به‌وسیلهٔ مؤسسین گاردن‌پارتی پیدا کنیم اما آیا این‌قدر اهمیت دارد؟»

پرده‌ای اتاق را به دو قسمت کرده بود؛ آرتور پنداشته بود که با زن جوان تنهاست، اما همچنان که زن جوان صحبت می‌کرد جوانی

پرده را پس زد و به این‌سو آمد. گونه‌های او نیز مانند گونه‌های زن جوان زیبا بود و زن جوان او را چنین معرفی کرد: «برادر من.» و بعد خواست آرتور را معرفی کند و گفت: «آقای...» رو گفت: «رو»

زن جوان گفت: «کسی در مورد یك کیك به سراغ آقای رو رفته. من درست ملتفت نمی‌شوم، گویا این کیك را آقای رو در گاردن‌پارتی ما برده است.»

جوان گفت: «که می‌تواند باشد؟» انگلیسی را عالی صحبت می‌کرد، تنها اندك احتیاط و دقتی که در بیانش بود نشان می‌داد که خارجی است. گویی از میان یکی از خانواده‌های قدیمی آمده بود که رسمشان درست و دقیق صحبت‌کردن و لغات صحیح به‌کار بردن است. آن دقت که این جوان به‌کار می‌برد اثر لطف‌آمیزی داشت و زندگی در آن نبود. ایستاده دستهایش را با محبت و بدون فشار روی شانه‌های خواهرش نهاده بود. پرسید: «آقای رو، این آدم از هموطنان شما بود؟ آخر می‌دانید که در این دفتر بیشتر ما خارجی هستیم.» لبخندزنان رو را محرم اسرار می‌کرد. «اگر تندرستی یا ملیت مانع آن شود که ما در جنگ به سود شما شرکت کنیم به‌هرحال کاری باید بکنیم. من و خواهرم به حکم اوراق اتریشی هستیم.»

«این شخص انگلیسی بود.»

«دراین صورت از دستیاران داوطلب بوده. خیلی داوطلب به ما کمك می‌کند، من اسم نصفشان را بلد نیستم. حالا شما می‌خواهید جایزه‌ای را که برده‌اید پس بدهید؟ جایزه کیك بوده؟»

رو به احتیاط گفت: «من می‌خواستم دربارهٔ آن تحقیق کنم.»

«آقای رو، اگر من جای شما بودم هیچ کاری به اینکه کیك از کجا آمده نداشتم. از کیك خودم دست برنمی‌داشتم.»

رو گفت: «اشکال در اینجاست که کیکی نمانده، خانهٔ من دیشب بمباران شد.»

«خیلی متأسفم. البته برای خانهٔ شما، پس دیگر موضوع کیك نباید خیلی اهمیت داشته باشد؟»

این خواهر و برادر دل‌با و بطـور واضح درستکار بودند، اما تقریباً بطور مؤثری تضاد عمل او را گیر آورده بودند.

زن جوان گفت: «من اگر جای شما بودم مطلب را ول می‌کردم.»

رو با تأمل در هر دو نگریست. اما بدون اطمینان زندگی محال است: در آن صورت زندگی زندانی شدن در بدترین زندانهـاست: یعنی درون خود شخص. اکنون بیش از یك سال بود که رو در همچو زندانی بسر می‌برد؛ هیچ تغییر زندانی یا محوطهٔ تمرینی یا زندانبان ناشناسی برای درهم شکستن یکنواختی زندان مجرد او در میان نبود. لحظه‌ای در زندگی انسان می‌رسد که از زندان به هر قیمتی که ممکن باشد باید بگریزد. در ایـن وقت رو با احتیاط رو به آزادی از این زندان خودساخته به تقلا پرداخت. فکر کرد که ایـن دو نفر خود در میان وحشت و گرفتاری دست و پا زده اما بدون ریش درون پا بیرون نهاده بودند. گفت: «حقیقت این است که آنچه اسباب ناراحتی من شد خود کیك نبود.»

خواهر و برادر با عـلاقهٔ دوستانه و سرراستی چشم به‌او دوخته بودند: می‌شد احساس کرد که با وجود سختیهایی کـه در چند سال اخیر کشیده بودنـد هنوز غنچه جوانی ایشان نپژمرده بـود. هنوز انتظار داشتند که زندگی چیـزهایی به‌جز کلافگی و بی‌اطمینانی و نفرت نصیبشان کند. مرد جوان گفت: «نمی‌فرمایید بنشینید برای ما تعریف کنید..؟» ایـن دو تن رو را به یاد کودکانی می‌انداختند که قصه دوست دارند. دو نفری بیش از پنجاه سال نداشتند. رو احساس می‌کرد که بی‌قیاس از آن دو مسنتر است.

رو گفت: «من این‌طور فهمیدم که آن کسی که آن کیك را می‌ـ خواست، حاضر بود دست به شدت عمل هم بزند.» از آمدن ناشناس و خشونت او و طعم زهر در چای خودش برایشان نقل کرد. چشمان بسیار آبی مرد جوان از علاقه و هیجان می‌درخشید. گفت: «داستان گیرایی بود. هیچ فکر کرده‌اید چه کسی یا چه دستگاهی ممکن است پشت این‌موضوع باشد؟ خانم بلرز کجای‌این داستان پیدایش‌می‌شود؟»

رو در این هنگام در دل می‌گفت کاش به سراغ آقای رنیت نرفته بودم. اینها همدستانی هستند که به درد من می‌خورند نه آن جونز بد لباس و ارباب شکاکش.

گفت: «خانم بلرز در گاردن‌پارتی فال مرا گرفت و وزن کیك را به من گفت؛ و وزن را هم درست نگفت.»

مرد جوان با شور و شوق گفت: «خیلی جالب است.»

زن جوان گفت: «هیچ معنی ندارد.» سپس تقریباً همان الفاظ آقای رنیت را افزود: «شاید تمامش سوء تفاهمی بود.»

برادرش گفت: «سوء تفاهم کدام است.» و بعد با چهرهٔ بشاش رو به رو گرداند و گفت: «آقای رو، این‌مؤسسه را تا حدی‌که مربوط به دبیر آن می‌شود در خدمت خودتان بدانید. موضوع شما واقعاً جالب است.» دستش را دراز کرد. گفت: «اسم من ــ اسم من و خواهرم ــ هیلفه است. حالا کار را از کجا شروع کنیم؟»

زن جوان خاموش نشست. رو گفت: «خواهر شما موافق نیست.»

مرد جوان گفت: «اوه، راضیش می‌کنم. همیشه آخرش راضی می‌شود. خیال می‌کند من خیال‌پرداز هستم. چندین بار مجبور شده مرا از گرفتاری بیرون بکشد.» یك لحظه لحنش جدی شد: «مرا از اتریش بیرون کشید.» اما هیچ چیز نمی‌توانست مدت زیادی شور و شوق او را بکشد. «این یك قصهٔ دیگر است. خوب، کار را از خانم بلرز شروع‌کنیم؟ هیچ به‌فکر شما می‌رسد‌که اصلا موضوع چه هست؟ الان من دستیار داوطلب بد اخلاقمان را که آن اتاق است وامیدارم خانم بلرز را پیدا کند.» و در را باز کرد و از میان در صدا زد: «خانم درمودی. ممکن است نشانی یکی از دستیاران داوطلب ما را به اسم خانم بلرز پیدا کنید.» و برای رو توضیح داد که «اشکال کار این است که احتمال می‌دهم این خانم بلرز دوست دوست یکی از ما باشد. خودش دستیار نباشد.» به‌خانم درمودی پیشنهاد کرد: «از کشیش تاپلینگ بپرسید.»

هرچه بر شور مرد جوان می‌افزود کل قضیه مضحك‌تر می‌شد، رو

سعی کرد قضیه را از چشم رنیت ببیند. آن‌وقت خانم درمودی، کشیش تاپلینگک... و غیره.

گفت: «فکرش را که می‌کنم شاید حق با خواهر شما باشد.»

اما هیلفه جوان مهلتش نداد: «شاید. بله، شاید حق با او باشد. اما اگر حق با او باشد چقدر موضوع خنك می‌شود. من ترجیح می‌دهم که تا وقتی به کنه موضوع پی نبرده‌ایم فرض کنم توطئهٔ موحشی در کار است...»

خانم درمودی سرش را از میان در به‌درون آورد و گفت: «کشیش تاپلینگک نشانی را به من داد. این است: شمارهٔ پنج، پارك هلالی.»

رو گفت: «اگر خانم بلـرز دوست کشیش تاپلینگک باشد...» و چشمش به دوشیزه هیلفه افتاد. دختر پنهانی سری تکان داد مثل این که بگوید حالا درست فکر می‌کنی.

هیلفه گفت: «بهتر است ناشناس را ول نکنیم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «هزار دلیل ممکن است داشته باشد.»

برادرش با استهزاء گفت: «آنا، حتماً تعداد دلائل به هزار که نمی‌رسد.» و از رو پرسید: «شما چیـز دیگری یادتان نمانـده که بتوانید خواهرم را متقاعد کنید؟» علاقه و شور مرد جوان بیش از شك و تردید خواهرش موضوع را خفه می‌کـرد. تمام موضوع نوعی بازی شده بود که نمی‌شد آن را جدی گرفت.

رو گفت: «هیچ چیز دیگر یادم نمانده.»

هیلفه کنار پنجره ایستاده بود و بیرون را می‌نگـریست. گفت: آقای رو، یك دقیقه بیایید اینجـا. آن مرد کوچك انـدام را با کلاه قهوه‌ای کهنه می‌بینید؟ درست بعد از شما آمد. و مثل اینکه ماندگار شده است... ببینید، دارد بالا و پایین می‌رود. تظاهر به آتش زدن سیگار می‌کند. این کار را چندین مرتبه کرده است. این هم دومین روزنامه‌ای است که اینجا خرید. هیچ‌وقت درست به روبه‌روی اینجا نمی‌رسد. تقریباً مثل این است که شما را دنبال می‌کنند.»

رو گفت: «من ایـن مرد را می‌شناسم. کارآگاه خصوصی است.

مزدش می‌دهم که مواظب من باشد.»

هیلفه گفت: «خیلی عجیب است. راستی مثل اینکه موضوع را خیلی جدی گرفته‌اید. ما دیگر همدست شده‌ایم. نکند چیزی را از ما پنهان کرده باشید؟»

رو پس از اندک‌درنگی گفت: «یك نکته هست که من ذکر نکردم.»

«چه نکته‌ای؟» و هیلفه به شتاب به میان اتاق بازگشت و از نو دست بر شانهٔ خواهرش نهاد و با ظاهر مشتاقی منتظر شد. گفت: «لابد نکته‌ای است که کشیش تاپلینگگ را در محاق می‌کند...؟»

رو گفت: «تصور می‌کنم وسط کیك چیزی بود.»

«چه چیزی؟»

«نمی‌دانم. اما هر قطعه‌ای را که برمی‌داشت له می‌کرد.»

دوشیزه هیلفه گفت: «شاید عادت داشته.»

برادرش با لحن استهزاءآمیز گفت: «عادت!»

خواهرش با خشم ناگهانی گفت: «یکی از خصوصیات قدیمی انگلیسیها که تو به دقت مطالعه می‌کنی.»

رو کوشید برای دوشیزه هیلفه توضیح دهد: «مطلب به من ارتباطی ندارد. من کیکشان را نمی‌خواهم. اما اینها سعی کردند، من یقین دارم سعی کردند مرا بکشند. می‌دانم حالا که این حرف را می‌زنم باورتان نمی‌شود اما اگر شما آن افلیج بدجنس را دیده بودید که چه جور شیر می‌ریخت و بعد منتظر مانده بود و مرا می‌پایید و کیك را له می‌کرد...»

دوشیزه هیلفه گفت: «و شما واقعاً معتقدید که دوست کشیش تاپلینگگ...»

هیلفه گفت: «گوش به حرفهای خواهرم ندهید. مگر دوست کشیش تاپلینگگ چه خاصیتی دارد؟ مدتهاست که کسی به طبقهٔ جنایتکاران اعتقاد ندارد. همچو طبقه‌ای وجود ندارد... عدهٔ زیادی در اتریش بودند که نمی‌شد گفت کارهایی می‌کنند که ما به چشم خودمان دیدیم‌کردند. مردم تحصیل‌کرده، مردم خوش‌برخورد، مردمی

که با ایشان نان و نمك خورده بودیم...»

رو گفت: «آقای رنیت، رئیس مؤسسهٔ کارآگاهی اورتوتکس همین امروز به من می‌گفت تاکنون یك قاتل ندیده. می‌گفت قاتل کم پیدا می‌شد و هیچ‌وقت آدم حسابی نیست.»

هیلفه گفت: «این چه حرفی است، این روزها قاتل مثل ریگ فراوان است. من خودم دست کم شش قاتل می‌شناسم. یکیشان وزیر بود یکی دیگرشان متخصص جراحی قلب بود. سومی مدیر بانك بود. چهارمی عامل بیمه...»

دوشیزه هیلفه گفت: «بس است دیگر، بس کن دیگر.»

هیلفه گفت: «فرقش این است که در زمان ما قتل به زحمتش می‌ارزد و وقتی ارزید کار محترمانه‌ای می‌شود. قابله‌ای که کارش کمك به سقط جنین است، وقتی پولدار شد متخصص امراض زنان می‌شود و دزد پولدار مدیر بانك، این آقای رنیت حرفهای صد سال پیش را می‌زند.» آنگاه با ملایمت به توضیح پرداخت و چشمان آبی خود را آرام به آرتور رو دوخته بود. گفت: «در زمان گذشته قاتل از ترس و از روی قصد یا حتی از شدت عشق می‌کشت. آقای رو، کمتر قاتلی برای سود مالی آدم می‌کشت هیچ‌یك از این دلایل قابل احترام نیست. اما قتل برای تحصیل مقام خیلی فرق دارد، چون وقتی مقام به دست آمد هیچ‌کس حق ندارد وسیلهٔ نیل به هدف را مورد انتقاد قرار بدهد. اگر مقامش خیلی بلند باشد هیچ‌کس نیست که به دیدن آدم نیاید. فکر کنید ببینید چند نفر از سیاستمداران شما با هیتلر دست داده‌اند. اما البته وقتی موضوع قتل از ترس یا برای عشق باشد ربطی به کشیش تاپلینگ پیدا نمی‌کند. اگر زنش را بکشد دیگر ترقی نمی‌کند.» و با حال نشاط‌آمیزی نسبت به آنچه می‌گفت به رو لبخند زد.

پس از آنکه آرتور رو از جایی‌که نامش زندان نبود پس از پایان دورهٔ تمایل اعلیحضرت شاه بیرون آمد به نظرش رسیده بود که وارد دنیای جدیدی می‌شود ــ دنیای پنهانی نامهای عاریتی، دنیای

ناشناختگی، دنیای پرهیز از چهره‌ها، دنیای کسانی که هنگام ورود اشخاص بدون جلب توجه دیواری گرد خود می‌کشند. برای گریز از پرسشهای گوناگون بهترین مکان را برای زندگی، اجاره کردن اتاق با اثاث تشخیص داده بود. این دنیایی بود کـه کسانی که به گاردن پارتی می‌رفتند و تعطیلات آخر هفته را در خارج شهر می‌گذراندند و در بازی بریج پول کمی را شرط می‌بستند و در بقالیهای مشهور حساب جاری داشتند چیزی دربـارهٔ آن نمی‌دانستند. درست نمی‌شد گفت دنیای جنایتکاران بود، هرچند در کناره‌های خاموش و تار آن ممکن بود شخص با کسی شانه به شانه شود که کارش جعل پول باشد یا از راه در کردن اطفال. ساعت ده صبح می‌شد وقت را در سینما گذراند. بیشتر مشتریان سینما هم از همان قماش بودند. می‌توانست در خانه بماند و کتاب «دکان عجایب» را بخواند. بار اول که معتقد شد کسی می‌خواهد او را بکشد، احساس نوعی کدورت شدید کـرد چون معتقد بود عمل قتل مثل یك خصوصیت شخصی به خود او تعلق دارد و نه به ساکنان جاهای قدیم و آرام که خود از آنها رانده شده بود و خانم بلرز و خانمی کـه کلاه پهن داشت و کشیشی که نامش سینکلر بود بطور آشکار در آن می‌زیستند. به عقیدهٔ آرتور رو یك چیز که فرد قاتل می‌توانست خود را از آن در امان بداند کشته شدن به دست چنین کسانی بود.

اما اکنون بیشتر از این جا خـورد که جوان با تجـربه‌ای به او می‌گفت همچو تقسیمی بین دنیاهای‌مختلف وجود ندارد. مثلا جانوری که زیر سنگی قرار دارد حق‌دارد از پای عابر خود را در امان احساس کند.

دوشیزه هیلفه به رو گفت: «شما نباید به‌حرف بـرادرم گوش کنید...» با نگاهی که‌می‌شد نام آن‌را دلسوزی گذاشت به‌رو نگریست اما چگونه ممکن بود دلش به حال رو بسوزد.

هیلفه آسوده گفت: «البته من مبالغه می‌کنم. اما درهرحال در این زمان باید همه‌جا آمادهٔ برخورد با افراد بزه‌کار بود. اسم این کارشان

را گذاشته‌اند آرمـان داشتن. حتی از قتل به عنوان عمل آمیخته به دلسوزی تعبیر می‌کنند.»

رو به‌شتاب سر بلند کرد، اما در آن چشمان آبی اثری از معنی یا نیش شخصی دیده نمی‌شد. رو پرسید: «منظورتان پروسی‌ها هستند؟»

«بله. به قـول شما پروسی‌هـا، یا نازی‌ها، یا فاشیست‌هـا، یا بلشویك ها، یا بی‌طرفها...»

صدای زنگ تلفن روی میـز دوشیزه هیلفه بلند شد. دوشیزه هیلفه گفت: «خانم لرد دان‌وودی است.»

هیلفه به شتاب پهلوی میز خم شد و در گوشی گفت: «خانم لرد دان‌وودی، ما بی‌نهایت از لطف شما متشکریم. لباس پشمی هر قدر داشته باشیم که داریم. بله، بله اگر لطف کنید به مؤسسه بفرستید، یا می‌خواهید ما بفرستیم بگیرند...؟ رانندهٔ خودتان را می‌فرستید. خیلی متشکرم. لطف شما زیاد.» با لبخند آمیخته با دهان کجی گفت: «برای کسی به سن و سال من این راه عجیبی است که برای شرکت در جنگ انتخاب کرده‌ام. به نظر شما ایـن‌طور نیست؟ از بیوه‌زنهای متمول لباسهای پشمی می‌گیرم. اما کار مفیدی است، به من اجازه داده‌اند و همین قدر که خانه‌نشین نشده‌ام خودش چیزی است، منتها ــ البته شما توجه دارید که ــ قصه‌ای مثل سرگذشت شما مرا به‌هیجان می‌آورد. مثل این است که به‌شخص فرصتی می‌دهد که رشتهٔ سخت‌تری را در دست بگیـرد.» به‌خواهرش لبخند زد و با مهـر گفت: «البته خواهرم به من می‌گوید خیال‌پرداز.»

اما عجیب این بود که خواهرش هیچ به او نمی‌گفت. مثل این بود که نه فقط با اعمال او موافق نبود بلکه دور او خط کشیده بود و در هیچ کار با او همکاری نمی‌کرد، مگر جمع‌آوری لباسهای پشمی. به نظر رو دوشیزه هیلفه فاقد دلربایی و سهولت رفتار برادرش بود. آن تجربه که به برادر سهل‌انگاری جاذبه بخشیده بـود خواهر را به دنیای فکر و ناراحتی کشانده بود. رو دیگـر یقین نداشت که این خواهر و برادر هنگام گریز از اتریش دچار ریش درون نشده‌انـد.

چون برادر در مغزش افکاری داشت که خواهر در دل آنها را احساس می‌کرد. وقتی رو به دوشیزه هیلفه نگـــاه می‌کرد مثل آن بـود که به بدبختی خودش دوستی را می‌شناخت و برای او علامت می‌فرستاد و باز علامت می‌داد اما جوابی نمی‌گرفت.

هیلفه گفت: «خوب حالا چه باید بکنیم؟»

«کار را دنبال نکنید.» دوشیزه هیلفه مستقیماً با خود رو صحبت می‌کرد؛ وقتی که بالاخره به آن علامتها پاسخ داده شد، پاسخ این بود که ارتباط پایان یافت.

هیلفه گفت: «نه، نه. نمی‌شود این کار را کرد. این جنگ است.»

دوشیزه هیلفه همچنان خطاب به رو گفت: «از کجا می‌دانی که بر فرض چیزی هم که در پس موضوع باشد صرفاً، دزدی یا داروی مخدر یا اینجور چیزی نباشد؟»

رو گفت: «نمی‌دانم. اهمیتی نمی‌دهم. من اوقاتم تلخ شده، همین و بس.»

هیلفه پرسید: «اما فرضیهٔ خـــود شما چه هست؟ راجع به کیك می‌پرسم.»

«شاید حاوی پیامی بوده.»

خواهر و برادر لحظه‌ای ساکت ماندند، گویی ایـــن جمله واجد مفهومی بود که بایست با تأمل هضم می‌شد. آنگاه هیلفه گفت: «من هم با شما به خانهٔ بلرز می‌آیم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «ویلی، تو نمی‌شود از مؤسسه خارج شوی. من با آقای رو می‌روم. تو وعدهٔ ملاقات داری...»

«آه، فقط با ترنچ وعده دارم. آنا، تو می‌توانی خودت ترنچ را راه بیندازی.» و با نشاط گفت: «این مهم است. ممکن‌است اشکالاتی باشد.»

«می‌شود کارآگاه آقای رو را بفرستیم.»

«و خانم بلرز را با خبر کنیم؟ کارآگاه از دورمعلوم است. نه، باید خیلی آرام کارآگاه را از سر باز کنیم. من به از سر باز کردن

جاسوسها عادت دارم. این کاری است که از ۱۹۳۳ یاد گرفته‌ایم.»

«اما من که نمی‌دانم تو می‌خواهی به آقای ترنچ چه بگویی.»

«همین سرش را بتابان. بگو از اول ماه قرارش را می‌گذاریم. آقای رو، البته عفو می‌کنید که ما راجع به کار خودمان صحبت می‌کنیم.»

«چرا آقای رو تنها نرود؟»

رو اندیشید که شاید دختر واقعاً معتقد است که موضوع چیزی در پس دارد، شاید برای برادرش می‌ترسد... دوشیزه هیلفه داشت می‌گفت: «ویلی، شما نباید دوتایی خودتان را دست بیندازید.»

هیلفه بکلی به خواهرش پشت کرد. به رو گفت: «یك دقیقه صبر کنید من یادداشتی برای ترنچ بنویسم.» و پشت پرده از نظر ناپدید شد.

وقتی که باتفاق از مؤسسه خارج شدند از در دیگری بود، از سر باز کردن جونز کاری به همین سادگی بود، چون جونز از کجا می‌توانست بداند کسی که او را اجیر کرده خودش از او می‌گریزد. هیلفه تاکسی صدا کرد، و وقتی با تاکسی راه افتادند، رو، جونز را دید که چگونه مانند سگ باوفایی که بیرون در اتاق اربابش کشیك بدهد مدام سیگار آتش می‌زند و با گوشه چشم به در ورودی مؤسسه نگاه می‌کند. رو گفت: «کاش خبرش کرده بودیم...»

هیلفه گفت: «بهتر است خبرش نکنیم. بعداً می‌توانیم پیدایش کنیم. خیلی طول نمی‌دهیم.» و همچنان که تاکسی دور می‌شد، اندام جونز ناپدید شد: پشت اتوبوسها و دوچرخه‌ها گم شد، و میان تمامی موجودات ولگرد لندن جذب گردید و هرکه او را می‌شناخت دیگر او را ندید.

فصل چهارم

یك شب در خانهٔ خانم بلرز

«در اینجا و همه‌جا اژدها های
بدکاری هستند به‌همان زهرآگینی‌که
در افسانه‌های من آمده‌اند

دوك کوچولو

۱

منزل خانم بلرز ، منزل صاحب شخصیتی بود. یعنی کهنه بود و تعمیر نشده، و در سراشیب تپهٔ معـروف کمپدن میان خانه‌های دیگری با علامت «اجاره داده می‌شود»، پشت درختان خشك خود ایستاده بود. قطعه مجسمه‌ای در پرچین تیغ‌آلودی مثل پارهٔ سنگ پا افتاده بود، و براثر بی‌اعتنایی ساییده شده‌بود، و وقتی کسی زنگ در را می‌کشید مثل آن بود که صدا ساکنان خانه را در اتاقهای عقبی دنبال می‌کرد؛ چنانکه گویی آنچه از عمر باقی بود دالانها را گرفته بود.

سردستهای خدمتگار و پیش‌بند او که هردو به سفیدی برف‌بودند در آن محل موجب تعجب می‌شد. برخلاف ظاهر فرسوده و پلید خانه، خدمتگار ظاهری پاکیزه داشت، هرچند شاید هردو به یك سن بودند. چهرهٔ خدمتگار مثل چهرهٔ مردان با گرد طلق آرایش شده و چروکیده بود. هیلفه پرسید: «خانم بلرز منزل تشریف دارند؟»

خدمتگار پیر با چنان هوشیاری که مخصوص ساکنان صومعه‌ـ هاست به آن دو نگاه می‌کرد، گفت: «وعدهٔ قبلی دارید؟»

هیلفه گفت: «نـه، نداریم. همین بـرای ملاقات آمده‌ایم. من از دوستان کشیش تاپلینگگ هستم.»

خدمتگار به توضیح گفت: «آخر امشب جلسه دارند.»

«خوب؟»

«اگر شما از اعضا نباشید...»

پیرمردی با چهرهٔ بسیار بزرگوار و موی سفید انبوه فرارسید. خدمتگار گفت: «سلام، آقا. خواهش می‌کنم بفرمایید.» پیدا بود که مرد پیر از اعضا است، چون خدمتگار او را به اتاقی در سمت راست برد و این‌دو صدایش را شنیدند که اعلام‌کرد: «آقای دکتر فورستر.» آنگاه بازگشت تا مراقب در باشد.

هیلفه گفت: «اگر اسم مرا به خانم بلرز بگویید، شاید ما هم عضو شویم. اسمم هیلفه از دوستان کشیش تاپلینگگ.»

خدمتگار با لحن مشکوکی گفت: «از خانم می‌پرسم.»

اما نتیجه روی‌هم‌رفته رضایت‌بخش بود. خود خانم بلرز به میان هشتی بالنسبه شلوغ خرامید. پیراهن بلند ابریشمین در بر و کلاه دستارمانندی بر سر داشت. هر دو دست را پیش آورده بود چنانکه گویی می‌خواست با هر دو در یك لحظه دست بدهد. می‌گفت: «هرکس از دوستان کشیش تا پلینگگ به خانهٔ من بیاید...»

«اسم من هیلفه است از مؤسسهٔ صندوق کمك به مادران آزاد. ایشان آقای رو هستند.»

رو در انتظار برخورد با نشان آشنایی چهرهٔ خانم بلرز را می‌پایید، اما اثری پدید نیامد. چهرهٔ پهن و سفید خانم بلرز چنان می‌نمود که در دنیاهای دیگری زندگی می‌کند.

گفت: «اگر بخواهید عضو گروه ما بشوید ما خیلی خوشحال می‌شویم. همین‌قدر باشد که در دلتان شك نکنید.»

هیلفه گفت: «اوه، ابداً، ابداً.»

از پیش ایشان مثل مجسمه راه افتاد و ایشان را به اتاق پذیرایی برد که همه پرده‌های آن نارنجی بود و مخده‌های آن آبی، چنانکه گویی یك بار در سالهای میان ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ آن اتاق را آذین کرده و پس از آن به‌حال خود گذارده بودند. گویهای آبی رنگ چراغ اتاق را به صورت کافه‌های شرقی تار کرده‌بود. از برخی سینی‌ها و میزها معلوم می‌شد که خود خانم بلرز مقداری از کارهای ساخت بنارس را به گاردن پارتی برده بود.

پنج، شش نفر در اتاق بودند که یکی از ایشان فوراً توجه رو را به خود جلب کرد؛ مردی بلند قامت و چهار شانه و مو سیاه. رو مبهوت بود که چرا متوجه آن مرد شده است تا عاقبت فهمید عادی بودن وضع او در آن اتاق غیرعادی جلب توجه کرده است. خانم بلرز داشت معرفی می‌کرد: «آقای کاست. ایشان هم آقای...»

هیلفه به کمك او گفت: «آقای رو» و معرفی بطور رسمی دور میز به‌عمل آمد. شخص مبهوت می‌ماند که این آقای کاست در اینجا میان این جمع و مثلا در مصاحبت آقای دکتر فورستر با دهان ضعیف و بزرگواری خود چه می‌کرد، یا در مصاحبت دوشیزه پانتیل که زن میانه‌سال مو سیاهی بود با چشمان گرسنه، یا آقای نیویی ـ فردریك نیویی، آن‌طور که خانم بلرز به تأکید گفته بود ـ که کفش صندل پوشیده بود اما جوراب به‌پا نداشت و کاکل او خاکستری بود. یا آقای ماود که جوان نزدیك‌بینی بود که خودش را به آقای نیویی چسبانده بود و به‌اصرار نان و کره به خورد او می‌داد و آقای کولیر که بطور آشکار از طبقهٔ دیگری بود و با مهارت خودش را آن میان جا زده بود. نسبت به او لطف می‌کردند اما در ضمن ستایش هم می‌کردند. گویی نسیمی از زندگی وسیعتر بود و این عده علاقه داشتند از طریق او با آن آشنا شوند. قبلا مستخدم هتل و بعد گدای دوره‌گرد و کوره‌چی بوده و بعد کتابی تألیف کرده بود ـ اینها را خانم بلرز در گوش رو می‌گفت ـ که اشعار بسیار عالی و روحانی در آن بود. خانم بلرز می‌گفت: «کلماتی به‌کار برده که سابقاً هیچ‌کس در شعر بکار نبرده.»

ظاهراً میان کولیر و آقای نیویی نوعی خصومت برقرار بود.

تمامی این صحنه را رو پس از صرف چند فنجان چای کمرنگ چینی که توسط خدمتگار بد خلق به اتاق آورده می‌شد درك کرد.

خانم بلرز پرسید: «آقای رو، شغل شما چیست؟» تا آن موقع دربارهٔ کولیر زیر لفظی صحبت می‌کرد و اول اسم او آقا نمی‌گذاشت چون او از طبقهٔ مردم زیردست بود.

رو گفت: «اوه» و از بالای فنجان چای چشم به خانم بلرز دوخته

سعی داشت معنی و منظور این گروه را کشف کند و بیهوده می‌خواست کار خطرناکی به خانم بلرز نسبت دهد. گفت: «من می‌نشینم و فکر می‌کنم.»

ظاهراً این جواب هم با حقیقت وفق می‌داد هم درست بود. شور و شوق خانم بلرز مثل بازوی گرمی او را احاطه کرد. گفت: «پس شما را فیلسوف گروه اسم می‌گذاریم. شاعر داریم، نقاد داریم...»

«آقای کاست چه می‌کند؟»

خانم بلرز گفت: «کاست تاجر عمده است. در وسط شهر لندن کار می‌کند.

من اسم او را گذاشته‌ام مرد اسرارآمیز. گاهی احساس می‌کنم در دلش شك می‌کند.»

«خانم پانتیل چطور؟»

«خانم پانتیل قوای فوق‌العاده‌ای برای نقش کردن دنیای درونی دارد. دنیای درونی را به صورت رنگ و دائره و ترتیبات موزون و گاهی بیضوی می‌بیند...»

تصور اینکه خانم بلرز یا هریك از افراد گروه او ــ کوچکترین رابطه‌ای با جنایت داشته باشد مسخره بود. اگر هیلفه نگاهش نمی‌داشت عذری می‌آورد و از جلسه بیرون می‌رفت. چون این مردم حالا هیلفه هرچه می‌خواهد بگوید با او کاری نداشتند.

بطور مبهم پرسید: «هر هفته اینجا جلسه دارید؟»

«همیشه روزهای چهارشنبه جلسه داریم. البته بواسطهٔ حمله‌های هوایی فرصتمان زیاد نیست.

خانم نیویی اصرار دارد که شوهرش پیش از شروع حمله هوایی به ولوین رفته باشد. شاید به همین علت هم نتیجه کارمان خوب نمی‌شود. نمی‌شود مجبورشان کرد بیایند.» لبخندی زد و افزود: «به افراد ناشناس هیچ قولی نمی‌توانیم بدهیم.»

آرتور رو هنوز نفهمیده بود قضیه از چه قرار است. مثل آن بود که هیلفه به‌اتفاق کاست از اتاق بیرون‌رفته‌اند. خانم بلرز گفت:

«ای توطئه‌چین‌ها. این آقای کاست همیشه می‌خواهد آزمایش راه بیندازد.»

رو کوشید برای دست‌آویزی پیدا کردن سؤالی بکند: «و نتایج کارگاهی بد می‌شود؟»

«این‌قدر بد می‌شود که من گریه‌ام می‌گیرد... یعنی اگر در آن‌موقع بفهمم. اما بعضی‌وقتها هست اگر بدانید چه نتایج خوبی می‌گیریم.»

تلفنی در اتاق پهلویی زنگ می‌زد. خانم بلرز گفت: «چه آدم بد جنسی؟ همه دوستان من می‌دانند که روزهای چهارشنبه نباید تلفن بکنند.»

خدمتکار پیر به اتاق آمده بود. با اکراه گفت:

«کسی آقای رو را می‌خواهد.»

رو گفت: «من که سردرنمی‌آورم. هیچکس نمی‌داند که...»

خانم بلرز گفت: «حالا خواهش می‌کنم بروید و زود برگردید.»

هیلفه در هشتی ایستاده خیلی جدی با کاست گفت‌وگو می‌کرد. پرسید: «تلفن شما را می‌خواهد؟» او نیز ناراحت شده بود. وقتی رو رد می‌شد آن دو خاموش با نگاه او را دنبال کردند. رو احساسی داشت مثل اینکه در کلیسا حرکت زشتی کرده و اکنون او را بیرون می‌کنند. از پشت‌سرش تنها صدای جمع‌کردن فنجان‌های چای می‌آمد.

رو فکر کرد که شاید آقای رئیس، تلفن می‌کند، اما چطور ممکن است او را پیدا کرده باشد؟ یا شاید جونز باشد؟ در اتاق ناهارخوری روی میز تحریر خانم بلرز خم شد. گفت: «الو» و باز متحیر شد که از کجا ردش را یافته‌اند. «الو.»

اما صدای آقای رنیت نبود. ابتدا صدا را که صدای زنی بود نشناخت. «آقای رو؟»

«بله.»

«تنها هستید؟»

«بله.»

صدا خفه بود: مثل این بود که روی دهانی گوشی دستمال

گذاشته بودند. رو اندیشید که این زن نمی‌داند صدای هیچ زنی را با صدای او اشتباه نمی‌کنم.

«خواهش می‌کنم همینکه توانستید از آن منزل بیرون بروید...»

«شما دوشیزه هیلفه هستید؟»

صدا با بیصبری گفت: «بله. بله. خیلی خوب. خودم هستم.»

«می‌خواهید با برادرتان صحبت کنید؟»

«خواهش می‌کنم به او نگویید. از آنجا بروید. فوری بروید.»

یك لحظه رو به نشاط آمد. تصور آنکه در مجلس خانم بلرز خطری موجود باشد مسخره بود. متوجه شد که چگونه خود نیز تابع طرز اندیشه آقای رنیت شده بود، آنگاه به یاد آورد که دوشیزه هیلفه نیز همان گونه می‌اندیشید. چیزی بایست اتفاق افتاده باشد که او تغییر رأی بدهد. گفت: «برادرتان چطور؟»

«اگر شما بروید او هم خواهد رفت.»

صدای خفهٔ مصر اعصاب آرتور را می‌آزرد. متوجه شد که کنار میز دور زده و اکنون رو به روی د راست، و باز به‌حرکت درآمد چون پشتش به پنجره بود. پرسید:

«چرا این حرف را به برادرتان نمی‌زنید؟»

«اگر بگویم او بیشتر مایل به ماندن می‌شود.» این نکته راست بود. در این فکر رفت که قطر دیوارها چقدر است. اتاق به نحو آزار دهنده‌ای از اثاث بیهوده آکنده بود ـ شخص دنبال جای خالی می‌گشت تا بتواند حرکت کند. ـ صدای دوشیزه هیلفه به‌نحو مزاحمی او را متقاعد کرده بود. پرسید: «جونز، کارآگاه خصوصی هنوز بیرون منتظر است؟»

مدتی سکوت برقرار شد: آرتور فرض کرد که دوشیزه هیلفه کنار پنجره رفته است. آنگاه صدا ناگهان بلند و واضح در گوش او برخاست؛ دوشیزه هیلفه دستمال را برداشته بود: «هیچکس بیرون نیست.»

«یقین دارید؟»

«هیچکس نیست.»

آرتور رو احساس واماندگی و خشم کرد. به چه حقی جونز محل کشیك خود را ترك کرده؟ کسی از دالان پیش می‌آمد. آرتور گفت: «باید گوشی را بگذارم.»

آن صدا در آخرین لحظه گفت: «سعی می‌کنند در تاریکی گیرت بیاورند.» در باز شد. هیلفه بود. گفت: «بیایید دیگر. همه منتظرند. که تلفن می‌کرد؟»

رو گفت: «وقتی شما یادداشت خودتان را می‌نوشتید من به خانم درمودی پیغام دادم که اگر کسی کار فوری با من داشته باشد...»

«و کسی کاری داشت؟»

«جونز بود؛ کارآگاه خصوصی.»

هیلفه گفت: «جونز؟»

«بله.»

«و جونز خبرهای مهمی داشت؟»

«نه، مهم نبود. ناراحت شده بود که مرا گم کرده. اما آقای رنیت باوفا. یکراست می‌رویم آنجا؛ بعد از اینجا.»

«بعد از چه؟»

چشمان هیلفه از هیجان و بدخواهی حکایت می‌کرد:

«چیزی که به هیچ قیمت نباید از دست بدهم.» صدایش را آهسته‌تر کرد: «دارد باورم می‌شود که ما اشتباه کرده بودیم. خیلی تفریح دارد اما، خطرناك نیست.»

دست اطمینان‌بخش خود را بر بازوی آرتور رو نهاد و او را نرم به‌پیش راند. «آقای رو، صورتتان را راست نگاه دارید. مبادا بخندید. خانم بلرز واقعاً دوست کشیش تاپلینگ است.»

وقتی بازگشتند اتاق به‌طور آشکار برای کاری مرتب شده بود. با صندلیها تقریباً دایره‌ای تشکیل داده بودند، و در قیافهٔ همه آثار بیصبری فروخورده دیده می‌شد. خانم بلرز گفت: «آقای رو پهلوی آقای کاست بنشینید تا چراغها را خاموش کنیم...»

وقتی کسی دچار کابوس می‌شود می‌داند که در اشکاف باز خواهد شد؛ می‌داند که چیزی که از آن بیرون می‌آید وحشتناک است: اما نمی‌داند آن چه چیز خواهد بود.

خانم بلرز از نو گفت: «اگر زودتر بنشینید تا چراغها را خاموش کنیم...»

آرتور رو گفت: «معذرت می‌خواهم، من باید بروم.»

خانم بلرز فریاد کشید: «اوه، حالا نمی‌شود بروید. آقای هیلفه، می‌تواند برود؟»

رو به هیلفه نگاه کرد، اما چشمان آبی هیلفه بدون درک مطلب به او می‌نگریست. هیلفه گفت:

«البته لزومی ندارد برود. هردومان صبر می‌کنیم. پس برای چه آمدیم؟» وقتی خانم بلرز با ادای شوخی زننده‌ای در را قفل کرد و کلید را از یقهٔ پیراهنش پایین انداخت و انگشتش را به‌طرف ایشان تکان داد، چشمان هیلفه یك‌لحظه برق‌زد. خانم بلرز گفت: «ما همیشه در را قفل می‌کنیم تا آقای کاست باورش بشود.»

وقتی کسی خواب می‌بیند، راه فرار بر او بسته است، پاهایش از کار افتاده‌اند، نمی‌تواند از مقابل در شومی که به طور نامحسوس باز می‌شود بگریزد. در زندگی واقعی هم همین‌طور است. گاه صدا درآوردن و اعتراض کردن دشوارتر از مردن است. یاد زنش افتاد که اطمینان نداشت و حاضر نبود صدا به اعتراض برآورد و با حال غمگینی تسلیم شد و شیر را خورد... میان دایرهٔ صندلیها پیش رفت و مثل یك‌جانی که در رژه شرکت‌می‌کند تا او را بشناسند، طرف چپ کاست نشست. طرف چپ خود او دوشیزه پانتیل نشسته بود. آقای دکتر فورستر یك طرف خانم بلرز نشسته بود و هیلفه طرف دیگرش. آرتور رو فرصت نکرد ببیند دیگران چگونه نشسته‌اند چون چراغها خاموش شد. خانم بلرز گفت: «حالا همه دست همدیگر را بگیریم.»

پرده‌های سیاه را کشیده بودند و تاریکی تقریباً کامل بود. دست کاست زیاد گرم و مرطوب بود و دست دوشیزه پانتیل داغ و خشك.

این اولین جلسهٔ احضار ارواح بود که آرتور رو در آن شرکت می‌کرد. اما از ارواح وحشتی نداشت. در دل می‌گفت کاش پهلوی هیلفه نشسته بود، و در تمام مدت ذهنش متوجه فضای تاریك و خالی اتاق در پشت سرش بود که هر اتفاقی ممکن بود در آن بیفتد. کوشید دستش را رها کند، اما هر دو نفر محکم دستهایش را گرفته بودند. در اتاق سکوت کامل حکمفرما بود. یك قطره عرق بالای چشم راستش جمع و بعد سرازیر شد، نمی‌توانست آن را پاك کند: روی مژه‌اش آویخته بود و او را غلغلك می‌داد. در اتاق دیگری گرامافون گذاشته بودند.

صفحه نواخته می‌شد ــ چیز لطیف خوش صدایی بود از آثار مندلسون آکنده از صدای امواج و انعکاس آنها. اندك درنگی روی داد و سوزن بلند شد و آهنگ دوباره آغاز گردید. مکرر در مکرر صفحه نواخته شد. زیر صدای موسیقی آرتور رو متوجه صدای تنفس عمیق در اطراف خود شد ــ انواع اضطراب و آویختگی و هیجان ریه‌های افراد مختلف را به حرکت درآورده بود.

صدای تنفس دوشیزه پانتیل همراه سوت بود، نفس کاست سنگین و مرتب بود، اما به سنگینی نفس شخص دیگری که در تاریکی به زحمت نفس می‌کشید نبود. آرتور رو نمی‌توانست آن شخص دیگر را تشخیص دهد. در تمام مدت انتظار می‌کشید و گوش فراداشته بود. آیا ممکن بود، صدای پایی پشت سرش بشنود؟ و در آن صورت آیا فرصت می‌کرد دستهایش را آزاد کند؟ دیگر در فوریت آن پیام اخطارآمیز شکی نداشت: «سعی می‌کنند در تاریکی گیرت بیاورند.» این خود خطر بود: این آویختگی و بی‌تکلیفی چیزی بود که زنش هم کشیده بود: آن وقت که هر روز رحم او را پاییده بود که زیاد می‌شد و زیاد می‌شد تا وقتی که به اندازهٔ یك کوه شد و دست اورا به عمل باز کرد.

ناگهان صدایی بلند شد: «بله، بله، درست نمی‌شنوم» و نفس دوشیزه پانتیل سوت می‌زد و امواج مندلسون می‌نالیدند و باز می‌گشتند. از دوردست صدای بوق تاکسی میان دنیای خالی پیچید.

صدا گفت: «بلندتر حرف بزنید.» صدا صدای خانم بلرز بود با

این تفاوت که بر اثر اعتقاد به امری تخدیر شده و با رابطهٔ تصوری با آن‌سوی دنیای کوچك و تاریکی که همه در آن نشسته بودند گره خورده بود. آرتور رو به این چیزها علاقه‌ای نداشت. تمام انتظارش متوجه حرکت یك انسان بود. خانم بلرز با صدای گره‌داری گفت: «یکی از شما در دلش شك می‌کند. نمی‌گذارد روح نزدیك شود.» چیزی ــ میز بود؟ صندلی بود؟ ــ صدا کرد و انگشتان رو به حکم غریزه به انگشتان دوشیزه پانتیل فشار آورد. این روح نبود، این عمل بشری بود که معمولا در مجالس احضار ارواح طبل را به‌صدا درمی‌آورد یا گلها را می‌پراکند یا مثل بچه‌ها دست به صورت حضار می‌کشید ــ چیز خطرناك همین بود، اما دستهای آرتور رو گیر بود.

صدا گفت: «آدم شکاکی اینجا هست. کسی هست که اعتقاد ندارد. نیتش خیر نیست...» رو احساس کرد که انگشتان کاست گرد انگشتهای او محکم شدند. متحیر بود که آیا هیلفه هنوز از آنچه در حال وقوع است بی‌خبر است.» می‌خواست فریاد بکشد و از او کمك بخواهد، اما رعایت تشریفات همانطور که کاست دست او را محکم گرفته بود او را اسیر کرده بود. باز هم صدای تخته‌ای بلند شد. آرتور اندیشید که اگر همه در این کار واردند دیگر این اداها چرا؟ اما شاید همه در آن وارد نبودند. همین‌قدر می‌دانست که گرد او را دوستان فراگرفته‌اند، اما نمی‌دانست کدامها هستند.

«آرتور.»

خواست دستش را از دستهایی که او را گرفته بودند بیرون بکشد. این دیگر صدای خانم بلرز نبود.

«آرتور.»

این صدای خفهٔ نومید واقعاً ممکن بود از زیر سنگ سنگین گورستان برخاسته باشد.

«آرتور، چرا کشتی...» صدا در تاریکی ناله‌ای کرد و خاموش شد، و آرتور تقلا می‌کرد دستهایش را رها کند. نکته این نبود که صدا را بازشناخته بود: این صدا صدای هر زنی بود که در نومیدی

عمیق و درد و ملامت بمیرد، نوری در نزدیکی سقف جنبید و کنار دیوار راه افتاد، و آرتور فریاد زد: «نکنید، نکنید.»

صدا به‌نجوی گفت: «آرتور» و آرتور همه چیز را از یاد برد، دیگر گوش فرانداده بود تا حرکات پنهانی را بشنود یا صدا کردن تخته‌ها را. صاف و ساده التماس می‌کرد: «بس کنید، خواهش می‌کنم بس کنید.» و احساس کرد که کاست پهلوی او از جا برخاست و دست او را کشید و بعد آن را رها کرد، دست را بشدت راند، چنانکه‌گویی چیزی است که هیچ نمی‌خواهد آن را نگاه دارد. حتی دوشیزه پانتیل هم او را رها کرد، و صدای هیلفه را شنید که فریاد زد: «این کار مزه ندارد. چراغ را روشن کنید.»

روشن شدن ناگهانی چراغ، آرتور رو را گیج کرد. همگی دستها را به‌هم گرفته او را نظاره می‌کردند: چون او حلقه را از هم گسیخته بود، فقط خانم بلرز بود که ظاهراً هیچ نمی‌دید، چشمانش بسته و سرش به زیر افتاده و نفسش سنگین بود. هیلفه کوشید همه را بخنداند، گفت:

«خوب، راستی که نمایشی بود.» اما آقای نیویی گفت: «کاست. کاست را ببینید» و رو همراه دیگران به‌شخص مجاور خود نگریست. کاست دیگر به چیزی توجه نداشت، به جلو خم شده، روی میز افتاده و سرش را به آن چسبانده بود.

هیلفه گفت: «دکتر بیاورید.»

آقای دکتر فورستر گفت: «من دکترم.» و دستهایی را که گرفته بود رها کرد. همه متوجه شدند که مثل بچه‌ها نشسته و بازی می‌کنند بنابراین بی‌صدا دستها را رها کردند. دکتر فورستر آرام گفت: «دکتر، بدبختانه به درد نمی‌خورد. تنها کاری که باید کرد این است که پلیس را خبر کنیم.»

خانم بلرز نیمه بیدار شده بود و با چشمان خمار و زبان بیرون آمده نشسته بود.

آقای نیویی گفت: «حتماً قلبش‌است. تحمل این‌هیجان‌را نداشته.»

دکتر فورستر گفت: «بدبختانه این‌طور نیست. او را کشته‌اند.» چهرهٔ پیر و بزرگوار او روی جسد خم شده بود. یك دست دراز و لطیف و حساسش میان لباس جسد رفت و مثل حشرهٔ زیبایی که قوتش مرده‌خوری باشد خونین بالا آمد.

آقای نیویی گفت: «غیرممکن است. در قفل بود.»

دکتر فورستر گفت: «جای تأسف‌است اما این‌که می‌گوییده توضیح ساده‌ای دارد. یکی از ما این کار را کرده است.»

هیلفه گفت: «اما ما همه دستهای یکدیگر را... گرفته بودیم.» و همه به آرتور رو خیره شدند.

دوشیزه پانتیل گفت: «این دستش را کشید.» دکتر فورستر به نرمی گفت: «من پیش از آمدن پلیس خیال ندارم به جسد دست بزنم. اما کاست را با یکجور قلمتراش بچگانه زده‌اند...»

رو به شتاب دست به جیب خالیش زد و اتاقی پر از چشمهای خیره را دید که مراقب حرکات اوست.

دکتر فورستر گفت: «باید خانم بلرز را از این گرفتاری نجات بدهیم. اصلا جلسه احضار ارواح پر دردسر است اما این یکی...» او و هیلفه دو نفری هیکل عمامه به سر خانم بلرز را بلند کردند. همان دستها که با ظرافت بدن کاست را احساس کرده‌بودند با همان ظرافت کلید را از میان‌پیراهن خانم بلرز بیرون‌آوردند. دکتر فورستر گفت: «بقیهٔ شما بهتر است‌همین‌جا بمانید. من به‌کلانتری ناتینگ‌هیل تلفن می‌کنم و بعد هردو برمی‌گردیم.»

تا مدتی طولانی بعد از رفتن آن دو سکوت دست داده بود. هیچ کس به رو نگاه نمی‌کرد به‌جز دوشیزه پانتیل که‌صندلی خود را از او دور کرده بود به‌طوری که آرتور رو تنها کنار جسد نشسته بود، مثل دو دوست که باهم به میهمانی رفته باشند. ناگهان آقای نیویی‌گفت: «اگر زود نیایند من به ترن نمی‌رسم.» اضطراب با وحشت در جنگ بود ــ هر لحظه ممکن بود صدای آژیر برخیزد ــ پای صندل‌پوش خود را بالا گرفت و زانویش را خاراند و ماود جوان خیره به رو نگریست

و گفت: «نمی‌دانم شما چرا مانده‌اید.» رو متوجه شد که یك کلمه هم در دفاع خود نگفته است: احساس گناهکاری نسبت به جنایت دیگری دهان او را بسته بود. وانگهی او که یك غریبه بود چه می‌توانست به دوشیزه پانتیل و آقای نیویی و ماود جوان بگوید تا قبول کنند که در واقع یکی از دوستان خودشان مرتکب قتل شده است؟ نگاه سریعی به کاست انداخت و تا حدی انتظار داشت که کاست برخیزد و بـه همه بخندد و بگوید «یکی از آزمایشهای من بود.» اما هیچکس به اندازهٔ کاست مرده نمی‌نمود. آرتور رو اندیشید که کسی در همین‌جا کاست را کشته است. خیلی عجیب بود، از آن هم عجیبتر بود که خودش کاست را کشته باشد. بالاخره هرچه بود خودش به منطقه قتل تعلق داشت، اهل آن کشور بود. و اندیشید که اینها را پلیس می‌داند، اینها را پلیس می‌داند.

در باز شد و هیلفه بازگشت. گفت: «آقای دکتر فورستر از خانم بلرز مواظبت می‌کند. من به پلیس تلفن کردم.» چشمانش چیزی به رو می‌گفتند که رو نمی‌توانست بفهمد. رو اندیشید: باید او را تنها ببینم، قطعاً او باور نمی‌کند که...

گفت: «کسی اعتـراضی دارد که من بـه دستشویی بـروم بالا بیاورم؟»

دوشیزه پانتیل گفت: «تصور می‌کنم کسی حق نداشته باشد قبل از آمدن پلیس از این اتاق بیرون برود.»

هیلفه گفت: «به عقیدهٔ من کسی باید همراه شما بیاید. البته به عنوان تشریفات.»

دوشیزه پانتیل گفت: «چرا قایم‌موشك بازی کنیم. چاقو مال که بوده است؟»

هیلفه گفت: «شاید آقای نیویی حاضـر باشند همراه آقای رو بروند...»

نیویی گفت: «پای مرا به میان نکشید. هیچ ربطی به من ندارد. من فقط می‌خواهم به ترنم برسم...»

هیلفه گفت: «پس شاید بهتر است خودم بروم، یعنی اگر به من اطمینان می‌کنید.» کسی اعتراض نکرد.

دستشویی در طبقه دوم بود. از وسط پله‌ها صدای ملایم و ثابت و دلنواز آقای دکتر فورستر را در اتاق خواب خانم بلرز می‌شنیدند. رو به نجوا گفت: «من چیــزیم نیست. اما، هیلفه، من ایــن کار را نکردم.»

در آن حس ابتهاج که هیلفه در چنین موقعی از خود بروز می‌داد چیزی چندش‌آور بود. گفت: «البته که کار تو نبود. این چیز حقیقی است.»

«آخر چرا؟ کار که بود؟»

«نمی‌دانم. اما کشف می‌کنم.» دست خود را دوستانه بر بازوی رو نهاد که به رو قوت قلب داد و او را به دستشویی راند و در را پشت سر خود و رو قفل کرد: «منتهی، رفیق، تو باید از اینجا بگریزی اگر بگیرندت دارت می‌زنند. در هر حال دست کم چند هفته حبست می‌کنند. خیلی برای آن عده باب طبع است.»

«چه کار می‌توانم بکنم؟ آخر چاقو مال من است.»

هیلفه با همان سبکروحی که ممکن بود نسبت به شوخی اطفال به کار ببرد، گفت: «خیلــی ناقلا هستند، باید هــر طور شده تو را از انظار مخفی کنم تا آقای رنیت و من... راستی، بگو ببینم که تلفن کــرد؟»

«خواهرت بود.»

«خواهرم...؟» هیلفه دندانهایش را بر هم فشرد. «کار خوبــی کرده. حتماً خبر مهمی داشته. نمی‌دانم از کجا خبر شده. تو را خبر کرد، ها؟»

«بله، اما قرار نبود به‌تو بگویم.»

«اینش مهم نیست. نمی‌خورمش کــه، ها؟» چشمان آبی رنگ ناگهان در فکر غوطه‌ور شدند.

رو کوشید آن چشمها را بازآورد. گفت: «کجا می‌توانم بروم؟»

هیلفه بی‌اعتنا گفت: «متواری شو.» ظاهراً هیچ شتابی نداشت. «در زمان ما متواری شدن باب شده. کمونیست‌های بیچاره همیشه متواری هستند. بلدی چه جور؟»

«این کار شوخی نیست.»

هیلفه گفت: «گوش کن. هدفی که ما داریم شوخی نیست، اما اگر بخواهیم اختیار اعضایمان را حفظ کنیم باید طبیعت خودمان را از دست ندهیم. توجه کن که آنها هیچ شوخی سرشان نمی‌شود. یك هفته به من فرصت بده. تا می‌توانی در این مدت از نظرها دور شو.»

«پلیس الان می‌رسد.»

هیلفه گفت: «از این پنجره تا باغچه راهی نیست. بیرون هم تقریباً تاریك شده و تا ده دقیقهٔ دیگر صدای آژیر حملهٔ هوایی بلند می‌شود. شکر خدا که با نور آنها آدم می‌تواند ساعتش را ببیند.»

«تو چه می‌کنی؟»

«همینکه پنجره را باز کردی دستهٔ سیفون مستراح را بکش. آنوقت کسی صدایت را نمی‌شنود. صبر کن تا منبع پر شود، آنوقت دوباره دسته را بکش و با مشت مرا به زمین بزن. این مانع می‌شود که ما را همدست فرض کنند. آخر من که تبعهٔ انگلیس نیستم. تازه اتریشی هم هستم.»

فصل پنجم

میان خواب و بیداری

به جنگل بزرگی رسیدند که هیچ
راهی به جایی نمی‌برد.»

دوکث کوچولو

۱

خوابهایی هست که فقط جزیی از آنها به ضمیر ناهشیار تعلق دارد: این خوابهایی است که ما هنگام بیدار شدن کاملا به یاد داریم بطوری که عمداً به خواب می‌رویم تا از نو خواب ادامه یابد و این کار ممکن است چند بار تکرار شود و در تمام مدت رؤیا ادامه دارد، چنانکه گویی رشته‌ای از منطق خوابها را به هم پیوند داده است در حالی که در رؤیا اثری از منطق نیست.

رو کوفته و هراسیده بود. زیر حملهٔ هوایی نیمی از لندن را زیر پا گذارده بود. لندن خالی شده بود و بطور تصادفی صدای انفجار و فعالیتی شنیده می‌شد. یك دکان چتر فروشی آتش گرفته بود. در کوچهٔ واردور از میان ابری از شن و ماسه گذشت. مردی با چهرهٔ غبارآلود کنار دیوار تکیه کرده می‌خندید، و نگهبانی به تندی گفت: «دیگر بس است. هیچ خنده ندارد.» هیچ‌کدام از اینها اهمیتی نداشت. اینها مثل چیزهایی بودند که چیزی راجع به آنها خوانده باشد؛ به زندگی خود او تعلق نداشتند و رو به آنها توجهی نمی‌کرد. اما باید بستری می‌یافت، و این بود که در آن سوی رودخانه حرف هیلفه را شنید و به پناهگاه زیرزمینی رفت.

در یك تختخواب دو طبقه، در تخت بالایی دراز کشید و در خواب دید که راه دراز و داغی در پیش‌دارد که نزدیك ترامپینگتون است با نوك کفشهایش خاك گچ‌مانند را می‌نوردد. بعد روی چمن خانه

پشت دیوار آجر قرمز چای می‌خورد و مادرش روی صندلی باغ دراز کشیده ساندویچ خیار می‌خـورد. توپ آبی رنگ کروکت زیر پای مادرش افتاده بود، و مادرش لبخند می‌زد و نیمه توجهی به او داشت که معمول پدر و مادر نسبت به فـرزندان است. تابستان همه‌جا را گرفته بود، و غروب در شرف نزول‌بود. آرتور داشت می‌گفت: «مادر، من زنم را کشتم...» و مادرش می‌گفت: «بچه جان، خر نشو. یکی از این ساندویچ‌ها را بخور.»

آرتور گفت: «اما مادر، آخر من کشتمش. کشتمش.» ظاهراً خیلی برایش مهم بود که مادرش باور کند. اگر مادرش باور می‌کرد، می‌توانست ترتیبی به‌کارش بدهد. مثلا به او می‌گفت اهمیتی ندارد و دیگر اهمیتی نداشت، اما هرطور بود باید اول مادرش را متقاعد می‌کرد. اما مادرش رویش را برگرداند و با صدای بالنسبه تلخ کسی را صدا زد که آنجا نبود و گفت: «باید پیانو را گردگیری کنی.»

«مادر، خواهش می‌کنم گوش کنید چه می‌گویم.» اما ناگهان به یاد آورد که کودکی بیش نیست، و در این صورت چگونه می‌توانست مادرش را متقاعد کند؟ هنوز هشت سال تمام نداشت. پنجرهٔ اتاق بچه را با میله هایش در طبقهٔ دوم می‌دید و همین حالا بود که پرستار پیر سرش را به شیشه تکیه می‌داد و او را به‌داخل می‌خواند.

آرتور گفت: «مادر، من زنم را کشته‌ام و پلیس می‌خواهد مرا بگیرد...» مادرش تبسمی کرد و سرش را تکان داد و گفت: «پسرک من نمی‌تواند کسی را بکشد.»

وقت کوتاه بود؛ از آن سوی چمن طولانی آرام و آن طرف حلقه‌های کروکت و خارج از سایهٔ کاج بزرگ به خواب رفته، زن اسقف محل با یك سبد سیب پدیدار شد. پیش از رسیدن وی به‌ایشان آرتور بایست مادرش را متـقاعد می‌ساخت، اما فقط الفاظ کـودکانه از دهانش بیرون می‌جست: «من کشت... من کشت.»

مادرش لبخندزنان به عقب تکیه کـرد و گفت: «پسرك من به گنجشك هم آزار نمی‌رساند.»

آرتور گفت: «علتش همین است. علتش همین است.» و مادرش دستی به طرف زن اسقف تکان داد و گفت: «عزیزم این خواب است که می‌بینی، یك خواب خیلی بد.»

آرتور در نور خفه و تیرهٔ پناهگاه زیرزمینی بیدار شد. کسی دستمال گردن سرخی گرد گوی چراغ بسته بود تا نور آن کم شود. در سراسر کنارهٔ دیوار مردم یکی بالای سر دیگری خوابیده بودند و در خارج حملهٔ هوایی نقصان یافته رو بــه پایان می‌رفت. شب آرامی بود: چون حمله‌ای که در یك میلی صورت می‌گرفت اصلا حمله بــه حساب نمی‌آمد. مرد پیــری در آن سوی هشتی خرخر می‌کــرد و در انتهای پناهگاه عاشق و معشوقی روی تشکی دراز کشیده بودند و دست و زانوانشان به‌هم می‌سود.

آرتور رو اندیشید که برای مادرم این نیز حکم خــواب دیدن دارد، چون باورش نمی‌شود.

پیش از جنگ بین‌الملل اول مرده بود که تازه هواپیما می‌توانست از روی دریای مانش پرواز کند. همچنان کــه نمی‌توانست طرز و شدت حمله هوایی آلمانها را بر جزیره بریتانیا در مدت جنگ جهانی دوم تصور کند این نکته نیز به ذهنش خطور نکرده‌بود که‌پسر کوچکش با شلوار کوتاه و پیراهن ابریشمین آبی و صورت جــدی رنگ پریدهٔ خود (آرتور خود را به صورت عکسهای زردی گــرفته آلبوم مادرش تجسم می‌کرد) روزی بزرگ شود و قاتل از آب درآید. همچنان که به پشت خوابیده بود خــوابی را که پیش از بیدار شدن می‌دید به‌یاد آورد و بدان آویخت. زن اسقف را از صحنه بیرون‌راند و مشغول مباحثه با مادرش شد.

گفت: «این دیگر زندگی واقعی نیست. چای خوردن روی چمن و سرود شامگاه و بازی کروکت و میهمانی رفتن خانمهای مسن و گپ زدن بدخواهانه دربارهٔ دیگران در حالی که باغبان زنبه دستی پر از برگ و شاخه‌های خشك را به دور می‌برد، دیگر واقعیت ندارد. مردم راجع به این چیزها چنان می‌نویسند که گویی باز هم موجود

است و ادامه دارد. خانم‌های رمان‌نویس مکرر در مکرر آن را در کتابهای ماهانهٔ خود شرح می‌دهند، اما در حقیقت دیگر وجود ندارد.

مادرش به طرز وحشت‌زده‌ای لبخند زد اما او را به‌حال خود گذاشت که حرف بزند، اکنون آرتور بر رؤیا تسلط یافته بود گفت: «مرا بخاطر قتلی که مرتکب شده‌ام می‌خواهند بگیرند. مردم می‌خواهند مرا بکشند چون من بیش از حد لازم اطلاعاتی دارم. من در زیرزمین پنهان شده‌ام و بالای سرم آلمانها بطور علمی و مرتب لندن را زیر و رو می‌کنند. کلیسای سنت‌کلمنت با ناقوسش یادت هست. آن را ویران کردند. خیلی جاها را پشت سر هم و بدون ناراحتی خرد و خاکشیر کردند. اینها که می‌گویم مثل یك فیلم هیجان‌انگیز می‌ماند، اما فیلمهای هیجان‌انگیز بیش‌از این چمن و این ساندویچ‌ها و آن درخت کاج تو به زندگی واقعی کنونی شباهت دارند.

یادم هست به کتابهایی که دوشیزه ساویچ می‌خواند (دربارهٔ جاسوسها و قتلها و خشونت و تعقیب در اتومبیل) می‌خندیدی، اما، مادر عزیزم، زندگی واقعی همین است. ببین از وقتی که تو رفته‌ای ما چه به سر دنیا آورده‌ایم. من همان آرتور کوچولوی توام که به گنجشك آزار نمی‌رساندم و حالا قاتل از آب درآمده‌ام. دنیا بکلی زیر و زبر شده است و همهٔ اصول به‌هم ریخته.» آرتور تحمل تماشای آن چشمان وحشت‌زده را که خود بر دیوار سمنتی نقش‌کرده‌بود نیاورد؟ دهانش را به دورهٔ فولادی تخت نهاد و گونهٔ سفید سرد را بوسید:

«عزیزم، عزیزم، عزیزم، چه خوب شد که مردی. اما خودت از آن خبر داری؟ می‌دانی؟» از تصور اینکه یك کودك به چه صورت درمی‌آید و اینکه مردگان با تماشای تغییرات و تحولات از بیگناهی تا گناهکاری و عجز از مداخله در آن چه می‌کشند بوحشت افتاد.

مادرش فریاد زد: «پس این دارالمجانین است.»

آرتور گفت: «به! دارالمجانین خیلی آرامتر از اینجاست. من خوب می‌دانم. مدتی مرا در یکی‌از دیوانه‌خانه‌ها نگاهداری‌می‌کردند. همه به‌هم محبت می‌کردند. مرا آنجا کتابدار کردند...» کوشید

اختلاف بین دیوانه‌خانه و این دنیا را با وضوح بیان کند. «همه در آنجا بسیار معقول بودند.» آنگاه با خشونت تمام، مثل اینکه از مادرش نفرت داشته باشد نه اینکه او را دوست بدارد، گفت: «اجازه بده «تاریخ جامعه‌شناسی معاصر» را بدهم بخوانی در صدها جلد نوشته شده اما بیشترش را بصورت نشریات ارزان قیمت می‌فروشند. مثل کتابهای مرگ در پیکادیلی، الماسهای سفیر، دزدی اسناد وزارت دریاداری، دیپلماسی، مرخصی هفت روزه، چهار مرد شریف...»

رؤیا را به صورتی درآورده بود که باب‌طبع خودش باشد، اما در این هنگام رؤیا به‌تدریج بر او مسلط می‌شد. دیگر روی چمن نبود. در دشت پشت منزل بود که الاغها می‌چریدند. الاغها معمولا رختهای شستنی را روزهای دوشنبه به آن طرف دهکده می‌بردند. روی خرمن گاه با پسر اسقف که پسر عجیبی بود و لهجهٔ خارجی داشت بازی می‌کرد. پسر اسقف سگی داشت به‌نام اسپات. سگ یك موش گرفت و به شدت تکانش دادو موش سعی داشت با پشت شکسته بر زمین بخزد و سگ بازیگوشانه به آن حمله می‌برد ناگهان آرتور دیگر تحمل منظرهٔ درد و رنج موش را نیاورد. چوب کریکت را برداشت و مکرر بر سر موش کوفت. از ترس اینکه موش هنوز زنده باشد از کوبیدن دست برنمی‌داشت، هرچند صدای پرستارش را می‌شنید که فریاد می‌زد: «بس کن، آرتور. چه جور این کار را می‌کنی؟ بس کن.» و در تمام این مدت هیلفه با بهت و لذت او را تماشا می‌کرد. وقتی دست نگاه داشت حاضر نبود به موش نگاه کند؛ در دشت دوید و خود را پنهان کرد. اما بالاخره مجبور بود از نهانگاه خود خارج شود و همان وقت صدای پرستارش را شنید که: «به مادرت نمی‌گویم، اما مبادا دیگر این کار را بکنی. مادرت خیال می‌کند تو به گنجشك هم آزار نمی‌رسانی. نمی‌دانم چطور شد این حال به تو دست داد.» هیچیك از ایشان نمی‌دانست که حالی که به او دست داده بود احساس هولناك و وحشت‌آور رحم بود.

این قسمت جزئی خواب بود و جزئی خاطره، اما قسمت بعدی

بکلی رؤیا بود. به پهلو دراز کشیده سنگین نفس می‌کشید و در همان حال در شمال لندن صدای توپها بلند شد و ذهن آرتور آزادانه در آن جهان عجیب به سیر پرداخت که اثر گذشته و آینده باهم می‌آمیزد و وضع جغرافیایی آن ممکن است مربــوط به بیست سال پیش یا یك سال بعد باشد. کنار چمن نزدیك در بزرگ انتظار کسی را داشت. از بالای پرچین بلندی صدای خنده و زمین خوردن توپ تنیس شنیده می‌شد و آرتور از میان برگها حرکت پروانه‌مانند پیراهن‌های سفید را می‌دید. غروب شده بود و اندکی بعد هوا تاریکتر از آن می‌شد که بتوان بازی کرد، و آن وقت کسی بیرون می‌آمد و آرتور مرده عشق بود. دل آرتور با هیجان جوانی‌می‌کوفت، اما هنگامی‌که مرد ناشناسی دست به شانه‌اش زد و گفت: «بگیریدش»، یأس کهولت بر او چیره شد. آرتور بیدار شد: این بار در بزرگترین خیابان شهری بود که در کودکی بارها نزدخاله خود مانده بود. بیرون مسافرخانه ایستاده بود و از آن سوی مسافرخانه پنجره‌های روشن انبار را می‌دید که شنبه شب‌ها در آن رقص برپا می‌شد. زیر بغل آرتور یك جفت تلمبه بود و آرتور انتظار دختری را داشت‌که از او بزرگتر بود و قرار بود همان موقع دختر از رخت‌کن بیرون بیاید، دست زیر بازوی آرتور بیندازد و باهم راه بیفتند. تمام مدت چند ساعت بعد را در کوچه گذراند و گذران دیگران را می‌دید: تالار کوچك پر جمعیت را با تمام چهره‌های دوستانه و آشنا: دواساز و زنش، دختران مدیر مدرسه، مدیر بانك و دندانساز و چانه آبی رنگش و نگاه مجربش کاغذهای درهم بافتهٔ آبی و سبز و سرخ، دسته موزیك محلی، احساس زندگی خوب و آرام و پایدار، تنها با تحریکهای آرام ناشی از بی‌صبری و علاقهٔ جوانی که می‌خواست موقتاً آن را برهم زند تا از آن پس بیشتر آن را دوست داشته باشد و آنگاه بدون هیچ مقدمه‌ای رؤیا به سوی کابوسی منحرف شده کسی در تاریکی از وحشت فریاد می‌زد؛ نه آن زن جوان که آرتور برای دیدنش منتظر ایستاده بود و هرگز جرئت نکرده بود او را ببوسد و شاید هرگز هم جرئت نمی‌کرد، بلکه کسی فریاد می‌-

کشید که آرتور او را از پدر و مادرش هم بهتر می‌شناخت و به‌دنیای دیگری تعلق داشت که دنیای مغموم عشق مشترك است. پلیس کنار آرتور ایستاد و با صدای زنانه گفت: «بهتر است به دسته کوچك ما ملحق شوی.» و بی‌رحمانه او را به مستراحی راند که موشی در آبرو آن به‌حال مرگ افتاده بود و خون از او جاری بود. صـدای موسیقی بند آمد چراغها خاموش شده بود و آرتور به یاد نمی‌آورد چرا به‌این گوشه کثیف تاریك آمده است که حتی زمین هم زیر پای او می‌نالید، چنانکه گویی زمین هم فن رنج بردن را آموخته بود. آرتـور گفت: «خواهش می‌کنم بگذارید از اینجا بروم.» و پلیس گفت: «عزیزم کجا می‌خواهی بروی؟» آرتور گفت: «خانه.» و پلیس گفت: «خانه‌ات اینجاست. جای دیگری نیست.» و هر بار که آرتور می‌کوشید حرکتی بکند زمین زیر پای او می‌نالید: یك بنـد انگشت نمی‌توانست تکان بخورد مگر آنکه درد و رنج بیافریند.

از خواب بیدار شد و همـان وقت صدای آژیر وضعیت عـادی برخاست. یکی دو نفر در پناهگاه لحظه‌ای بیدار شده نشستند و گوش فرادادند و باز خوابیدند. هیچکس راه‌نیفتاد که به‌خانه برود: اکنون خانه همه همان پناهگاه بود. عادت کرده بودند که زیر زمین بخوابند: خوابیدن زیر زمین مثل سینما رفتن روز شنبه عادت شده بود. این دنیایی بود که مردم این زمان می‌شناختند.

فصل ششم

دور از دسترس

«پشت هر دری نگهبانی می‌بینی.»
دوک کوچولو

۱

رو در یك کافه تریا در کوچهٔ کلاپهام ناشتایی خورد. جای دریچه‌ها تخته کوبیده بودند و طبقهٔ بالایی از میان رفته بود، محلی بود مانند دکانهای موقت که هنگام وقوع زلزله برای نجات دادن آسیب‌دیدگان به‌کار می‌رود. چون دشمن در محلهٔ کلاپهام صدمهٔ بسیار زده بود. لندن دیگر یك شهر بزرگ به‌هم پیوسته نبود: مجموعه‌ای بود از شهرهای کوچك. مردم برای آرام گذراندن تعطیلات آخر هفته به همپاستد یا بیشهٔ سنت‌جان می‌رفتند، و اگر ساکن هولبورن بودند بین دو آژیر فرصت ملاقات دوستانی را که در کنسینگتون ساکن بودند نمی‌یافتند. از این‌رو خصایص ویژه‌ای پدید آمد و مثلا در کلاپهام که معمولا روزها حملهٔ هوایی در آن انجام می‌گرفت مردم نگاه گریزانی داشتند که در مردم ساکن وستمینستر دیده نمی‌شد که حمله‌های هوایی در آن سخت‌تر بود اما مردم پناهگاه‌های بهتری داشتند. خدمتکاری که قهوه و نان برشتهٔ آرتور را آورد وضع رنگ پریده و عصبی داشت چنانکه گویی مدام در حال دویدن زندگی کرده بود؛ هر صدا که از بیرون می‌آمد گوشهایش را تیز می‌کرد. در محلهٔ گری و میدان راسل مردم روح زنده‌تری داشتند اما علت آن بود که روزها در امان بودند و آسایشی می‌یافتند.

روزنامه‌ها نوشتند که حملهٔ هوایی شب پیش مختصر بوده است. چند بمبی افتاده بود و تعدادی تلفات پدید آورده بود. اعلامیهٔ صبح

مثل دعای سحر بود. حتی با کوچکترین حروف در صفحات وسط هیچ روزنامه‌ای ذکری از «احتمال قتل در جلسهٔ احضار ارواح» نشده بود. گویی هیچکس به مرگ‌های انفرادی اهمیتی نمی‌داد.

رو احساس کرد که به او برخورده است. یك بار در گذشته مهمترین خبر روزنامه‌ها با حروف درشت دربارهٔ او بود، اما وضع پریشان خود او اگر در این زمان اتفاق می‌افتاد هیچ محلی در روزنامه‌ها نمی‌یافت. تقریباً احساس می‌کرد که‌او را تنها گذارده‌اند. هیچکس علاقه‌ای نشان نداده بود که در میان قتل‌عامهای روزانه به قتل یك نفر بپردازد. شاید چند نفری در ادارهٔ پلیس که سنشان از آن حد گذشته بود که وضع روزگار را درك کنند از طرف مقامات مافوق که لطفی به‌ایشان داشتند اجازه می‌یافتند که‌در اتاقهای‌کوچك به امور جزئی از قبیل قتل رسیدگی کنند. شاید یادداشت هم برای یکدیگر می‌فرستادند. شاید حتی اجازه می‌گرفتند که صحنهٔ جنایت را بازدیدکنند. اما آرتور رو حاضر نبود باور کند که نتایج تحقیقات ایشان با توجه بیشتری از آنچه به نوشته‌های اهل‌کلیسا دربارهٔ تکامل و تحول می‌نوشتند مبذول می‌شد خوانده شود. در ذهن خود مأمور ارشدی را تجسم کرد که می‌گفت: بله، فلانکس، بینوا پیر شده. می‌دانید در زمان زرنگی او ما خیلی به قتل توجه داشتیم. این است که هنوز تصور می‌کند کارش ارزشی دارد. نتیجهٔ کار را پرسیدند؟ خوب، البته او خوابش را هم نمی‌بیند که ما گزارشهای او را نمی‌خوانیم.»

رو در ضمنی که قهوه می‌خورد و چندین مرتبه در تمام صفحات روزنامه دنبال کوچکترین اشاره‌ای به‌قضیهٔ قتل گشت در دل میان خود با چنان کارآگاه پیری احساس خویشاوندی‌کرد. همچنین در دل نسبت به ویلی هیلفه احساس انزجاری کرد که نسبت به قتل حال شوخی داشت. اما خواهر هیلفه قتل را شوخی نپنداشته بود: بلکه آرتور را خبر کرده بود، طوری حرف زده بود که پیدا بود معتقد است قتل موضوع با اهمیتی است. آرتور رو مثل هر حیوان غریب افتاده‌ای

دنبال بوی مصاحبی از نوع خود می‌گشت.

خدمتکار رنگ پریده مواظب او بود. رو فرصت ریش تراشیدن پیدا نکرده بود. از این جهت شبیه کسانی بود که پول نداده از رستوران فرار می‌کنند. واقعاً عجیب بود که یك شب در پناهگاه به‌سر بردن مردم را به چه روز درمی‌آورد. بوی مواد گند زدا را بر لباس خود احساس می‌کرد چنانکه گویی شب را در بیداری کارخانه‌ای به صبح رسانده است.

پول میز را پرداخت و از خدمتکار پرسید: «تلفن دارید؟» خدمتکار تلفنی را نزدیك میز صندوقدار به او نشان داد. آرتور رو به آقای رنیت تلفن کرد. کار خطرناکی بود، اما به هر حال بایست کاری می‌کرد. البته هنوز برای آمدن رنیت به‌سر کار زود بود. صدای زنگ را که بیهوده در اتاق خالی می‌زد می‌شنید، و متحیر شده بود که ساندویچ نیم‌خورده هنوز روی میز افتاده است یا نه. در آن روزها همیشه می‌شد شك کرد که زنگ تلفنی می‌زند یا نمی‌زند چون در مدت شب ممکن بود عمارت زیر بمب ویران شده باشد. اکنون آرتور رو می‌دانست که در آن سمت لندن هنوز اورتوتکس به حال خود باقی است.

به سر میز خود بازگشت و دستور قهوهٔ دیگر و قدری کاغذ سفید داد. خدمتکار با سوءظن بیشتری به او نگاه می‌کرد. حتی در آن دنیای متزلزل رعایت مقررات ظاهری واجب بود: خود دستور جدید دادن پس از پرداخت صورت حساب‌کار غلطی بود چه برسد به‌تقاضای کاغذ سفید کردن. خدمتکار گفت که فقط می‌تواند یك برگ از دفترچهٔ صورت حساب به او بدهد. این گونه اصول ریشه‌دارتر از اصول اخلاقی بود و خود آرتور رو متوجه بود که حاضر شد او را بکشند اما جلسهٔ احضار ارواح را به‌هم نزند. با خط ناراستی شروع به‌نوشتن تمام جریانی که اتفاق افتاده بود کرد. بایستی عملی انجام می‌گرفت، چون رو حاضر نبود به‌خاطر جنایتی که مرتکب نشده بود همواره در خفا بماند در حالی که جنایتکاران واقعی خودشان را خلاص می‌کردند

ــ یعنی از آنچه می‌خواستند خود را خلاص کنند. در آن خلاص نام هیلفه را از قلم انداخت ــ چون هیچ معلوم نبود پلیس چه عقاید بیهوده و بی‌ربطی پیدا می‌کرد و رو هم هیچ نمی‌خواست تنها متفق او پشت میله‌های زندان بیفتد. تقریباً تصمیم گرفته بود آن خلاصه را با پست برای اسکاتلندیارد بفرستد.

وقتی آن را به‌پایان‌رساند، زیر نگاه خدمتکار آن‌را خواند. آنچه نوشته بود زیاد انسجام نداشت: یك کیك، یك میهمان، مزه‌ای‌که فکر می‌کرد به‌خاطر دارد ــ و بعد به جسد کاست می‌رسید و تمام مدارك بر ضد خود او بود. شاید بالاخره بهتر آن بود که آن خلاصه را با پست برای پلیس نفرستد بلکه برای دوستی بفرستد... اما هیچ دوستی نداشت مگر آنکه هیلفه را به حساب می‌آورد... یا رنیت را. رو به در راه افتاد و خدمتکار جلو او را گرفت: «پول قهوه را نپرداختید.»

«ببخشید. فراموش کردم.»

خدمتکار پول را با حال پیروزمندانه گرفت. دید از ابتدا اشتباه نکرده‌بوده است. باز هم با چشم آرتور را که با عدم اطمینان از کوچهٔ کلاپهام بالا می‌رفت دنبال کرد.

سر ساعت نه آرتور از نو تلفن کرد، و باز هم تلفن در اتاق خالی زنگ زد. ساعت نه و ربع دوباره تلفن کرد. این بار آقای رنیت آمده بود. صدای تند وناراحت او را شنید: «بله. شما که هستید.»

«من رو هستم.»

رنیت با لحن اتهام‌زنی پرسید: «چه به سر جونز آوردید؟»

رو گفت: «دیروز او را بیرون...»

رنیت گفت: «هنوز برنگشته.»

«شاید دنبال کسی...»

«حقوق یك هفته‌اش را از من طلب دارد. گفته بود دیشب برمی‌گردد. این امر طبیعی نیست.»

صدای آقای رنیت در تلفن بالا رفت: «امکان ندارد که جونز

وقتی طلبکار است پیدایش نشود.»

«چیزهای بدتر از آن اتفاق افتاده.»

آقای رنیت گفت: «جونز حکم بازوی راست مرا دارد. چه بر سرش آوردی؟»

«من رفتم سراغ خانم بلرز...»

«این چه ربطی به من دارد. من جونز را می‌خواهم.»

«آنجا یك نفر کشته شد.»

«چی؟»

«و پلیس تصور می‌کند من او را کشته‌ام.»

باز نالهٔ آقای رنیت بلند شد. مرد کوچك اندام متغیر از جایش بیرون کشیده شده بود. در همه عمر بدون اندك خطری میان‌روابط نامشروع و نامه‌های دردسردار مشتریان خود شنا کرده بود اما اکنون موج او را به جایی کشانده بود که ماهی‌های بزرگتری شکار می‌کردند. با ناله گفت:

«من هیچ وقت نمی‌خواستم کار شما را قبول کنم...»

«رنیت، باید مرا راهنمایی کنی. می‌آیم می بینمت.»

«نه، نه.» صدای گرفتن نفس رنیت شنیده شد. و این بار صدایش عوض شده بود: «کی می‌آیی؟»

«ساعت ده. رنیت، هنوز پای تلفنی؟»

آرتور رو مجبور بود برای کسی ـ هرکه باشد ـ توضیح بدهد. «رنیت، من این کار را نکردم. باید حرفم را قبول کنی. من کارم آدم‌کشی نیست.» همیشه دندانش روی کلمهٔ آدم‌کشی فشار می‌آورد، مثل کسی که در دهانش جوشی داشته باشد. مثل این بود که همیشه کلمه را طوری می‌گوید که خود را متهم می‌کند. اهل قانون با دیدهٔ رحم به او نگریسته بودند؛ خود او بی‌رحمانه به خود می‌نگریست. شاید اگر قرار شده بود که او را به دار بیاویزند، در فاصلهٔ حلقه شدن طناب وسقوط در هوا عذری برای خود می‌یافت اما کار واژگونه شده بود: یك عمر به او مهلت داده بودند که محرك خود را در قتل

زنش تجزیه و تحلیل کند.

اکنون با ریش درآمده، با لباس غبارآلود در راه آهن زیرزمینی بین استاکون و توتنهام نشسته مشغول تجزیه و تحلیل بود. رؤیاهای شب پیش ذهن او را واژگونه کرده بود. بیست سال پیش خود را به خاطر می‌آورد که عاشق بود و در خیالات بسر می‌برد: خود را بدون احساس ترحم به‌یاد می‌آورد مثل کسی‌که‌تحول و رشد نمونه‌ای‌را زیر میکروسکوپ تماشا کند. در آن روزگار می‌پنداشت کارهای قهرمانی مهم از او برمی‌آید و تحملی دارد که موجب می‌شود معشوقهٔ او دستهای لرزان و چانهٔ پر جوش دوران بلوغ او را فراموش کند. همه چیز در آن هنگام ممکن می‌نمود. شخص می‌توانست به‌خیالات خود بخندد اما مادام که خیالاتی در کار بود این امکان نیز موجود بود که شخص یکی از کمالاتی را که در خیال به خود نسبت می‌داد واقعاً واجد شود. مثل امور دینی بود: الفاظ هرقدر هم که بدون توجه تکرار شوند بعد از مدتها عادت می‌شوند و مثل رسوب نامرئی ته ذهن می‌نشینند ــ تا یك روز که شخص با کمال تعجب می‌بیند به اعتقادی عمل می‌کند که می‌پنداشته است ندارد. رو پس از مرگ زنش دامنهٔ خیالات را رها کرده بود. در تمام مدت محاکمه خواب تبرئه را هم ندیده بود. چنان بود که گویی آن‌قسمت مغز که کارش خیال‌بافی است خشکیده بود. دیگر برخلاف گذشته خود را به‌فداکاری و شجاعت و عصمت قادر نمی‌دید، چون خواب این فضایل را نمی‌دید. متوجه فقدان خود بود؛ گویی یك بعد جهان از میان رفته بود و مثل کاغذ نازك شده بود. دلش می‌خواست خیال‌بافی کند، اما تنها کاری که از او ساخته بود نومیدی بود و آن گونه حیله‌گری که باخبرش کرد مستقیم به سراغ آقای رنیت نرود.

۲

تقریباً رو به روی دفتر آقای رنیت حراجی بود که مخصوص حراج کتاب بود. از پنجره‌ای که به در نزدیکتر بود امکان داشت که مدخل عمارت آقای رنیت را مواظب باشد. حراج هفتگی قرار بود روز بعد اجرا شود و مراجعین کاتالوگ در دست به آن دکان مراجعه می‌کردند و از این جهت ریش نتراشیده و لباس چروکیده چندان نامناسب نبود.

مردی با سبیل نامرتب و نیم‌تنهٔ آرنج رفته که جیبهای آن بواسطهٔ ساندویچ برآمده بود با دقت به یك جلد کتاب مربعی مربوط به گلکاری نگاه می‌کرد. یك اسقف مشغول تماشای مجموعهٔ رمانهای هاردی بود. هیچکس در این محل طبق موازین معینی لباس نپوشیده بود. در کافه‌ها و تئاترها مردم به معمول لباس می‌پوشند اما در این حراجی کتاب کالا بیش از آن متنوع بود که صاحبان یك نوع سلیقه در آن گرد آیند. در یك قسمت کتب منافی عفت قرار داشت. از کتابهای قرن هیجدهم فرانسه با گراورهای زیبا که مجامعت مردم خوش‌لباس را روی تخت‌های نوع مارکیز دو پمپادور نشان می‌داد تا کتابهای رمان‌نویس‌های دوران ملکه ویکتوریا ــ و در قسمت دیگر کتابهای فلسفی مختلف. کتاب نیوتن دربارهٔ وضع جغرافیایی جهنم و کتاب هوایتلی دربارهٔ طریقهٔ کمال. بوی کتابهای کهنه و کاه بسته‌بندی و لباسهای باران‌خورده در محل پیچیده بود. رو کنار رفهای شامل قسمتهای یك تا سی و پنج ایستاده بود و از آنجا می‌توانست هرکه را

از در ورودی آقای رنیت بیرون می‌آمد یا به آن داخل می‌شد ببیند.

درست برابر چشمان او کتاب‌دعای کاتولیکها قرار داشت. ساعت دیواری بزرگی که خود از حراج دیگری خریداری شده بود و هنوز برچسب سابق آن از آن آویخته بود درست بالای میز مأمور حراج ساعت ۹ و ۴۵ دقیقه را نشان می‌داد. رو کتاب دعا را باز کرد، در حالی که سه چهارم توجهش به خانهٔ روبه‌رو معطوف بود. کتاب دعا با حروف درشت زشتی آذین شده بود: عجیب آن‌بود که در آن اتاق آرام و قدیم این کتاب تنها چیزی بود که در آن از جنگ گفت‌وگو می‌شد. هر کجای آن را که باز می‌کرد با دعاهای مربوط به نجات و ملل خشمگین و ظلم و ظالم و بزهکار و دشمن غران مثل شیر روبه‌رو می‌شد... کلمات از میان دو حاشیهٔ مزین مثل توپ که در حاشیه گلکاری نصب شده باشد توی ذوق می‌زد. رو خواند: «خدایا مبادا انسان حاکم شود» و حقیقت این دعا مثل موسیقی در گوش او صدا کرد. چون در تمام دنیای بیرون از آن دکان انسان واقعاً حاکم شده بود: خود او نیز حاکم شده بود. فقط مردم بدکار نبودند که چنین می‌کردند. چون شجاعت باعث ویرانی کلیسا می‌شود و پایداری شهری را به گرسنگی می‌کشد و رحم موجب قتل می‌شود.

ما همه گرفتار و اسیر فضایل خود هستیم. ممکن بود هر که کاست را کشته بود در آن لحظه اختیار را به دست خوبی خود داده بود و رنیت هم با خبر کردن پلیس نخستین بار در عمر خود مثل یك شهرنشین وظیفه‌شناس عمل کرده بود. چون راهی برای نشناختن افسر پلیس که بیرون حراجی پشت محل روزنامه‌فروشی ایستاده بود نبود.

افسر پلیس داشت روزنامهٔ دیلی‌میرور می‌خواند. رو از بالای شانهٔ او صفحهٔ روزنامه را با کاریکاتور آن می‌دید. یك‌بار از پنجرهٔ بالایی عمارت روبه‌رو آقای رنیت به‌سرعت بیرون را نگریست و دوباره خود را عقب کشید. ساعت بزرگ حراجی پنج دقیقه به‌ساعت ده را نشان می‌داد. روز تیره‌فام که از غبار شب پیش و بوی گچ

مرطوب پر بود به پیش می‌خزید. حتی اینکه آقای رنیت او را رها کرده بود باعث شد که رو احساس بی‌اعتنایی بیشتری نسبت به خود بکند.

زمانی بود که رو دوستانی داشت. عدهٔ زیادی نبودند، چون رو اجتماعی نبود، اما به همان دلیل با آن چند دوست عمیقانه دوستی داشت. در مدرسه سه نفر بودند: امیدها و بیسکویت و آرزوهای بی‌حدشان مشترک بود. اما اکنون نه نام آن سه نفر را به یاد داشت نه صورتشان را. یک‌روز مردی با موی خاکستری ناگهان در پیکادیلی سیرکوس او را مخاطب قرار داده بود. آن مرد گلی به یقهٔ نیم‌تنه‌اش زده بود و جلیقهٔ دوطرفه‌ای پوشیده بود و رفتار از خود راضی و نوـ کیسه‌ای داشت. ناشناس گفت: «عجب، تو بوژی نیستی؟» و آرتور را به بار هتل پیکادیلی برد. در حالی که آرتور در ذهن خود جستجو می‌کرد که شاید در کلاس پایینتر در مدرسه شاگردی را با شلوار کوتاه یا مخصوص فوتبال پر از مرکب یا گل در نظر آورد که با این مرد خوش ظاهر ارتباط داشته باشد که اکنون بیهوده می‌کوشید یک اسکناس پنج لیره‌ای از او وام بگیرد و بعد به بهانهٔ سر زدن به مستراح او را گذاشت و دیگر بازنیامد و پرداخت پول مشروب را بر عهدهٔ بوژی گذاشت.

دوستان جدیدتری هم داشت: شاید پنج ـ شش نفر می‌شدند. اما بعد زن گرفت و دوستان او دوستان زنش شدند، تا حدی که بیش از او با زنش دوست بودند. نام کریتس، کروکس، پری و وین... طبعاً این دوستان پس از بازداشت او ناپدید شده بودند: فقط هنری ویلکاکس ابله بینوا باقی مانده بود، چون او می‌گفت: «من می‌دانم که تو بی‌گناهی. تو آزارت به گنجشک هم نمی‌رسد.» ـ همان جملهٔ شوم که بیش از حد دربارهٔ او گفته شده بود. به یاد داشت که وقتی گفته بود «من بی‌گناه نیستم، زنم را من کشتم.» ویلکاکس چگونه به او نگریسته بود. بعد از آن دیگر از ویلکاکس و زن کوچک اندام مسلط او هم که هوکی بازی می‌کرد اثری باقی نماند.

افسر پلیس که لباس شخصی پوشیده بود بی‌صبری می‌کرد. پیدا بود که تمام کلمات روزنامه‌اش را خوانده بود چون روزنامه هنوز در همان محل اولی باز بود. ساعت ده و پنج دقیقه را نشان می‌داد. رو کاتالوگ را بست، و به کوچه رفت.

افسر پلیس گفت: «ببخشید.» و قلب رو فرو ریخت.

«بله؟»

«کبریتم را فراموش کرده‌ام.»

رو گفت: «این قوطی مال شما.»

«با این کمیابی چنین کاری نمی‌توانم بکنم.» از بالای شانهٔ رو به آن سوی کوچه به محل صندوق پس‌انداز نگاه کرد که صندوقها بواسطهٔ خراب شدن دیوار مثل گورستان لاتین‌ها سرپا ایستاده بودند و بعد همچنان با نگاه مرد پیری را دنبال کرد که چتر به دست از کنار در رنیت گذشت:

رو پرسید: «انتظار کسی را دارید؟»

کارآگاه با دستپاچگی گفت: «اوه، بله. منتظر یکی از دوستانم هستم. دیر کرده است.»

«صبح به‌خیر.»

«صبح به‌خیر، آقا.» گفتن «آقا» اشتباه آشکاری بود: مثل همان صفحهٔ عوض نشدنی دیلی‌میرور و کلاه لبه‌دار که خیلی رسمی گذارده شده بود. رو اندیشید که دیگر مأموران خوبشان را دنبال قتل نمی‌فرستند، و در ذهن باز دندان بر قتل فشرد.

بعد چه؟ متوجه شد که بار چندم است حسرت دوستی هنری ویلکاکس را می‌خورد. افرادی هستند که داوطلبانه در صحرا زندگی می‌کنند، اما این‌گونه افراد خدایی‌دارندکه با او راز و نیاز می‌کنند. مدت ده سال بود که آرتور رو احساس احتیاج به دوست نکرده بود ــ یك زن می‌توانست شامل عدهٔ نامحدودی دوست باشد. نمی‌دانست در مدت جنگ هنری کجا بوده است. پری را یقین داشت که حتماً وارد ارتش شده. همین‌طور کریتس را. هنری را به صورت نگهبان حملهٔ

هوایی در ذهن مجسم کرد که وقتی همه چیز آرام بود بیهوده ایراد می‌گرفت و به او می‌خندیدند و وقتی آژیـر می‌زدند می‌ترسید اما لباس یکسره می‌پوشید که اندازه‌اش نبود و کلاه خودی بر سر می‌گذاشت که برایش گشاد بود... اندیشید که لعنت بر شیطان، من هرچه توانستم کوشیدم که در ارتش قبولم کنند. اگر به درد ارتش نمی‌خورم که تقصیر من نیست. در مورد دفاع ملی هم آن کارمندان و موجودات از خـود راضی و بیکاره مرا نخـواستند، یعنی بعـد که فهمیدند توقیف و زندانی بوده‌ام. حتی در آسایشگاه بودن هم کسر شأن دفاع ملی بود.

و حالا بکلی مرا از جنگ‌خودشان بیرون‌انداخته‌اند. می‌خواهند مرا به‌جرم قتلی که مرتکب نشده‌ام بگیرند. با این سوابق که دارم چه فرصت دفاعی به من می‌دهند؟

اندیشید که: چرا بیخود راجع به‌آن کیك به‌خودم دردسر بدهم؟ هیچ دخلی به من ندارد؛ جنگ خودشان است، جنگ من که نیست. چرا آنقدر پنهان نشوم تا همه چیز تمام شود (مسلماً در مدت جنگ قتل می‌خوابد). جنگ من که نیست. مثل این است که من به صف آتش سکندری خورده‌ام. همین و بس. من از لندن می‌روم و باقی را می‌سپرم به دست احمق‌ها تا بمیرنـد... ممکن است در آن کیك هیچ چیز مهمی نبوده. ممکن است فقط یك کلاه کاغذی در آن‌بوده یا یك جملهٔ شعاری یا یك سکهٔ شش پنسی که خوشبختی می‌آورد... شاید آن قوزی هیچ منظوری نداشته. شاید طعم چای را تصور کـرده بودم. شاید تمام آنچه دیده‌ام اشتباه بوده است. انفجار بمب غالباً تصورات عجیبی به‌وجود می‌آورد و مسلماً خارج از قوهٔ انفجار نبود که مغزی را به لرزه درآورد که بالفعل دچار گرفتاریهایی بود...

چنانکه گویی می‌خواست از شر مرد پرچانه‌ای که کنار او راه می‌رفت و چیزهایی می‌گفت که او هیچ علاقه‌ای به آنهـا نداشت، فرار کند به شتاب خود را به اتاقك تلفنی افکند و شماره‌ای گرفت. صدای استوار بیوه‌زن محترمی چنان او را پای تلفن کوبید که گفتی

آرتور رو هیچ حقی به گرفتن این شماره ندارد. «اینجا مؤسسهٔ مادران آزاد است. شما که هستید؟»

«می‌خواهم با دوشیزه هیلفه صحبت کنم.»

«اسمتان؟»

«یکی از دوستانشان.» صدای گلو صاف کردنی که حکایت از عدم رضایت می‌کرد در گوشی پیچید. آرتور رو با خشونت گفت:

«خواهش می‌کنم مرا وصل کنید» و بلافاصله صدایی شنید که اگر چشمانش را روی‌هم می‌گذاشت و اتاقك تلفن را برمی‌چید و محلهٔ هولبورن را ویران می‌کرد می‌توانست یقین کند که صدای زن اوست. درواقع هیچ شباهتی نبود، اما آنقدر میان حرف‌زدن او با یك زن فاصله افتاده بود (البته به استثناء زن صاحبخانه و دختران فروشندهٔ پشت بساطها) که هر صدای زنانه‌ای او را به یاد زنش می‌انداخت... «بفرمایید. شما که هستید؟»

«شما دوشیزه هیلفه هستید؟»

«بله. شما که هستید؟»

آرتور رو گفت: «من رو هستم.» و چنان گفت که گویی نامش یك کامیون بار است.

چنان سکوت طولانی شد که رو پنداشت دوشیزه هیلفه گوشی را گذاشته است. به شتاب گفت: «الو. پای تلفنید؟»

«بله.»

«می‌خواستم با شما حرف بزنم.»

«نباید تلفن می‌کردید.»

«کسی را ندارم که به او تلفن کنم ــ به‌جز برادر شما. او هم هست؟»

«نه.»

«شنیدید چه شد؟»

«برایم گفت.»

«شما انتظار چیزی را داشتید. این‌طور نیست؟»

«انتظار این را نداشتم. انتظار چیز بدتری را داشتم. من او را نمی‌شناختم.»

«این آمدن دیروز من پیش شما واقعاً اسباب زحمت شما شده است؟»

«هیچ چیز اسباب زحمت برادر من نمی‌شود.»

«من به رنیت تلفن کردم.»

«اوه، چرا، چرا؟ هیچ نباید همچو کاری می‌کردید.»

«من هنوز فوت و فنش را بلد نیستم. خودتان حدس بزنید که بعد چه شد.»

«پیداست. پلیس.»

«می‌دانید که برادرتان می‌خواهد من چکار کنم؟»

«بله.»

مکالماتشان مثل نامه‌ای بود که باید از زیر دست سانسورچی بگذرد. آرتور تمایل مقاومت‌ناپذیری داشت به اینکه با کسی حرف بزند، آن هم آزادانه. گفت: «ممکن است جایی شما را ببینم؟ فقط پنج دقیقه؟»

دوشیزه هیلفه گفت: «نه. نمی‌توانم. نمی‌توانم خارج شوم.»

«فقط دو دقیقه.»

«هیچ ممکن نیست.»

ناگهان موضوع برایش اهمیت فوق‌العاده پیدا کرد. گفت: «خواهش می‌کنم.»

«کار خطرناکی است. برادرم اوقاتش تلخ می‌شود.»

رو گفت: «خیلی بی‌کس هستم. هیچ نمی‌دانم چه اتفاقی می‌افتد. هیچکس را ندارم که مرا راهنمایی کند. این‌قدر سؤال دارم...»

«خیلی متأسفم...»

«ممکن است برای شما چیزی بنویسم... یا برای برادرتان؟»

دوشیزه هیلفه گفت: «فقط نشانی خود را اینجا بفرستید برای من. لزومی ندارد یادداشت را امضا کنید، یا با هر اسمی که خواستید

امضا کنید.»

پناهندگان خارجی انواع راهها سر زبانشان بود. بـرای ادامهٔ زندگی چاره‌ای نداشتند. رو به این فکر افتاد که اگر دربارهٔ پول از او سؤال کند لابد به همین سهولت جوابش را می‌دهد. خود را همچون کودکی راه گم کرده می‌دیـد که بزرگتری را می‌یابـد و دستش را می‌گیرد و آن دست با فهم درد او به خانه هدایتش می‌کند... از آن سانسورچی تصوری کـه بر مکالماتشان سایه انداخته بـود کفرش درآمد. گفت: «در روزنامه‌ها هیچ خبری نبود.»

«هیچ.»

«من نامه‌ای به پلیس نوشتم.»

دوشیزه هیلفه گفت: «وای! نباید چنین‌کاری می‌کردید. به‌پست هم دادید؟»

«نه.»

«پس صبر کنید؛ شاید احتیاجـی نباشد. حالا کمی صبر کنید ببینید چه می‌شود.»

«فکر می‌کنید اگر به بانك بروم خطری داشته باشد؟»

«وای که چقدر نادانید. چقدر بی‌خبرید. معلوم است که نباید به بانك بروید؛ حتماً آنجا منتظر شما هستند.»

«پس چه جور زندگی کنم...؟»

«هیچ دوستی ندارید که چك شما را خرد کند؟»

ناگهان آرتور رو احساس کرد که نمی‌خواهد به دوشیزه هیلفه اعتراف کند که هیچ دوستی ندارد. گفت: «چرا. چـرا. این کار را می‌توانم بکنم.»

دوشیزه هیلفه با صـدای بسیار ملایمی که بـرای شنیدن آن آرتور رو به گوش خـود فشار آورد، گفت: «خوب، پس... آفتابی نشوید.»

«آفتابی نمی‌شوم.»

دوشیزه هیلفه گوشی را گذاشته بود. آرتور رو نیز گوشی را

گذاشت و به محلهٔ هولبورن بازگشت تا آفتابی نشود. درست چند قدم جلوتر از او آن کرم کتاب که در حراجی دیده بود با جیبهای برآمده راه می‌رفت...

دوشیزه هیلفه گفته بود: «هیچ دوستی ندارید؟» پناهندگان همیشه دوستانی داشتند. مردم نامه قاچاق می‌کردند، گذرنامه درست می‌کردند، به مأمورین رشوه می‌دادند: در آن دنیای زیرزمینی که به وسعت یك قاره بود همه باهم رفیق بودند. اما در انگلستان هنوز مردم فن کار را فرانگرفته بودند. آرتور اندیشید که از چه کسی می‌تواند تقاضا کند چکش را خرد کند؟ از کسبه که نمی‌توانست. از وقتی که تنها زندگی می‌کرد با دکانهای مختلف فقط از طریق خانم صاحبخانه رابطه داشت. آن روز مجدداً به یاد دوستان سابقش افتاد. به ذهن آنا هیلفه خطور نکرده بود که یك پناهنده هم ممکن است دوست و رفیق نداشته باشد. پناهنده‌همواره دسته دارد، یا نژاد دارد.

به یاد پری و وین افتاد. حتی اگر راهی برای یافتن ایشان پیدا می‌کرد امکان نداشت چنین‌کاری بکنند. بعد به یاد کروکس و بویل و کریتس افتاد... کریتس ممکن بود او را کتك بزند. آدمی بود که به اصول ساده‌ای اعتقاد داشت و مثل مردم بدوی زندگی می‌کرد و از زندگی راضی بود. باقی می‌ماند هنری ویلکاکس. امید زندگی در اینجا بود... و آن این بود که زن کوچك اندام هوکی‌باز او مداخله نمی‌کرد. زنان این دو دوست هیچ وجه‌اشتراکی نداشتند. تندرستی خشونت‌آمیز یکی و درد وحشتناك دیگری بیش از اندازه باهم مغایرت داشتند، اما باوجود این نوعی غریزهٔ حفظ ذات موجب می‌شد که خانم ویلکاکس به حکم زن بودن از آرتور متنفر باشد. لابد فکر می‌کرد که وقتی مردی قتل را با زن خودش شروع می‌کرد معلوم نبود کی و کجا دست بردارد.

اما برای هنری ویلکاکس چه بهانه‌ای‌می‌توانست بتراشد؟ متوجه وجود یادداشتی که برای پلیس نوشته بود در جیبش شد، اما به هنری که نمی‌توانست حقیقت را بگوید. هنری هم مانند پلیس حاضر

نمی‌شد باور کند که آرتور در محلی که قتل اتفاق افتاده به عنوان ناظر حاضر بوده است... بایست صبر می‌کرد تا وقتی که بانکها می‌بستند ــ در زمان جنگ بانکها زود تعطیل می‌کردند ــ و آن وقت باید دلیل خوبی برای هنری پیدا می‌کرد...

چه دلیلی؟ در تمام مدتی که در کلوب لیون در کوچهٔ اکسفورد ناهار می‌خورد در این فکر بود، اما راه حلی نیافت. شاید بهتر بود این دلیل‌یابی را به حضور ذهن و الهام وامی‌گذارد، یا از آن بهتر اینکه از این کار صرف‌نظر می‌کرد و خودش را به پلیس تسلیم می‌کرد... وقتی داشت حساب ناهارش را می‌پرداخت به ذهنش خطور کرد که شاید اصلا نتواند هنری را پیدا کند. در گذشته هنری در محلهٔ باترس زندگی می‌کرد و حالا دیگر آن محله جای خوبی نبود. شاید اصلا زنده نبود. به همین زودی از ابتدای شروع جنگ بیست هزار نفر مرده بودند. به دفتر شماره‌های تلفن نگاه کرد. نام هنری ویلکاکس ثبت شده بود.

آرتور به خود گفت، ثبت اسم در دفتر تلفن‌خاصیتی ندارد: بعد از انتشار این دفتر بود که جنگ برق‌آسا شروع شد. به‌هرحال شماره را گرفت تا ببیند چه می‌شود. مثل آن‌بود که حالا دیگر جز با تلفن نمی‌توانست با کسی تماس بگیرد. تقریباً از صدای زنگ هراسش گرفته بود و همینکه طرف گوشی را برداشت آرتور با شتاب و همراه درد گوشی را گذاشت. پیش از آن اتفاقات چقدر به هنری تلفن کرده بود. در هر حال باید تصمیم خود را می‌گرفت، چون آن آپارتمان به حال خود باقی بود، هرچند معلوم نبود هنری ساکن آن باشد. دیگر برای خرد کردن چك که نمی‌توانست از تلفن استفاده کند. این بار باید شخصاً تماس حاصل می‌کرد. و از روز قبل از شروع محاکمه هنری را ندیده بود.

تقریباً در شرف آن بود که ترجیح دهد خود را رسوا سازد.

سوار اتوبوس شماره ۱۹ پیکادیلی شد. در آن موقع پس از عبور از ویرانه کلیسای سنت‌جیمس شخص به خارج آرام شهر می‌-

رسید. نایتس بریج و کوچه اسلوین در حال جنگ نبودند، اما چلسی بود، و با ترس در جبهه قرار داشت. جبهه عجیبی بود که مثل گذر تندباد پیچاپیچ بود و رگه‌ها و لکه‌های صلح به دنبال می‌گذاشت و در همان حال نقاط دیگری از لندن بـود که روی جنگ را به صورت بمباران و خسارات ناشی از آن ندیده بود.

در کوچه‌ای که خانه ویلکاکس در آن بود، جنگ راه نیافته بود. آپارتمانهای بزرگ طبقه متوسط به‌صورت مکعب مستطیل و لاغر و نزار مانند هتل‌های سر راه راه‌آهن برپا ایستاده بکلی از خسارت در امان مانده بر پارک اشراف داشتند. در سراسر کوچه پشت شیشه‌ها تابلوهای کوچك «اجاره داده می‌شود» دیده‌می‌شد و رو در دل امیدوار بود که پشت شیشهٔ شمارهٔ ۶۳ نیز چنان علامتی خواهد دید اما چنین نبود. در هشتی تابلویی بود که مستأجران می‌توانستند نشان دهند در منزل هستند یا بیرون رفته‌اند. اما اینکه علامت ویلکاکس نشان می‌داد اهل آن آپارتمان در خانه‌اند هیچ چیز مسلمی نبود، ولو اینکه هنوز خود ویلکاکس در آن خانه ساکن باشد. چون هنری فرضیه‌ای داشت مبنی بر اینکه گذاردن علامت بیرون بـودن اهل خانه در حکم دعوت دزدهاست. این احتیاط هنری برای دوستانش تحمیلی بود که تا طبقهٔ بالایی از پله‌ها بالا بروند.

پلکان پشت آپارتمانها و مشرف به‌چلسی‌بود، و همینکه شخصی به طبقه دوم می‌رسید و نظرش بازتر می‌شد جنگ و ویرانه‌های آن از نو پدید می‌آمـد. بیشتر مناره‌های کلیسا تـا دو ثلث از سرشان شکسته بود مثل خروس قندی که بچه‌ها گاز زده باشند و ظاهر زمین مثل آن بود که زاغه‌هایی وجود داشته و خراب شده‌اند، در حالی که زاغه‌ای در آن حدود وجود نداشته است.

پدید آمدن آپارتمان شماره ۶۳ پس‌از گذشتن از پیچ آخر پلکان دردآور بود. معمولا آرتور دلش به حال هنری می‌سوخت که چنان زن سلیطه‌ای دارد و شغل چنان پیش‌پاافتاده‌ای و اینکه‌شغل‌او ــ حسابدار قسم خـورده ــ به او فرصت فـرار نمی‌داد باعث می‌شد کـه سالی

چهارصد لیره‌ای که آرتور درآمد داشت در نظرش ثروتی جلوه کند و همیشه چنان به هنری نگاه می‌کرد که گویی میلیونری به‌خویشاوند فقیری می‌نگرد. حتی گاه چیزهایی به هنری می‌داد. شاید به همین دلیل هم خانم ویلکاکس از او خوشش‌نمی‌آمد. وقتی آرتور روی دری در آن طبقه پلاکی دید با حروف آ. ر. پ. واردن لبخند مهربانی زد. درست همان‌طور بود که تصور کرده بود. اما انگشتانش روی زنگ فشار نیاورد.

۳

هنوز آرتور زنگ نزده بود که در باز شد و سر و کلهٔ هنری پیدا شد. هنری بکلی عوض شده بود. سابقاً همیشه مرد کوچك اندام تمیزی بود؛ زنش نمی‌گذاشت غیر از آن باشد. اکنون لباس سرتاسری آلوده‌ای در بر داشت و ریش خود را هم نتراشیده بود. چنان از کنار رو گذشت که گویی او را نمی‌شناسد و روی نرده پلکان خم شد. گفت: «اینجا نیستند.»

زن چهل-پنجاه ساله‌ای با چشمان سرخ که به آشپزها می‌ماند دنبال هنری بیرون آمد و گفت: «هنوز زود است، هنری. هنوز وقتش نشده.» چنان هنری تغییر قیافه داده بود که تا لحظه‌ای آرتور متحیر بود که مبادا جنگ همان تغییرات را در زن او هم پدید آورده باشد.

ناگهان هنری متوجه او شد. گفت: «اوه، آرتور... چه لطف کردی آمدی.» چنان حرف زده بود که گفتی دیروز با یکدیگر ملاقات کرده‌اند. آنگاه به‌شتاب وارد هشتی کوچك تاریك شد و به صورت موجود شبح‌مانندی در کنار ساعت بزرگ پدر بزرگ درآمد.

زن گفت: «بهتر است بفرمایید تو، خیال می‌کنم به‌همین‌زودیها پیدایشان بشود.»

آرتور دنبال زن‌وارد شد و توجه کرد که زن در را باز گذاشت، چنانکه گویی‌منتظر عده‌ای‌بود. آرتور دیگر عادت کرده‌بود که زندگی به اختیار خود او را بردارد جایی دیگر بکارد که‌خانهٔ او نبود و بدون

آنکه از خود اراده‌ای داشته باشد... روی اشکاف چوب بلوط که آرتور یادش بود به سفارش خانم ویلکاکس ساخته بودند یك دست لباس سرتاسری به‌دقت تا شده بود و کلاهی فولادی روی آن قرار داشت. آرتور یاد زندان افتاد که شخص لباسش‌را می‌کند و تا می‌کند و پشت سر می‌گذارد و بیرون می‌رود. در آن نیمه روشنی هنری باز گفت: «آرتور چقدر لطف کردی.» و باز گریخت.

زن چهل‌ـ‌پنجاه ساله گفت: «همه دوستان هنری خوش آمده‌اند. من خانم ویلکاکس هستم.» مثل آن بود که زن حتی در آن تاریکی متوجه تعجب شدید آرتور شد و فوری بتوضیح گفت: «مادر هنری.» باز گفت: «بفرمایید تو منتظر بشوید خیال می‌کنم زیاد طول ندهند. اینجا خیلی تاریك است. تاریکی اجباری می‌دانید که بیشتر شیشه‌ـ های پنجره شکسته.» آرتور را به اتاقی که به یاد داشت ناهارخوری است هدایت کرد. روی میز تعدادی گیلاس چیده بودند چنانکه گفتی ضیافتی در پی بود. برای ضیافت موقع عجیبی بود... یا زیاد دیر بود یا هنوز خیلی زود بود. هنری در آن اتاق بود. حالی داشت مثل اینکه او را به زور در گوشه‌ای کرده‌اند، یا اینکه به گوشه‌ای گریخته باشد... روی سر بخاری پشت سر هنری چهار کاپ نقره بود با نام تیمهای مخالف که روی آنها رو به‌روی هم مستقر شده بود. تاریخ هریك هم مشخص بود. نوشیدن در میان هریك از آنها مانند آشامیدن با دفتر حساب بود.

رو که به گیلاسها نگاه می‌کرد گفت: «من نمی‌خواستم مزاحم بشوم.» و هنری بار سوم گفت: «چقدر لطف کردی...» مثل اینکه برای بیان این جمله هیچ‌گونه زحمت به مغز خود نمی‌داد گویا دیگر هیچ خاطره‌ای از آن صحنهٔ زندان نداشت که دوستی ایشان در آن درهم شکسته بود. خانم ویلکاکس گفت: «خیلی خوب است که‌دوستان هنری دور او جمع می‌شوند...» آنگاه رو که در شرف پرس و جو دربارهٔ احوال زن هنری بود، ناگهان متوجه شد. مسئول آن گیلاسها و ریش نتراشیده و انتظار... و حتی آنچه بیش از همه او را متحیر

ساخته بود یعنی نور جوان شدن که از چهرهٔ هنری می‌تافت: مرگ بود. مردم می‌گویند غم و اندوه آدم را پیر می‌کند. اما به‌همان نسبت هم برخی را جوان می‌کند، چنانکه در اینجا مسئولیت را از عهده هنری برداشته و بجای آن نگاه بی‌پایهٔ دورهٔ بلوغ را آورده بود.

آرتور رو گفت: «من خبر نداشتم. اگر می‌دانستم نمی‌آمدم.»

خانم ویلکاکس با غروری غمزده گفت: «در همه روزنامه‌ها خبرش بود.»

هنری در گوشهٔ خود ایستاده بود. در مدتی که مادرش بدون وقفه حرف می‌زد، دندانهای هنری به‌هم‌می‌خورد. مادر از ته دل گریه کرده بود، چون پسرش بار دیگر مال خود او شده بود. مادر می‌گفت: «ما به وجود دوریس افتخار می‌کنیم. تمام دسته به افتخار او شرکت می‌کنند. اونیفورمش را ــ اونیفورم پاکیزه‌اش را روی تابوت می‌اندازیم و قرار است کشیش دعای «هیچکس‌وطنی چنین عزیز ندارد» را بخواند.»

«هنری، خیلی متأثرم.»

هنری با خشم گفت: «زنکه دیوانه بود. هیچ حق نداشت که... من خودم به او گفتم دیوار پایین می‌آید.»

مادرش گفت: «اما، هنری، ما به وجودش افتخار می‌کنیم. به خودمان می‌بالیم.»

هنری گفت: «باید خودم جلوش را می‌گرفتم.» صدایش با خشم و اندوه بلندتر شد: «لابد خیال می‌کرد یکی دیگر از این دیگهای لعنتی به او می‌دادند.»

خانم ویلکاکس گفت: «دوریس به‌خاطر انگلستان می‌کوشید.» رویش را به رو کرد و گفت: «به عقیدهٔ من باید یك چوبهٔ هاکی هم پهلوی اونیفورم بگذاریم، اما هنری نمی‌گذارد.»

رو گفت: «من می‌روم. اگر می‌دانستم اصلا نیامده...»

هنری گفت: «نه. تو بمان. تو وضع مرا می‌دانی...» از حرف زدن بازماند. دقیق به رو نگریست و پیدا بود نخستین‌بار او را خوب

به‌جا آورده است. گفت:

«من هم زنم را کشتم. می‌توانستم جلوش را بگیـرم. با مشت بزنم بیفتد و بلند نشود...»

مادرش گفت: «هنـری، تو نمی‌فهمی چه می‌گویی. آنوقت این آقا چه فکر خواهد کرد...؟»

«مادر، این آرتور رو است.»

خانم ویلکاکس گفت: «اوه، اوه» و در آن لحظه از پایین کوچه صدای آهسته و غم‌انگیز پا و چرخ ارابه به گوش رسید.

خانم ویلکاکس گفت: «به چه جرأت...»

هنری گفت: «قدیمیترین دوست من است.» کسی از پلکان بالا می‌آمد. «آرتور راستی، چرا آمدی؟»

«می‌خواستم خواهش کنم یك چك مرا خرد کنی.»

خانم ویلکاکس گفت: «چه گستاخی!»

«من هیچ از این جریان خبر نداشتم...»

«چقدر می‌خواستی، رفیق؟»

«بیست لیره.»

«من فقط پانزده لیره دارم. همین را بگیر.»

خانم ویلکاکس گفت: «بهش اطمینان نکن.»

«به، چك من محل دارد. هنری خودش خوب می‌داند.»

«چرا به بانك نمی‌بری؟»

«خانم ویلکاکس، این ساعت که نمی‌شود. بدبختانه خیلی فوری است.»

در اتاق یك میز تحریر کوچك به سبك ملکه «آن» بود که قطعاً متعلق به زن هنری بود. تمام اثاث حال زیاد لطیفی داشت. راه رفتن میان آنها مثل راه رفتن میان‌خرده شیشه بود. شاید آن هوکی‌باز خشن در خانهٔ خودش با آنهمه لطافت عکس‌العمل‌خشونت میدان را می‌کرد. در این هنگام که هنری به طرف میز راه افتاد شانه‌اش کاپ نقره‌ای را غلتان به وسط اتاق انداخت. ناگهـان در درگاه اتاق مرد بسیار

فربهی در لباس‌سرتاسری با کلاه‌خود سفید فولادی ظاهر شد. وی کاپ را برداشت و با وقار گفت: «خانم ویلکاکس، دستهٔ تشییع جنازه حاضر است.

هنری کنار میز تحریر معطل شد.

خانم ویلکاکس گفت: «من اونیفورم را در هشتی حاضر گذاشته‌ام.»

سرپرست دسته گفت: «من نتوانستم بیرق انگلیسی که بزرگ باشد گیر بیاورم. و آن کوچکها که بالای خرابه‌ها می‌زنند یك جور بی‌احترامی بود.» با رنج فراوان سعی داشت جنبهٔ درخشان مرگ را جلوه‌گر سازد. گفت: «تمام‌دسته آمده‌اند به‌جز آنها که‌سر کار بودند. یك دستهٔ نجات آسیب‌دیدگان و چهار نجات یافته هم آمده‌اند. پلیس هم یك دسته موزیك فرستاده است.»

خانم ویلکاکس گفت: «خیال می‌کنم خیلی خوب است. کاش دوریس می‌توانست اینها را ببیند.»

سر دسته گفت: «البته که می‌تواند ببیند. من یقین دارم.»

خانم ویلکاکس اشاره‌ای به گیلاسها کرد و گفت: «و بعد، اگر بیایید اینجا...»

«عده خیلی زیاد است، خانم. شاید بهتر باشد که فقط نگهبانها را بگوییم بیایند. نجات یافته‌ها انتظاری ندارند...»

خانم ویلکاکس گفت: «هنری، راه بیفت، نمی‌شود این جوانان شجاع را معطل کرد. تو باید اونیفورم را در بغل بگیری. وای خدا، کاش مرتب‌تر بودی. همه تو را نگاه می‌کنند.»

هنری گفت: «هیچ نمی‌فهمم چرا بی‌سروصدا دفنش نمی‌کنیم.»

سرپرست گفت: «اگر حالا که مرده مدال جرج به او بدهند من تعجب نمی‌کنم. اگر بدهند مدال اولی است که به این شعبه داده‌اند. برای پست نجات افتخار بزرگی است.»

خانم ویلکاکس گفت: «چه می‌گویی، هنری. دوریس دیگر فقط زن تو نیست، زن انگلستان است.»

هنری به‌طرف در راه افتاد. سرپرست پست نجات هنوز کاپ نقره را راست نگاه داشته بود، نمی‌دانست آن را کجا بگذارد. هنری به او گفت: «هرجا گذاشتی، گذاشتی.» قبلاً هنری مرد بسیار مرتبی بود و اکنون ترتیب خود را از دست داده بود. همه به داخل هشتی رفتند و رو را جا گذاشتند خانم ویلکاکس گفت: «هنری، کلاه‌خود خودت را برنداشتی.» تمام چیزهایی که هنری را هنری کرده بودند از میان رفته بودند. مثل این بود که تمام شخصیت او تشکیل می‌شد از جلیقهٔ دو طرفه و زن هوکی‌باز و چند ستون ارقام؛ بدون این چیزها جمع او جمع نمی‌شد. به مادرش گفت: «شما بروید. شما بروید.»

«اما، هنری...»

سردسته گفت: «معلوم است، خانم. احساسات آدم را این‌جور می‌کند. ما همیشه در پست نجات آقای ویلکاکس را آدم حساسی شناخته‌ایم همه قبول می‌کنند.»

خانم ویلکاکس را به طرف در پیش برد. دست پهن دوستانه‌اش را پشت او گذارده بود. آنگاه اونیفورم را خودش برداشت. گوشه‌هایی از گذشته در آن لباس سرتاسری راه یافتند؛ گذشتهٔ آمیخته به صلح یك نوکر یا شاید یك کمیسر که چتر بر سر میان باران می‌دود. جنگ مثل خواب بسیار بدی می‌ماند که در آن اشخاص آشنا به قیافه‌های وحشتناك و غیرمحتمل درمی‌آیند. حتی هنری...

رو حرکت نامشخصی کرد که دنبال ایشان برود. ناگزیر در این امید بود که با رفتنش هنری را به یاد چك بیندازد. این تنها فرصتی بود که می‌توانست پولی بدست آورد. هنری گفت: «همین تا پایین می‌رویم که راهشان بیندازیم و بعد برمی‌گردیم. تو که می‌فهمی تحملش را ندارم همراهشان بروم...» باهم به میان جادهٔ کنار پارك آمدند. دستهٔ تشییع جنازه حرکت کرده بود. مثل جویبار تیره‌ای به طرف رودخانه حرکت می‌کرد. کلاه‌خود فولادی که روی تابوت بود زیر آفتاب زمستانی سیاه و بی‌برق می‌نمود، و دستهٔ نجات قدم خود را

با قدم پست نگهبانی درست نمی‌کرد. مثل تقلیدی‌بود از تشییع‌جنازهٔ دولتی اما این هم یك تشییع جنازهٔ دولتی بود. برگهای زرد سوخته از پارك به میان جاده می‌ریختند و باد آنها را پیش می‌برد. نوشندگان از میخانه‌ها بیرون می‌آمدند و کلاه از سر برمی‌داشتند. هنری گفت: «بهش گفتم این کار را نکند...» و باد صدای پاها را به سویشان آورد. مثل آن بود که دوریس را به مردمی سپرده باشند که پیش از آن هرگز از آن ایشان نبود.

هنری ناگهان گفت: «ببخش مرا. رفیق.» و دنبال زنش راه افتاد. کلاه‌خودش را برنداشته بود. مویش رو به سفیدی می‌رفت. به دویدن پرداخت تا مبادا از همه عقب بماند. به زن و دسته‌اش می‌پیوست. آرتور رو تنها ماند. پولش را در جیبش شمرد و دید چندان پولی ندارد.

فصل هفتم

یک بار کتاب

«اینگونه‌که غافلگیر شده‌ایم مقاومت
ما چندان سودی ندارد.»

دوک کوچولو

۱

حتی در صورتی که مردی مزایای انتحار را دو سال تمام در نظر گرفته باشد، برای اخذ تصمیم نهایی محتاج وقت است تا از فرض به عمل بپردازد. رو نمی‌توانست همان وقت و همان‌جا برود خود را در رودخانه بیندازد. وانگهی، اگر هم چنین می‌کرد باز او را بیرون می‌کشیدند و با این وصف، همچنان که دستهٔ بدرقه‌کنندگان را نگاه می‌کرد، هیچ راه حل دیگری به‌نظرش نمی‌آمد. پلیس او را به‌اتهام قتل‌می خواست بگیرد، و او فقط سی و پنج شیلینگ در جیب داشت. نمی‌توانست به بانك برود و دوستی هم به‌جز هنری نداشت. البته می‌توانست آن‌قدر صبر کند تا هنری بازگردد، اما خودخواهی آمیخته به‌خونسردی این عمل او را خجل کرد. مردن از آن ساده‌تر و نفرت آن کمتر بود. برگ زردی روی نیم‌تنه‌اش نشست. آنطور که از قدیم گفته بودند: یعنی پول گیرش می‌آمد. اما از قدیم نگفته بودند پس از نشستن برگ چقدر طول می‌کشد تا پول گیر بیاید.

از کنارهٔ رودخانه به‌سوی پل چلسی راه افتاد. آب پایین کشیده بود و ماهیخواران با مهارت روی گل راه می‌رفتند. شخص متوجه می‌شد که دیگر از درشکه‌های بچه‌ها و سگها خبری نیست. تنها سگی که دیده می‌شد ولگرد و گریزپا می‌نمود و پیدا بود کسی از او نگاهداری نمی‌کند. یك بالون توپخانه از پشت درختهای پارك بالا رفت. خرطوم بزرگ آن بالای برگهای کم پشت رودخانه خم شد و

بعد پشت پلید پیر خود را گرداند و بالاتر رفت.

مسئله فقط این نبود که پول نداشت ــ دیگر آنچه را خانهٔ خود می‌خواند نیز نداشت ــ و آن جایی بود که او را از دید کسانی که او را می‌شناختند پناه می‌داد. دلش برای خانم پورویس و چای آوردنش تنگ شده بود. روزهای هفته را با آمد و رفت او می‌شمرد: هر بار که دست به‌در می‌زد روزها آرام آرام به‌سوی نهایت، به‌سوی نابودی، عفو، مجازات یا صلح پیش می‌رفتند. دلش برای کتاب «دیوید کاپرفیلد» و «دکان عجائب» تنگ شده‌بود. دیگر نمی‌توانست احساس رحم خود را متوجه رنجهای تصوری دیوید یا معشوقهٔ او نل کند. چون احساس رحم او در حرکت بود و بسیاری چیزها آن‌را به خود جلب می‌کردند؛ گویی تعداد موشهایی که باید می‌کشت خیلی زیاد شده بودند، و او خود یکی از آن موشها بود.

به قیافهٔ عمومی کسانی که میل به‌انتحار در رودخانه دارند روی کناره تکیه کرد و در ذهن مشغول رسیدگی به جزئیات شد. می‌خواست تا سرحد امکان از مزاحمت بپرهیزد. اکنون که خشم او فرونشسته بود تأسف می‌خورد که چرا آن فنجان چای زهرآلود را نخورده است؛ نمی‌خواست آدم بی‌گناهی را دچار منظرهٔ مرگ زشت ناشی از آن کند. و انتحارهایی‌که زشت نبودند انگشت‌شمار بودند. قتل بی‌نهایت با شکوه‌تر بود چون هدف قاتل آن بود که به کسی یکه نزند. اصلا هر قاتلی بی‌نهایت زحمت به خود می‌داد که قتل آرام و صلح‌آمیز و خوش باشد. اندیشید که اگر پول با خود داشت چقدر کارها آسان می‌شد.

البته می‌توانست به بانك برود تا پلیس او را بگیرد. احتمال می‌رفت که در آن صورت او را به دار بیاویزند. اما تصور این که به گناه قتلی که مرتکب نشده بود او را به‌دار بیاویزند. باز هم می‌توانست خشم او را برانگیزد.

اگر خودش را می‌کشت بایست به علت جنایتی می‌بود که خود مرتکب آن شده باشد. مفهوم بدوی و لایزال عدالت گریبانش را گرفته بود. می‌خواست با جامعه بسازد: همه عمر خواسته بود با

جامعه بسازد...

دنیای اهل مواضعه قتل را به صورت چیزی تقریباً وحشت‌انگیز می‌بینند اما قاتل در نظر خود یك شخص عـادی است ــ مردی که با صبحانه خود یا چای می‌نوشد یا قهوه و از خواندن کتاب خوب شاد می‌شود و شاید شرح احوال را به رمان ترجیح می‌دهـد و در ساعت معینی می‌خوابد و کوشش دارد عـادات بدنی مفیدی کسب کند اما احتمالا از یبوست در عذاب است و سگ را بر گربه یا گربه را بر سگ ترجیح می‌دهد درباره سیاست هم نظریات بخصوص دارد.

تنها در صورتی که شخص قاتل آدم خوبی باشد می‌توان او را غیر بشری و وحشت‌انگیز دید.

آرتور رو وحشت‌انگیز شده بود. دوران کودکی او قبل از جنگ بین‌الملل اول سپری شده بود و آثار بازماندهٔ کودکی هرگز از ذهن زدوده نمی‌شوند. بار آمدن او چنین بود که معتقد شد آسیب رساندن به دیگری خطاست، اما خود بسیار بیمار بود. دندانهایش خراب بود و خود به دست دندانسازی به نام آقای گریگز صدمه‌ها دید. هنوز هفت سال نداشت که با مفهوم درد آشنا شد. هرگز حاضر نبود که موشی هم دچار آن گردد، در دوران کودکی همه توهم نامیرایی دارند و آسمان در نظرشان مثل دریـا در دسترس است. در پس تفضیلات بغرنج جهان مطالب بسیار ساده قرار دارنـد: خدا خوب است، آدم بزرگ خواه مرد باشد خواه زن هر سؤالی را می‌داند، چیـزی به نام حقیقت حتماً هست، و مثل ساعت اندازه‌گیری شده و بی‌خطاست. در آن دوره قهرمانان ساده‌اند، شجاع هستند، راست می‌گویند، شمشیرباز قابلی هستند و هیچوقت نمی‌شود که در مرحله نهایی مغلوب شوند. به همین دلیل است که خواندن هیچ کتابی مانند کتابهای دوران کودکی خواننده را نمی‌گیرد. چون آن کتابها دنیای بسیار ساده‌ای را وعده می‌دهند که قواعد آن بر خواننده معلوم است در حالی که کتب بعدی از سادگی بری هستند و گاه با تجارب شخص خواننده تضاد دارند. اینها از خاطـرات یأس‌آور همین خوانندگان اخیـر بافته و ساخته

شده‌اند. مثل اظهارنامه‌های تقلبی مالیات بر درآمد و صدای میان تهی شخصی که مورد نفرت و تحقیر شونده‌است و از شجاعت و درستی سخن می‌گوید. دوک کوچولو مرده و خاطرات او لگدمال شده و خود از یاد رفته است. دیگر نمی‌توان شخص بدکار را به نگاه بازشناخت و از این‌رو قهرمانان مورد اتهام قرار می‌گیرند و دنیا محل کوچك لگد خورده‌ای است. دو جمله مورد علاقه عموم که نشان ایمان است اینها هستند: «دنیا چه‌جای کوچکی‌است» و «من خود اینجا بیگانه‌ام.»

اما رو قاتل بود و این صفت او بود چنانکه برخی شاعرند. چون برای او تمام قواعد دوران کودکی ثابت مانده بودند. حاضر بود هر کار از دستش ساخته باشد انجام دهد تا بی‌گناه نجات یابد و گناهکار مجازات بیند. با وجود تمام تجارب دوران عمر خود معتقد بـود که عدالت حتماً هست و به‌نظر او عدالت مطلق خود او را محکوم کرده بود. تمام محرکات اعمال خود را با دقت و جزء به جزء تجزیه می‌کرد و همیشه به ضرر خود حکم می‌داد. روی دیوار خم شده بود و مانند صد بار پیش از آن به خود می‌گفت که خود نتوانسته بود درد کشیدن زنش را تحمل کند نه اینکه زنش از تحمل درد خود عاجز شده بوده باشد. راست است که یك بار در اوایل بیماری زنش از پا درآمده، گفته بود دلش می‌خواهد بمیرد چون دیگر طاقت تحمل ندارد. اما آن شدت کشش اعصاب بود. بعدها برای آرتور همان تحمل و صبر زنش بود که بیش از هر چیز طاقت‌فرسا شده بود. می‌کوشید از درد خود بگریزد نه از درد زنش، و در مرحلهٔ آخر زنش یا کاملا یا تا حدی حدس زد که آرتور چه می‌خواست به او بخوراند. اما ترسیده بود که سؤال کند. آخر یك زن مگر می‌تواند باز هم با مردی زندگی کند که از او پرسیده است آیا می‌خواهد مسمومش کند یا نه. اگر آن مرد را دوست دارد و از زندگی خسته شده است مگـر آسانتر آن نیست که شیر داغ حاوی سم را بنوشد و بخوابد. اما آرتور هرگـز نتوانست بفهمد که آیا ترس زنش بدتر بود یا دردی که می‌کشید و نیز هرگز نمی‌توانست بفهمد که آیا زنش هرگونه حیاتی را به مرگ ترجیح

می‌داد یا نه. چوب را به دست گرفته و موش را کشته و خود را از وحشت تماشا خلاص کرده بود... هر روز همان سؤالها را از خود کرده و همان جوابها را باز شنیده بود. این کار از هنگامی شروع شده بود که زنش شیر را از دست او گرفته و گفته بود: «مزهٔ غریبی دارد.» و بعد به پشت دراز کشیده کوشیده بود لبخند بزند. آرتور دلش می‌خواست کنار زنش بماند تا وقتی که او به‌خواب رود، اما آن کار برخلاف معمول بود و آرتور حتماً بایست از هر عمل غیرمعمولی پرهیز می‌کرد، و از این رو زنش را تنها گذاشت و او در تنهایی مرد. و زنش دلش می‌خواست از او خواهش کند که بماند. آرتور در این مسئله هیچ شك نداشت اما آن عمل هم خلاف معمول بود. هرچه بود به‌طور معمول تا یك ساعت بعد از آن لحظه که زنش زهر خورد به بستر می‌رفت، اما پیروی از قراردادهای غیر مدون جامعه آن هر دو را تا دم مرگ رها نکرده بود. آرتور در همان موقع به فکر سؤالهای بعدی پلیس بود: «چرا کنار زنت ماندی؟» و این هم کاملا ممکن بود که زنش با فهم و از روی عمل تا دم آخر بر ضد پلیس با او همکاری کرده بود. بسیاری چیزها بود که آرتور هرگزنمی‌توانست بداند اما وقتی نوبت به سؤالات پلیس رسید آرتور نه دل آن را داشت که دروغ بگوید نه نیروی آن را. شاید اگر اندکی دروغ می‌گفت دارش زده بودند...

اکنون وقت آن شده بود که محاکمه به پایان برسد.

۲

صدایی گفت: «این پناهگاه را نمی‌توانند خراب کنند.»
رو گفت: «ببخشید. نفهمیدم چه...»
«این پناهگاه از بمب در امان است.»
رو اندیشید که این چهره را قبلا جایی دیده است. این سبیل نازک فرونشستهٔ خاکستری، جیبهای برامده که در این هنگام آن‌مرد قطعه نانی از آن درآورد و به طرف گل رودخانه انداخت به ذهنش آشنا بود. پیش از آنکه نان به رودخانه برسد ماهی‌خوارها به حرکت درآمده بودند. یکی از دیگران پیش افتاد و نان را ربود و در آب پیش رفت.
مرد گفت: «بیایید جلو، خوشگلکهای من» و دستش ناگهان فرودگاه گنجشکها شد. گفت: «عموجان را می‌شناسند. عموجان را می‌شناسند.» قطعه نانی را میان لبان‌خود گرفت و گجنشکها گرد دهان او به‌پرواز درآمدند و به نان نوک می‌زدند چنان که گویی او را می‌بوسند.
رو گفت: «در زمان جنگ تهیهٔ نان برای تمام برادرزاده‌هایتان باید کار مشکلی باشد.»
مرد گفت: «همین هم‌هست.» و همینکه دهان بازکرد دندان‌هایش که وضع زننده‌ای داشتند و لثه‌های سیاه او مثل بقایای چیز سوخته‌ای بودند پدیدار شدند. مرد اندکی خرده نان روی کلاه کهنهٔ قهوه‌ای

رنگش پاشید و یك گلهٔ جدید گنجشك بر آن نشست. مرد گفت: «اگر لرد وولتون خبر بشود این کار من بکلی غیرقانونی است.» پایش را بالای چمدان سنگینی گذاشت و فوری گنجشکی روی آن نشست. تقریباً پشت گنجشکها پنهان شده بود.

رو گفت: «من شما را قبلا دیده‌ام.»

«ممکن است.»

«حالا که فکرش را می‌کنم دو بار همین امروز دیدم.»

مرد مسن گفت: «بیایید، خوشگلکهای من.»

«در حراجی کتاب در جادهٔ چانسری.»

یك جفت چشم عاری از خشونت متوجه رو شدند. «چه دنیای کوچکی.»

رو که در فکر لباسهای کهنهٔ مرد پیر بود، پرسید: «شما کتاب‌ْخرید؟»

مرد گفت: «می‌خرم و می‌فروشم.» آن‌قدر تیزهوش بود که فکر رو را خواند. گفت: «اینها لباس کار من است. کتابفروشی خیلی با گرد و غبار سروکار دارد.»

«کتابهای کهنه می‌خرید؟»

«تخصص من در کتابهای مربوط به گلکاری زینتی است. کتابهای قرن هیجدهم. اسمم فولاو. خانه‌ام در جادهٔ فولهام در محلهٔ باترس است.»

«مشتری به اندازهٔ کافی دارید؟»

«بیش از آنکه باور بشود کرد مشتری هست.» ناگهان بازوانش را از هم گشود و گنجشکها را پر داد، مثل کسی که مدتی با بچه‌ها بازی کرده و خسته شده باشد، گفت: «اما این روزها مردم در تنگنا هستند. چرا باز هم می‌جنگند من که نمی‌فهمم.» آرام پایش را به چمدان زد. گفت: «در این چمدان یك بار کتاب دارم. اینها را از منزل یك لرد خریده‌ام. از کشتی غرق شده درآمده‌اند. وضع بعضی‌ـ هایش آدم را به گریه می‌اندازد. اما چندتای دیگر... هیچ نمی‌توانم

بگویم معاملهٔ پرفایده‌ای نبوده. اگر نمی‌ترسیدم گنجشکها رویش فضله بیندازند به شما نشان می‌دادم. بعد از چند ماه این اولین‌معامله بود. اگر روزگار سابق بود قایمشان‌می‌کردم. بیرو نشان نمی‌آوردم. صبر می‌کردم تا تابستان بشود امریکاییها بیایند. اما حالا همینکه خریدار پیدا کنم می‌فروشم. اگر تا ساعت پنج بعد از ظهر امروز اینها را به یك مشتری در هتل ریگال کورت تحویل ندهم مشتری را از دست می‌دهم. این خریدار می‌خواهد پیش از شروح حملهٔ هوایی اینها را با خودش به محل خارج از شهر ببرد. آقا، من ساعت ندارم. می‌دانید چه ساعتی است؟»

«ساعت چهار است.»

آقای فولاو گفت: «باید راه بیفتم. اما کتاب بار سنگینی است و من هم حسابی خسته هستم. روز هم روز درازی‌بود. ببخشید که من می‌نشینم.» روی چمدان نشست و یك پاکت پاره حاوی سیگار تانر درآورد. «شما سیگار می‌کشید؟ خود شما هم خیلی کوفته به نظر می‌رسید.»

«من چیزیم نیست.» چشمان پیر و خسته و عاری از خشونت به دلش راه جسته بود. گفت: «چرا تاکسی نمی‌نشینید؟»

«آخر آقا این روزها منفعتی که گیر ما می‌آید خیلی ناچیز است، اگر تاکسی بنشینم دیگر چیزی نمی‌ماند. بعد هم ممکن است این خریدار بعد از بردن کتابها به خارج شهر یکی از آنها را نخواهد.»

«اینها کتابهای مربوط به گلکاری زینتی است؟»

«بله، همین‌طور است. خیلی چیزها در آن هست به غیر از گلکاری. معنی گلکاری امروزه روز همین‌است.» در لحنش اثر تحقیر پدید آمد: «گل خالی.»

«شما از گل خوشتان نمی‌آید؟»

کتابفروش گفت: «اوه، گل هیچ عیبی ندارد. حتماً باید گل داشت.»

رو گفت: «بدبختانه من هیچ اطلاعاتی دربارهٔ باغبانی ندارم،

به‌جز همین گل‌داری.»
«به‌واسطهٔ همان حقه‌هاست که زدند.» چشمان ملایم مرد پیر با شوق حیله‌گرانه به بالا نگریستند. «این ماشین‌آلات.»
«ماشین‌آلات؟»
«مجسمه‌هایی داشتند که وقتی آدم رد می‌شد به او آب می‌پاشیدند، غار مصنوعی هم داشتند. و چه چیزها که در غار مصنوعی نمی‌گذاشتند. اصلا در یك باغ خوب کسی جایی در امان نبود.»
«من به‌خیالم می‌رسد که در باغ انسان‌باید احساس امنیت کند.»
کتاب‌فروش گفت: «خیر آقا. آنها این‌طور خیال نمی‌کردند.» و همراه خندهٔ پرشوری بوی گند دندانش را به طرف رو دمید. رو دلش می‌خواست از آنجا دور شود. اما به‌طور خود به‌خود همینکه این میل در دلش پدید آمد حس رحم او به جنبش آمد و خود سر جا ماند.
کتاب‌فروش گفت: «و بعد نوبت بمبها شد...»
«بمب‌ها هم آب می‌پاشند؟»
«نه، بابا. بمب‌ها همراه خودشان وقار آوردند، وزن و سکون آوردند.»
رو گفت: «افکار سیاه در سایهٔ سیاه؟»
«بسته به این است که چه جور به آن نگاه کنیم.» اما جای شك نبود که کتاب‌فروش با نوعی التذاذ می‌نگریست. اندکی فضلهٔ پرندگان را از روی نیم‌تنه‌اش پاك کرد و گفت: «آقا، شما به نوع اعلی یا برعکس نوع خنده‌انگیز التفاتی ندارید؟»
رو گفت: «شاید من ترجیح می‌دهم که نوع بشر بی‌پیرایه باشد.»
مرد پیر به قهقهه خندید: «فهمیدم چه می‌گویید آقا. باور کنید که برای طبع بشر هم در غارهای مصنوعی جا گذاشته بودند. در هیچ غار مصنوعی نبود که نیمکت تشك‌داری نباشد. هیچوقت تخت و تشك راحت را از یاد نمی‌بردند.» و باز با شوق آمیخته به حیله‌ای نفس گند خود را به طرف مصاحبش دمید.
رو گفت: «فکر نمی‌کنید که باید راه افتاده باشید؟ مبادا من

مانع معامله شما شده باشم.» و بلافاصله از این خشونت خود واخورد و فقط آن چشمهای خسته‌ملایم را دید و اندیشید که: بدبخت بیچاره، زیاد راه رفته و خسته شده، هرکس سلیقه‌ای دارد... هرچه باشد از من خوشش آمده. و این یك گونه دعوی بود که آرتور هرگز نتوانسته بود بدون توجه بگذارد زیرا که او را مضطرب می‌ساخت.

کتاب‌فروش پیر گفت: «تصور می‌کنم حق با شماست آقا.» برخاست و مقداری ریزه نان را که پرندگان به‌جا نهاده بودند زدود. گفت: «من از حرف زدن خوب لذت می‌برم. این روزها کمتر فرصتی می‌شود که آدم خوب حرف بزند. تمام وقت مردم از این پناهگاه به آن پناهگاه می‌دوند.

«شما در پناهگاه می‌خوابید؟»

چنانکه گویی به خصیصهٔ ناپسندی اعتراف می‌کند، گفت: «راستش را بگویم تحمل بمب را ندارم. اما در پناهگاه آن‌طور که باید نمی‌شود خوابید.» وزن چمدان او را خمیده بود و بواسطه وزن آن پیرتر می‌نمود. «بعضی مردم هیچ اعتنا به کسی ندارند. خرخر می‌کنند یا باهم بگومگو دارند...»

«چرا به‌پارك آمدید؟ این که راه را دورتر می‌کند.»

«می‌خواستم خستگی در کنم آقا. از طرفی جایی که درخت باشد و پرنده باشد مرا می‌کشد.

رو گفت: «بدهید اینجا، بگذارید من آن را بیاورم. این طرف رودخانه اتوبوس نیست.»

«آقا، راضی به زحمت شما نیستم. واقعاً نمی‌شود.» اما هیچ جدی مقاومت نمی‌کرد. چمدان واقعاً سنگین بود. ظاهراً کتابهای ربعی باغداری و گلکاری خیلی سنگین است. مرد پیر به عذرخواهی گفت: «آقا، هیچ چیز به‌اندازه کتاب سنگین نیست، مگر آجر.»

از پارك بیرون آمدند و رو چمدان را از این دست به آن دست داد. گفت: «می‌دانید: وعده شما دارد دیر می‌شود.»

پیر کتاب‌فروش با نومیدی گفت: «کار زبانم است. خیال‌می‌کنم،

جداً خیال می‌کنم باید سر کیسه را شل کنم.»
«مثل اینکه همین‌طور باشد.»
«آقا، اگر من بتوانم شما را هم برسانم آن‌وقت واقعاً تاکسی نشستن به قیمتش می‌ارزد. شما هم از راه من می‌روید؟»
رو گفت: «هیچ راهی برای من فرقی نمی‌کند.»
سر پیچ اول تاکسی گرفتند و کتاب‌فروش با حال کسی که با خجالت استراحت می‌کند به پشتی تکیه کرد. گفت: «من عقیده دارم که وقتی آدم پول چیزی را داد باید از آن لذت ببرد.»
اما در تاکسی با شیشه‌های بالاکشیده هیچ‌از همسفری با پیرمرد لذت نمی‌برد. بوی دندان فاسد خیلی شدید بود. او از بیم آنکه نفرت خود را آشکار سازد پیاپی حرف می‌زد. «خود شما هم به کار گل‌داری اشتغال دارید!»
«نه آن‌جور که بشود بهش باغداری گفت.» مرد از نگاه کردن از پنجره خسته نمی‌شد و از ذهن رو خطور کرد که بیان پیرمرد دربارهٔ لذت بردن از تاکسی سواری چندان حقیقت نداشت. مرد پیر گفت: «آقا، نمی‌دانم می‌شود یك خواهش آخری هم از شما بکنم؟ این پله‌های هتل ریگال کورت با این پاهای پیر من هیچ میانه ندارد. هیچ‌کس هم در آن هتل به من پیرمرد کمك نمی‌کند. من کارم کتاب‌فروشی است اما به‌نظر آنها من یك فروشندهٔ دورگردم. اگر این چمدان را به‌جای من ببرید. اگر بردید همین‌باید چمدان‌را پیش او بگذارید.» بسرعت نگاه زیر چشمی انداخت و دید رو در شرف رد خواهش اوست. گفت: «بعدش هم، آقا، هم خیلی لطف کرده‌اید هم من حاضرم هرکجا که بخواهید شما را با تاکسی برسانم.»
رو گفت: «شما که نمی‌دانید من کجا می‌خواهم بروم.»
«دل به دریا می‌زنم. آب‌که از سر گذشت چه یك‌کله چه صدکله.»
«یك وقت دیدید من هم نامردی نکردم راه خیلی دوری رفتم.»
«ببینیم و تعریف کنیم.» مرد پیر با نشاطی که نتیجهٔ فشار بود حرف می‌زد. «آن‌وقت یك کتاب به‌شما می‌فروشم تلافی می‌کنم.» شاید

نتیجه حال خدمت و انکسار پیرمرد یا شاید نتیجهٔ بوی بد دهان او بود که رو دلش نمی‌خواست کار مرد پیر را راه بیندازد. پرسید: «چرا از دربان هتل نمی‌خواهید که کتابها را برایتان ببرد؟»

«هیچوقت به او اطمینان نمی‌کنم که سرراست ببرد.»

«می‌توانید مواظب باشید که برساند.»

«آخر آنوقت باید از پله‌ها بالا بروم. آن هم بعد از یك روز تمام راه رفتن.» باز به عقب تکیه کرد و گفت: «اگرحقیقتش‌را بخواهید، آقا من اصلا نباید چنین باری‌بکشم.» و حرکتی با دست به‌طرف قلبش کرد که دیگر جوابی نداشت.

رو اندیشید که خوب، چه عیب دارد که من پیش از آنکه بکلی بروم یك کار خوب هم کرده باشم. اما در هر حال از این کار خوشش نمی‌آمد. راست است که مرد پیر ظاهراً بیمار و خسته بود و هر بهانه‌ای می‌توانست بیاورد، اما باز هم در این کار خود بیش از حد موفق شده بود. رو اندیشید که چرا من باید اینجا در این تاکسی با یك ناشناس نشسته باشم و قول بدهم که یك چمدان محتوی کتابهای ربعی قرن هیجدهم را به اتاق یك ناشناس دیگر ببرم؟ احساس می‌کرد که دستگاهی یا عاملی که نیروی تصور مافوق واقعیتی دارد دست او را گرفته است و هدایت و مواظبت می‌کند و به هر شکل که بخواهد درمی‌آورد.

بیرون هتل ریگال کورت تاکسی نگاه‌داشت. دو تن غبارآلود و ریش نتراشیده در آن بودند. رو با هیچ چیز موافقت نکرده بود اما می‌دانست که اختیار از او سلب شده است. چون رو آن ذهن نیرومند را فاقد بود که به راه خود برود و مرد پیر را با بار سنگینش به‌حال خود بگذارد. زیر نگاه مظنون دربان هتل پیاده شد و چمدان سنگین را به دنبال کشید. دربان پرسید: «از پیش اتاق سفارش کرده‌اید؟» و بعد با تردید افزود «آقا؟»

«من اینجا نمی‌مانم این چمدان را باید برای آقای تراورس بگذارم.»

دربان گفت: «به اطلاعات مراجعه کنید.» و جهشی کرد تا به مسافران رنگارنگ‌تر تاکسی دیگری خدمت کند.

حق با کتاب‌فروش بود. بالا کشیدن چمدان از پله‌های پهن و طولانی هتل کار دشواری بود. انسان احساس می‌کرد که آن پلکان را برای خانمهایی ساخته‌اند که لباس بلند شب بپوشند و آهسته از پله پایین روند. معمار بیش از حد لطافت به‌کار برده بود: گویی در عمر خود مردی را ندیده بود که با ریش دو روزه یك چمدان پر از کتاب را بخواهد از پله بالا ببرد.

دفتردار پشت میز اطلاعات با دقت او را ورانداز کرد. پیش از آنکه رو فرصت حرف زدن پیدا کند، او گفت: «بدبختانه هیچ اتاق خالی نداریم.»

«من مقداری کتاب برای آقای تراورس که در اتاق شمارهٔ شش است آورده‌ام.»

دفتردار گفت: «آه، بله. منتظر شما بود حالا بیرون رفته. اما دستور داده» پیدا بود که از دستور خوشش نمی‌آید «که شما به اتاق او بروید.»

«من نمی‌خواهم بمانم فقط می‌خواهم کتابها را بگذارم.»

«آقای تراورس دستور داده است که شما منتظر شوید.»

«به من چه مربوط است که آقای تراورس چه دستوری داده.»

دفتردار با صدای تندی فرمانبر هتل را صدا کرد: «پسر این شخص را به اتاق شش ببر. اتاق آقای تراورس. آقای تراورس دستور داده است که این شخص به اتاق واردشود.» دفتردار جز چند جمله در انبار ذهن نداشت و فقط همانها را به‌کار می‌برد. رو متحیر بود که این مرد چگونه عمرش را طی می‌کرد و زن می‌گرفت و بچه‌دار می‌شد... درطول دالان پایان‌ناپذیر هتل که با نورنامرئی روشن شده بود دنبال فرمانبر راه افتاد. یك بار همچنان که می‌گذشتند زنی با سرپایی صورتی و رب‌دوشامبر جیغ کشید. هرچه می‌رفتند راه پایان نداشت و مرتب پیچ می‌خورد. از مستخدمین مختلف هتل هم خبری

نبود. رو که زیر بار سنگین خود به امان آمده بود پرسید: «برای گم نکردن راه گلوله نخ باز می‌کنید؟» و فرمانبر هیچ پیشنهاد هم نکرد که در بردن بار به او کمك کند. رو احساس‌می‌کرد که به‌قول معروف مانند کسانی که مشرف به فوت هستند سبکسر شده‌است. اما آن پشت و آن شلوار تنگ آبی رنگ و نیم‌تنه چسبان همچنان پیش روی او می‌رفت. به‌نظر رو می‌رسید که شخص ممکن است یك عمر در این هتل گم شود. فقط دفتردار اطلاعات ممکن است آدم گم شده را بـه مقصد برساند و تازه جای شك بود که او هیچ‌وقت شخصاً پا به این قسمتهای هتل بگذارد. لابد بطور مرتب از سوراخهـای بسته آب می‌آمد و هر روز غروب قوطی‌های غذا را می‌فرستادند و آدم گم‌شده می‌خورد. وقتی رو شماره‌ها را دید که رو به پایین می‌روند: ۴۹، ۴۸، ۴۷ یادی از ماجراجویی‌های کودکی کرد: یك بار هم از میان‌بر رفتند و از جایی که همه شماره‌ها شصت و اندی بود به سی و اندی رسیدند.

دری در دالان باز بود و صداهای عجیبی از آن می‌آمد چنـانکه گویی کسی متناوباً سوت‌می‌زند و آه می‌کشد، اما به‌نظر فرمانبر هیچ چیز عجیب نبود. به راه خود ادامه می‌داد: اصلا بچهٔ این عمارت بود. مردم مختلفی برای گذراندن شب با چمدان و بی‌چمدان می‌آمدند و باز دنبال کار خود می‌رفتند. عـده‌ای هم در همین هتل می‌مردنـد و جسدشان بدون سر و صدا بوسیلهٔ آسانسور ظرف‌کشی حمل می‌شد. در برخی فصلها دعواهای مربوط به طلاق گل می‌کـرد؛ فاسق‌ها به پیشخدمتها انعامهای شگرف می‌دادند و کارآگاهان خصوصی با دادن انعامهای بیشتر از آنها پیش می‌افتادند، چون انعام ایـن دسته به حساب شوهر گذاشته می‌شد و فرمانبر همه چیز را همان‌طـور که می‌دید قبول داشت.

رو پرسید: «برگشتن هم مرا می‌بری؟» در هر گوشه علامت‌فلش راهنمایی کشیده بودند و بالای آن نوشته بودند: «پناهگاه هوایی» و چون هر دقیقه به چند نوشته از این قبیل برمی‌خوردند مثل آن بود که

دور می‌زنند.

«آقای تراورس دستور داده که اینجا بایستی.»

رو گفت: «من که از آقای تراورس حرف‌شنوی ندارم.»

«این ساختمان جدیدی بود: سکوت مطلق آن پسندیده و ناراحت کننده بود. به‌جای شنیده شدن صدای زنگ چراغهای‌مخصوص روشن و خاموش می‌شد. برای ناظر این توهم پیش می‌آمد که در تمام مدت اشخاص از داخل اتاقها اخباری را با علامت پخش می‌کردند که تأخیرپذیر نبود. این سکوت (اکنون که از گوشرس سوت و ناله خارج شده بود) مثل کشتی به گل نشسته‌ای بود که موتورهای آن خاموش شده باشد و در آن سکوت شوم شخص گوشهایش را فراگیرد تا شاید صدای ضعیف و یأس‌آور آبی را که وارد کشتی می‌شود بشنود.

فرمانبر گفت: «این اتاق شماره شش.»

«اگر به شمارهٔ صد می‌رفتیم چقدر طول می‌کشید.»

فرمانبر گفت: «صد در طبقهٔ سوم است. اما آقای تراورس دستور...»

رو گفت: «اصلا من حرفی نزدم. ولم می‌کنی؟»

اگر شمارهٔ اتاق با کروم روی در نچسبیده بود، تفاوت بین در و دیوار معلوم نبود. مثل آن بود که ساکنان را در اتاقها کرده رویشان دیوار کشیده باشند. فرمانبر شاهکلیدش را انداخت و دیوار را باز کرد. رو گفت: «من فقط این چمدان را می‌گذارم...» اما فرمانبر در را پشت او بسته و رفته بود. آقای تراورس که ظاهراً بسیار مورد احترام بود دستور خودش را داده بود و حالا اگر رو نمی‌خواست از دستور او اطاعت کند باید خودش راه را پیدا می‌کرد. در این واقعهٔ ابلهانه نوعی بهجت احساس می‌شد. رو تصمیم خود را دربارهٔ همه چیز گرفته بود ــ هم عدالت چنین حکم می‌کرد که او خود را بکشد هم اوضاع و احوال قضیه اخیر (فقط بایست دربارهٔ نوع خودکشی تصمیم می‌گرفت) و اکنون دیگر می‌توانست از خیرگی‌های هستی لذت ببرد چون اندوه و خشم و غضب و بسیاری عواطف‌دیگر مدتهای‌مدید

شکل ابلهانه حیات را تیره ساخته بودند. در اتاق نشیمن را باز کرد.
گفت: «به! این دیگر چشم‌بندی است.»
آنا هیلفه در آنجا بود.
آرتور رو پرسید: «شما هم به دیدن آقای تراورس آمده‌اید؟، شما هم به گلکاری زینتی علاقه دارید؟»
آنا گفت: «من آمده‌ام شما را ببینم.»
واقعاً بار اول بود که آرتور رو فرصتی می‌یافت که آنا هیلفه را خوب برانداز کند. بسیار کوچك اندام و لاغر بود و بسیار جوانتر از آن بود که آن همه سختی دیــده باشد و اکنون که از چهارچــوب مؤسسه دور افتاده بود دیگر کاربر به‌نظــر نمی‌رسید، چنانکه گویی برندگی در کارها بازی تقلیدی بود و آنا فقط با مشخصات بزرگان مانند میز تحریر و تلفن و لباس سیاه می‌توانست در آن بازی موفق باشد. بدون این مشخصات آنا شکننده و تزیینی به‌نظر می‌رسید. اما آرتور رو می‌دانست که زندگی نتوانسته بــود آنا هیلفه را بشکند. تنها کاری که زندگی با او کرده بود این بود که پای چشمانش که مثل چشمان کودکان سرراست نگاه می‌کرد چند چروك بیندازد.
آرتور رو پرسید: «شما هم از قسمت‌هــای ماشینی گل‌کــاری خوشتان می‌آید؟ مجسمه‌هایی که آب می‌پاشند...»
به دیدن آنا قلب آرتور به‌شدت می‌تپید چنانکه گفتی مرد جوانی نخستین بار با دختر محبوب خود وعده‌ای دارد بیــرون از سینما در گوشهٔ رستورانی یا در حیاط مسافرخانه‌ای در خارج شهر و اندکی بعد رقص دسته‌جمعی آغاز خواهد شد. آنا شلواری آبی رنگ و نیمه نو که به درد حملهٔ هوایی شبانه می‌خورد با بلوزی ابریشمین به‌رنگ جگر پوشیده بود. آرتور رو با دلی اندوهگین اندیشید کــه رانی به این خوش ترکیبی هرگز ندیده است.
آنا هیلفه گفت: «نمی‌فهمم.»
«از کجا می‌دانستید که من می‌خواهم یك بار سنگین کتاب برای آقای تراورس بیاورم؛ حالا آقای تراورس هرکه می‌خواهد باشد؟ من

خودم تا ده دقیقه پیش از این تصمیم اطلاع نداشتم.»
آنا هیلفه گفت: «هیچ نمی‌دانم برای کشاندن شما چه بهانه‌ای می‌تراشیدند. حالا دیگر خواهش می‌کنم بروید.»
آنا هیلفه به بچه‌ای می‌مانست که آدم بزرگ دلش می‌خواهد آزارش بدهد ــ منتها آزار آمیخته با مهربانی. در اتاق مؤسسه و پشت میز خود ده سال بزرگتر می‌نمود. آرتور رو گفت: «در این هتل راستی با مردم خوب تا می‌کنند. یك آپارتمان کامل را یکشبه در اختیار مشتری می‌گذارند. آدم می‌تواند در آن واحد بنشیند و کتاب بخواند و شامش را هم بپزد...»
پردهٔ قهوه‌ای رنگ پریده‌ای اتاق نشیمن را به دو نیم می‌کرد. آرتور آن را پس زد و تخت دو نفری پدیدار شد، کنار تخت یك میز کوچك و یك جا کتابی و روی میز یك تلفن بود. آرتور پرسید: «این در به کجا باز می‌شود؟» و در را گشود. گفت: «می‌بینید: آشپزخانه هم با اجاق و تمام وسایل جزو آپارتمان است.» به اتاق نشیمن بازگشت و گفت: «آدم می‌تواند اینجا زندگی کند و اصلا نفهمد که در خانهٔ خودش نیست.» دیگر خود را بی‌قید احساس نمی‌کرد. آن هم حالی بود که چند دقیقه‌ای دوام آورده بود.
آنا هیلفه گفت: «هیچ متوجه چیزی شدید؟»
«منظورتان چیست؟»
«روزنامه‌نویس بی‌توجهی هستید.»
«شما می‌دانید که من روزنامه‌نویس بودم؟»
«برادرم دربارهٔ همه چیز شما تحقیق کرد.»
«همه چیز من؟»
«بله.» و باز گفت: «متوجه چیزی نشدید؟»
«نه.»
«ظاهراً آقای تراورس صابون مصرف شده پشت سر نگذاشته. در حمام نگاه کنید. صابون هنوز در کاغذ پیچیده است.»
رو به طرف در ورودی رفت و چفت آن را انداخت. گفت: «هر

که باشد تا وقتی که ما حرفمان را تمام نکـرده‌ایم نمی‌تواند بیاید. دوشیزه هیلفه، ممکن‌است لطف کنید و خیلی آهسته ــ چون من کمی گیجم ــ برای من بگویید که از کجا می‌دانستید من اینجا هستم و بعد هم چرا آمدید؟»

آنا هیلفه با لجاجت گفت: «از کجایش را نمی‌گویم. اما درمورد چرایش ــ یك دفعه از شما خواهش کردم که فوری بروید. دفعهٔ پیش حق با من بود، این‌طور نیست؟ آن دفعه را می‌گویم که تلفن‌کردم...»

«بله، حق با شما بـود. اما حالا چرا شور می‌زنید؟ شما گفتید دربارهٔ همه چیز من خبر دارید، این‌طور نیست؟»

آنا هیلفه به‌سادگی گفت: «از شما هیچ‌آزاری به‌کسی نمی‌رسد.»

آرتور گفت: «با وجـود اینکه همه چیز را می‌دانید بـاز هم ناراحتی...»

دوشیزه هیلفه گفت: «من از عدالت خوشم می‌آید...» و چنان گفت که گویی به عدم تعادل فکری خود اعتراف می‌کند.

آرتور گفت: «بله، عدالت خوب چیزی است به شرطی که بتوان به‌دست آورد.»

«اما آنها خوششان نمی‌آید.»

«منظورتان از آنها خانم بلرز و کشیش تاپلینگ‌است...؟» موضوع بیش از حد بغرنج بود و در آرتور رو هیچ‌نیرویی برای ادامهٔ مبارزه باقی نمانده بود. روی صندلی دسته‌دار نشست، در آن خانهٔ مصنوعی یك نیمکت و یك صندلی دسته‌دار هم گذاشته بودند.

آنا هیلفه گفت: «کشیش تاپلینگ کاملا آدم خوبـی است.» و ناگهان لبخندی زد و گفت: «این حرفها که ما می‌زنیم واقعاً ابلهانه است.»

رو گفت: «شما باید به برادرتان بگویید که دیگر برای من به خودش زحمت ندهد. من‌دیگر رها کردم. بگذارید هرکه‌را می‌خواهند بکشند ــ من دیگر کاری به کارشان ندارم. خیال دارم بروم.»

«به کجا؟»

آرتور گفت: «جای بدی نیست. هیچ پیدایم نخواهند کرد. جای خیلی امنی سراغ دارم...

اما دنبالم که نمی‌گردند. خیال می‌کنم فقط از این وحشت داشتند که من آنها را پیدا کنم. دیگر خیال نمی‌کنم هیچ‌وقت بفهمم که واقعاً موضوع چه بود. اول کیك... و بعد خانم بلرز. چه خانم بلرز خوبی.»

آنا هیلفه گفت: «آدمهای بدی هستند.» و چنان گفت که گویی همان جملهٔ ساده کلك آنها را می‌کند. «خیلی خوشحالم که شما می‌روید. موضوع به شما ارتباطی ندارد.» و بعد در برابر چشمان حیرت‌زدهٔ آرتور افزود که: «من‌هیچ نمی‌خواهم به‌شما آسیبی برسد.»

آرتور رو گفت: «چرا. شما که همه چیز مرا می‌دانید.» اصطلاح بچگانهٔ خود آنا هیلفه را به‌کار برد. «همه چیز مرا تحقیق کرده‌اید. من هم آدم بدی هستم.»

آنا هیلفه گفت: «آقای رو، جایی که من بوده‌ام آن‌قدر آدمهای بد دارد و من دیده‌ام. شما هیچ بد نیستید. نشانه‌های آدم بد در شما نیست. شما بیخود و بی‌جهت دربارهٔ چیزی که مدتهاست گذشته و از یاد همه رفته غصه می‌خورید. مردم می‌گویند عدالت انگلیسی خوب است. خوب دیگر برای همین هم شما را به دار نزدند... کار شما قتل بواسطهٔ ترحم بود. روزنامه‌ها همه اینطور نوشتند.»

«تمام روزنامه‌ها را خواندید؟»

«تمامشان را. حتی عکسهایی را هم که انداخته بودند دیدم. شما روزنامه جلو صورتتان گرفته بودید که معلوم نشوید...»

آرتور با اضطرابی که او را گنگ کرده بود به آنا گوش می‌کرد. هیچکس تا آن موقع چنین‌صریح درباره آن اتفاقات با او صحبت نکرده بود. کار دردآوری بود اما دردش مثل دردی بود که وقتی تنتور ید روی زخم می‌ریزند آدم احساس می‌کند ــ دردی که تحملش لذت‌بخش است. آنا گفت: «از آنجا که من می‌آیم خیلی آدمکشی می‌کنند اما هرگز از روی ترحم کسی را نمی‌کشند. این‌قدر فکر نکنید. آخر

به خودتان هم فرصتی بدهید.»

آرتور گفت: «فکر می‌کنم بهتر باشد تصمیمی دربارهٔ آقای تراورس بگیریم.»

«فقط از اینجا بروید. همین و بس.»

«آن وقت شما چه می‌کنید؟»

«من هم می‌روم. من هم نمی‌خواهم برای خودم اسباب زحمت بشوم.»

رو گفت: «اگر آنها دشمن شما هستند یا اگر اسباب زحمت شما شده‌اند من می‌مانم و تکلیف آقای تراورس را روشن می‌کنم.»

آنا گفت: «اوه، نه، نه. با من دشمنی ندارند. اینجا که وطن من نیست.»

آرتور گفت: «اینها چه کسانی هستند؟ من درست نمی‌بینم. اینها هموطن شما هستند یا هموطن من؟»

آنا گفت: «هر کجا که باشند یك جور آدم هستند.» دستش را دراز کرد و به صورت آزمایش به بازی آرتور زد، چنانکه گویی می‌خواست ببیند چگونه است. گفت: «شما خیال می‌کنید بد آدمی هستید در حالی که آن کار را کردید چون تحمل دردکشیدن کسی‌را نداشتید. اما اینها تحمل دردشان زیاد است ـ یعنی هرچه دیگران بیشتر درد بکشند تأثیری در اینها ندارد. اینها از درد کشیدن دیگران ککشان هم نمی‌گزد.»

آرتور حاضر بود ساعتها بنشیند و به حرف زدن آنا هیلفه گوش دهد. جای تأسف بود که می‌خواست خودش را بکشد اما دیگر راه چاره‌ای نمی‌شناخت. مگر اینکه چاره‌اش‌را از جلاد می‌خواست. گفت: «تصور می‌کنم اگر آنقدر صبر کنم تا آقای تراورس بیاید مرا به‌دست پلیس خواهد سپرد.»

«من نمی‌دانم چه خواهند کرد.»

«پس آن مرد نرم‌خوی ملایم کتاب‌فروش هم با آنهاست. مگر چند نفر هستند؟»

«خیلی خیلی زیادند. هر روز هم بیشتر می‌شوند.»
«اما چرا فکر کرده‌اند که من ـ بعد از اینکه کتابها را گذاشتم ـ اینجا می‌مانم؟» مچ دست آنا را گرفت که مچ ظریف استخوانی بود و با لحن اندوه‌زده‌ای گفت: «شما که با آنها نیستید؟»
آنا گفت: «نه، نه.» دستش را از دست آرتور بیرون نکشید. صرفاً بیان واقع کرده بود. آرتور اینطور احساس می‌کرد که آنا دروغ نمی‌گوید. شاید آنا ده‌ها عیب دیگر داشت، اما این پیش‌پاافتاده‌ترین عیبها را نداشت.
آرتور گفت: «باورم نمی‌شد که با آنها باشید. اما در این صورت، آنها می‌خواسته‌اند که ما هردو در اینجا باشیم.»
آنا گفت: «اوه» چنانکه گویی آرتور او را زده باشد.
آرتور به صدای بلند گفت: «می‌دانسته‌اند که ما وقتمان را با حرف‌زدن و توضیح‌دادن تلف‌می‌کنیم... اینها هردو ما را می‌خواهند، اما شما را که پلیس نمی‌خواهد بگیرد. همین حالا باید با من از اینجا بیایید برویم.»
«بله.»
«به شرطی که همین حالا دیر نشده باشد. مثل اینکه وقت را خوب میزان می‌کنند.»
آرتور به هشتی رفت و خیلی آرام چفت را عقب کشید، لای در را اندکی باز کرد و باز آرام بست. گفت: «پیش از دیدن شما در این فکر بودم که با این‌همه دالان آدم در این هتل گم می‌شود.»
«راستی؟»
«ما گم نمی‌شویم. یك نفر در انتهای دالان ایستاده منتظر ماست پشتش به این طرف بود. صورتش را نتوانستم ببینم.»
آنا گفت: «فکر همه چیز را می‌کنند.»
آرتور رو احساس کرد که حال بهجتش بازمی‌گردد. پنداشته بود که همان روز به زندگی خود خاتمه خواهد داد، اما دیگر چنین خیالی نداشت. دیگر می‌خواست زنده بماند چون بازهم وجودش برای

فرد دیگری مفید بود. دیگر احساس نمی‌کرد که بدن بی‌ارزش و رو به پیری خودش را می‌کشاند. گفت: «نمی‌فهمم چه جور می‌توانند ما را از گرسنگی بکشند. راه تو آمدن هم ندارند. مگر اینکه از پنجره بیایند.»

دوشیزه هیلفه گفت: «از پنجره هم نمی‌توانند. من نگاه کردم دیوار صاف است و چهار متر ارتفاع دارد.»

«پس فقط باید بنشینیم و منتظر بشویم. می‌توانیم به رستوران هتل تلفن کنیم برایمان شام بیاورند. چند جور غـذا با یك شراب خوب سفارش می‌دهیم. پولش را هم تراورس می‌پردازد. اول سفارش شراب شری می‌دهیم...»

دوشیزه هیلفه گفت: «بله. اما به‌شرط آنکه بتوانیم یقین کنیم کسی که غذا و شراب را می‌آورد واقعاً پیشخدمت است.»

آرتور رو لبخند زد. گفت: «فکر همه چیز هستید. این نتیجهٔ بار آمدن در اروپاست. به‌نظر شما چه باید کرد؟»

«به دفتردار هتل تلفن می‌کنیم چون او را صورتاً می‌شناسیم. از چیزی ایراد بگیرید. اصرار کنید که خودش شخصاً بیاید، آن‌وقت همراه او بیرون می‌رویم.»

آرتور گفت: «حق با شماست. راهش همین است.»

پرده را پس زد و آنا به‌دنبالش رفت. پرسید: «حالا در تلفن چه می‌گویید؟»

آرتور گفت: «نمی‌دانم. گوشی را که برداریم چیـزی به‌فکرم می‌رسد. گوشی را برداشت و به گوش گرفت و گـوش داد... گفت: «خیال می‌کنم این تلفن قطع شده.» باز هم تقریباً ده دقیقه صبر کرد، اما تلفن صدا نمی‌کرد.

آنا گفت: «واقعاً ما را محاصره کرده‌اند نمی‌دانم چه کار می‌خواهند بکنند.» هیچ‌یك متوجه نشده بود که دست دیگری را گرفته است چنان بود که گفتی تاریکی ایشان را فراگرفته است و اکنون باید کورمال راه خود را بیابند...»

آرتور گفت: «سلاحی هم که همراه ندارم. سنجاق سر که ورافتاده و تنها چاقوی من هم تصــور می‌کنم در دست پلیس باشد.» دست در دست به اتاق کوچك نشیمن بازگشتند. آرتور گفت: «خودمان را گرم کنیم. بخاری گاز را روشن می‌کنیم. هوا آن‌قدر سرد است که می‌تواند کولاك کند. بیرون در هم که گرگها جمع شده‌اند.»

آنا دست‌او را رها کرده کنار آتش زانو زده بود. گفت: «گاز بیشتر نمی‌شود.»

«سکهٔ شش پنسی نینداخته‌اید.»

«یك شیلینگی انداخته‌ام.»

هوا سرد بود و اتاق تاریك می‌شد. در آن واحد یك فکر از ذهن هردو گذشت. «چراغ را روشن کنیم.» آنا گفته بود، اما در همان حال دست آرتور کلید را زده بود. چراغ روشن نشد.

آرتور گفت: «دیگر هم سرد است و هم تاریك. آقای تــراورس هیچ فکر راحتی ما نبوده.»

دوشیزه هیلفه گفت: «وای!» مثل بچه‌ها دستش را به دهــانش گرفت. گفت: «من می‌ترسم. خیلی معذرت می‌خواهم اما جداً می‌ترسم از تاریکی خوشم نمی‌آید.»

رو گفت: «کاری نمی‌توانند بکنند. در را چفت کرده‌ام. نمی‌توانند در را بشکنند که. این هتل جای متمدنی است.»

دوشیزه هیلفه گفت: «یقین داریــد که در رابطی بین اینجا با خارج نیست؟ مثلا در آشپزخانه...»

چیزی به یاد آرتور آمد. در آشپزخانه را باز کرد. گفت: «چرا. بازهم حق با شماست. در مخصوص دستفروش‌ها. این آپارتمانها همه چیز کاملند.»

دوشیزه هیلفه گفت: «آن‌را هم که می‌توانید چفت‌کنید. خواهش می‌کنم بکنید.»

رو به اتاق بازگشت. به‌نرمی گفت: «دراین آپارتمان‌که این‌قدر اثاث آن کامل است فقط یك نقص هست. چفت آشپزخــانه شکسته

است.» باز به شتاب دست او را گرفت. گفت: «اهمیتی ندارد. قوهٔ تخیل ما اوج گرفته. اینجا که پایتخت اتریش نیست. اینجا پایتخت انگلستان‌است. اکثریت با ماست. این‌هتل پر از جمعیت است—همه‌هم طرف ما هستند.» به تکرار گفت: «همه هم طرف ما هستند. همه دور و بر ما هستند. همین‌قدر کافی است که فریاد بکشیم.» دنیا به‌شتاب زیر چادر شب می‌رفت: همچون کشتی مین خورده‌ای که زیاده از حد یك‌بر شده باشد چیزی نمانده بود که یك‌باره در تاریکی غوطه بخورد. هنوز هیچ نشده با صدای بلندتری حرف می‌زدند چون در تاریکی چهرهٔ یکدیگر را نمی‌دیدند.

دوشیزه هیلفه گفت: «تا نیم ساعت دیگر آژیر می‌زنند. آنوقت تمام اهل هتل به زیرزمین می‌روند و ما می‌مانیم و آنها.» دستش یخ کرده بود.

آرتور گفت: «همین به ما فرصت مناسبی می‌دهد. همینکه صدای آژیر بلند شد ما هم داخل جمعیت می‌شویم.»

«ما در آخر دالانیم شاید جمعیتی نباشد از کجا می‌دانید که کس دیگری هم در دالان باشد؟ خیلی در فکر همه چیز بوده‌اند. فکر نمی‌کنیدکه فکر این‌را هم کرده‌باشند؟ شاید تمام اتاقها را گرفته‌باشند.»

آرتور گفت: «ما سعی خودمان را می‌کنیم. کاش یك جور سلاحی داشتیم: عصایی، سنگی.» ساکت شد و دست او را رها کرد. گفت: «اگر در این چمدان سنگین کتاب نباشد آجر که هست. آجر.» یك بست چمدان را امتحان کرد. «قفل هم نیست، حالا ببینیم...» هر دو با شك و تردید به چمدان می‌نگریستند. وقتی کسی کاربر باشد دیگران فلج می‌شوند. این همه آن عده دربارهٔ همه چیز فکر کرده بودند آیا ممکن می‌شد که دربارهٔ این یك چیز فکر نکرده باشند؟

آنا هیلفه گفت: «من که حاضر نیستم به آن دست بزنم.»

آنچنان بی‌حالی به آن دو دست داد که می‌گویند پرنده در برابر مار دچار آن می‌شود. چون مار هم تمام جوابهای پرنده را از پیش می‌داند.

آرتور رو گفت: «نمی‌شود که هیچ اشتباهی نکنند.»
تاریکی آن دو را از هم جدا می‌کرد. از دوردست صدای غرش توپها می‌آمد.
آنا گفت: «تا آژیر نزده‌اند صبر می‌کنند تا هیچکس صدای ما را نشنود.»
آرتور گفت: «این چه بود؟» و خود عصبی شده از جا جست.
«چی؟»
«خیال می‌کنم کسی می‌خواست در را باز کند.»
آنا گفت: «چقدر نزدیك شده‌اند.»
آرتور گفت: «اما خدا می‌داند که ما بی‌عرضه نیستیم. کمك کن نیمکت را جابجا کنیم.» انتهای نیمکت را به در آشپزخانه چسباندند دیگر تقریباً چیزی نمی‌دیدند. دوشیزه هیلفه گفت: «شانس آوردیم که اجاق برقی است.»
«تصور نمی‌کنم برقی باشد. چطور مگر؟»
«در را از تو به‌رویشان بسته‌ایم. اما می‌توانند گاز اجاق را باز کنند...»
آرتور گفت: «حقش این بود که شما هم با آنها باشید. چه چیز-هایی به‌فکر شما می‌رسد. کمك کنید. کمك کنید تا این نیمکت را تا توی آشپزخانه ببریم...» اما پیش‌از آنکه آغازکنند دست‌نگاه‌داشتند. آرتور گفت: «دیگر دیر شد. کسی در آشپزخانه است.» تنها چیزی‌که به گوششان رسید صدای ضعیفی از بسته شدن دری بود.
آرتور گفت: «حالا چه می‌شود؟» خاطراتی از «دوك کوچولو» به طور نامتناسبی به ذهنش آمد. گفت: «در روزگار گذشته همیشه از بیرون به طرف قلعه فریاد می‌زدند که تسلیم شود.»
آنا به نجوا گفت: «نگویید. خواهش می‌کنم. دارند گوش می-دهند.»
آرتور گفت: «من از این ادای موش و گربه خسته شدم. اصلا ما نمی‌دانیم که کسی در آشپزخانه باشد. توی تاریکی با صدای لولای

در ما را می‌ترسانند.» خود بر اثر ناراحتی عصبی به هیجان آمد. به صدای بلند گفت: «بیا تو. بیا تو. نمی‌خواهد در بزنی.» اما کسی جوابی نداد.

آرتور با خشم گفت: «بد کسی را انتخاب کرده‌اند. خیال می‌کنند می‌توانند با ترساندن من هر کار می‌خواهند بکنند. اما شما که دربارهٔ همه چیز من تحقیق کرده‌اید. مگر من قاتل نیستم؟ شما که خودتان می‌دانید. من از کشتن هراس ندارم. یك سلاحی چیزی به من بدهید. آجر هم بود، بود.» به چمدان نگاه می‌کرد.

دوشیزه هیلفه گفت: «حق با شماست. باید یك کاری بکنیم، ولو کار غلطی باشد. نباید بگذاریم آنها هر کار می‌خواهند بکنند. درش را باز کنید.»

آرتور رو دست دوشیزه آنا هیلفه را فشاری عصبی داد و رها کرد. آنگاه، همینکه نالهٔ شبانهٔ آژیر برخاست آرتور رو در چمدان را باز کرد...

کتاب دوم

مرد خوشبخت

فصل اول

گفتگو در جابلقا

«نگهبانانش شادمانه آماده بودند به
دیگران بقبولانند که همچو میهمانی
در دژ نبوده است.»

دوک کوچولو

۱

آفتاب همچون نور سبز کمرنگی که از زیر آب بتابد به‌اتاق آمد. علت آن بود که درختان بیرون تازه جوانه زده بودند. نور از روی دیوار-های سفید و پاکیزهٔ تاق می‌سرید و روی رختخواب با روتختی زرد نارنجی آن و روی صندلی بزرگ دسته‌دار و نیمکت و جاکتابی که پر از کتاب بود می‌ریخت. در گلدانی که از سوئد خریداری شده بود مقداری گل نرگس بود، و تنها صداهایی که شنیده می‌شد یکی فواره‌ای بود که در هوای خنك بیرون آب از آن می‌ریخت و دیگر صدای نرم جوان جدی و آراسته‌ای بود که عینك بدون قاب بر چشم داشت.

«توجه کنید: مسئلهٔ مهم این است که صبح غصه نخورید. آقای دیگبی، فعلا شما نصیب خودتان را از جنگ برده‌اید. و می‌توانید با وجدان آسوده استراحت کنید.»

در موضوع وجدان این جوان همواره با قوت حرف می‌زد. چند هفته پیش توضیح داده بود که وجدان خودش بکلی پاك است. حتی اگر هم نظریات خودش به گریز از جنگ و صلح‌دوستی متمایل نبود، بازهم چشمان ضعیفش مانع از آن بود که هیچگونه ارزش عملی داشته باشد. چشمهای بینوایش خیلی ضعیف و با التماس از میان عدسی‌های محدب مثل ته بطری خیره می‌نگریستند. التماس چشمها برای جدی شدن گفت‌وگو بود.

«تصور نکنید که من از بودن اینجا لذت نمی‌برم. می‌دانید استراحت خیلی خوبی‌است. فقط موضوع این‌است که گاه‌گاهی سعی می‌کنم به یاد بیاورم که من، که هستم؟»

«خوب، آقای دیگبی، این‌را که‌می‌دانیم. برگ شناسنامهٔ شما...»

«بله، می‌دانم که اسم من ریشارد دیگبی است، اما خود ریشارد دیگبی کیست؟ فکر می‌کنید من چه جور زندگی می‌کرده‌ام؟ فکر می‌کنید من آنقدر چیز داشته باشم که حق اینهمه پرستاری را تمام و کمال به‌شما بدهم؟»

«آقای دیگبی، هیچ از این فکرها نکنید. دکتر تنها چیزی که می‌خواهد این است که بیماری در وضع شما در اختیار داشته باشد. این است که در حقیقت حقش را از پیش‌گرفته‌است. در میکروسکوپ او شما نمونهٔ خیلی ارزشمندی هستید.»

«آخر این‌دکتر زندگی روی لام مرا خیلی با تجمل همراه کرده.»

جوان گفت: «عجیب مردی است. این محل، می‌دانید، تمامش را خود او ترتیب داده خیلی مرد بزرگی است. در تمام این کشور یك درمانگاه دیگر که بتواند در معالجه آسیب‌دیدگان از بمب با این یکی رقابت کند موجود نیست.» و با لحن تلخی گفت: «مردم هرچه می‌خواهند بگویند.»

«لابد بیمارهایی که از من پریشانتر باشند هم دارید؟»

«چندتایی داشتیم. برای همین هم بود که دکتر ترتیب ساحل بیماران را داد. یك بخش جداگانه با تمام کارکنان جداگانه. دکتر نمی‌خواهد که پرستاران این بخش هم از لحاظ مغزی ناراحتی داشته باشند... آخر یك شرط عمدهٔ معالجهٔ بیماران این بخش آن است که ما هم آرام باشیم.»

«راستی هم که همهٔ شما آرام هستید.»

«تصور می‌کنم وقتی موقعش برسد دکتر یك جلسهٔ روانکاوی با شما خواهد داشت، اما واقعیت این است‌که بهتر است حافظه به‌خودی خود، آرام و طبیعی، برگردد. مثل فیلمی‌است که زیر آب ظهور قرار

داشته باشد.» پیدا بود که از تکیه کلام دیگری استفاده می‌کند. «فیلم رگه رگه ظاهر می‌شود.»

دیگبی گفت: «جانس، اگر دوای ظهور خوب باشد که این‌طور نمی‌شود.» دیگبی روی صندلی راحتی لمیده، لاغر و ریشو و چهل ــ پنجاه ساله، خنده بر لب داشت. زخمی که بر پیشانی داشت نامناسب بود ــ مثل زخم جنگ تن به تن بر صورت پروفسور دانشگاه.

جانس گفت: «همین را دنبال کنید.» این جمله‌ای بود که مرتب بر زبان می‌آورد: «پس در عکاسی کار می‌کردید؟»

دیگبی پرسید: «فکر می‌کنید که من عکاسی صورت می‌کرده‌ام و کارم رونق داشته؟ هیچ زنگی در خاطرهٔ من به‌صدا در نمی‌آید هرچند البته با این ریش به‌هم می‌آیند. نه، داشتم‌فکر اتاق تاریکی‌را در اتاق بچهٔ منزلمان می‌کردم. اشکاف ملحفه هم آنجا بود و اگر فراموش می‌کردی در را قفل‌کنی خدمتکار سروکله‌اش‌پیدا می‌شد که‌می‌خواست ملحفه‌های شسته را آنجا بگذارد؛ آمدن او همان و باطل شدن فیلم منفی همان. آخر من تقریباً همه‌چیز را تا حدود هیجده سالگی به‌یاد دارم.»

جانس گفت: «می‌توانید هرقدر که بخواهید راجع به آن ایام حرف بزنید. ممکن است دنبالهٔ راه را در آن حدود پیدا کنید چون پیداست که هیچ مقاومتی در کار نیست.»

«امروز صبح در رختخواب در این فکر بودم که آخرش کدام‌یك از افرادی را که می‌خواستم خودم باشم انتخاب کردم یادم هست خیلی به کتابهای مربوط به کاوش در افریقا علاقه داشتم. آثار استانلی، بیکر، لونیگستون، و بورتن همه را خوانده‌ام. اما به‌نظر نمی‌رسد برای کاشفین جغرافیایی این روزها فرصتی باقی مانده باشد.»

آرتور رو بدون آنکه دچار بی‌صبری شود فکر می‌کرد چنان بود که گفتی خوشبختی او از منبع لایتناهی خستگی آب می‌خورد. هیچ نمی‌خواست نیروی خود را به‌کار اندازد. همان طور که بود خیلی راحت بود. شاید به همین دلیل حافظه‌اش به‌تدریج و با تأنی بازمی‌ــ

گشت. به حکم وظیفه، چون البته از آدم انتظار می‌رفت کاری بکند و تکانی بخورد، گفت: «می‌شود به‌فهرست اسامی کارکنان مستعمرات نگاهی کرد. شاید آنجا شغلی داشته‌ام. این خودش عجیب است که شما با وجود آنکه اسم مرا می‌دانسته‌اید هیچ‌یك از آشنایان مرا پیدا نکرده‌اید... قاعدتاً باید دنبال من‌گشته باشند. مثلا اگر زن‌داشته‌ام... این فکر واقعاً مرا آزار می‌دهد. فرض کنیم زن من دست و پا می‌کند که مرا پیدا کند...» اندیشید که اگر تکلیف همین یکی معلوم شود من خیلی خوشبخت می‌شوم.

جانس گفت: «راستش را بخواهید...» و ساکت شد.

«مبادا برای من زن پیدا کرده باشند؟»

«اینطور که نه. اما خیال می‌کنم یك چیزی هست که دکتر خودش به شما می‌گوید.»

دیگبی گفت: «مثل اینکه ساعت بار خاص من هم شده باشد.»

هریك از بیماران دکتر را هر روز یك ربع ساعت در اتاق کارش می‌دید، به استثناء کسانی که با روش روانکاوی معالجه می‌شدند که هر بار یك ساعت نزد دکتر می‌ماندند. ملاقات با دکتر مثل دیدار مدیر مهربان دبستان بود که در خاتمهٔ ساعات مدرسه شاگردان گرفتاریهای شخصی خود را با او در میان گذارند. شخص از میان اتاق عمومی می‌گذشت که بیماران نشسته روزنامه می‌خواندند یا شطرنج بازی می‌کردند یا به گفتگوی بی‌سروته آسیب‌دیدگان از بمب گوش می‌کردند. دیگبی عادتاً از آن اتاق پرهیز داشت؛ چون مثلا دیدن آدمی که در گوشه‌ای گریه می‌کرد در محلی‌که شبیه تالار عمومی هتل بود شخص را خیلی ناراحت می‌ساخت. چنان حال خود را عادی می‌دانست (به استثناء فراموشی مدت نامعلومی و بروز حال خوشی و خوشبختی عمیقی که گویی از مسئولیت وحشتناکی ناگهان آسوده‌شده باشد) که در مصاحبت افرادی‌که همگی نشانه‌های آشکار محنت روحی و پیچش پلك چشم و کشیدگی زنندهٔ صدا و حزنی که همچون پوست مناسب و درخورد بود بر خود داشتند بسیار ناراحت می‌شد.

جانسن پیشاپیش می‌رفت. با دقت کامل کارهای دستیار و منشی و پرستار مرد را یك‌نفره انجام می‌داد. از حیث تحصیل صالح نبود، اما گاه دکتر درمورد بیماران روحی ساده‌تر کار را به او می‌سپرد. تا حد زیادی نسبت به دکتر حال پرستش داشت. و دیگبی متوجه شده بود اتفاقی در زندگی گذشته دکتر (احتمال می‌رفت خودکشی یکی از بیماران باشد اما جانسن کوشش داشت که موضوع مبهم بماند) به او فرصت داده بود که خود را حامی و پشتیبان مرد بزرگی که عملش اشتباه تعبیر شده بود بیندازد. می‌گفت: «حسادت‌اهل‌طب باورکردنی نیست. بدجنسی‌ها. دروغها.» درباره آنچه خود شهادت دکتر به آن نام داده بود صورتش حسابی سرخ می‌شد. تحقیق رسمی به عمل آمده بود، روشی که دکتر به‌کار می‌بست خیلی از زمانش پیشتر بود، دیگبی فهمیده بود که حتی صحبت شده بود جواز طبابت دکتر را از او بگیرند. یك‌بار جانسن با حرکت محکوم‌کننده‌ای که منجر به افتادن گلدان شده بود گفته بود: «دکتر را مثل عیسی به صلیب کشیدند.» اما بالمآل از بدی و خوبی رسته بود (و شنونده باید احساس می‌کرد که خوبی جانسن را هم شامل می‌شد) و دکتر که از دنیای لندن غربی بیزار شده بود بازنشسته شده دور از شهر رفته و این درمانگاه خصوصی را باز کرده بود و در آن حاضر نبود هیچ بیماری را بدون تقاضای کتبی شخصی بپذیرد ــ حتی بیماران شدید آنقدر هوش و حواس داشتند که داوطلبانه خود را تحت توجه دکتر قرار دهند.

دیگبی پرسیده بود: «من چطور؟»

جانسن به نحو اسرارآمیزی گفته بود: «شما مریض خصوصی دکتر هستید. یك‌روز خودش به‌شما خواهد گفت. شما آن‌شب سکندری به دسته نجات افتادید. و در هر حال امضا هم...»

اینکه دیگبی هیچ به یاد نداشت چگونه به تیمارستان آمده بود هیچوقت غرابت خود را از دست نمی‌داد. همین بود که در اتاق آرام و آرامش‌بخشی بیدار شده صدای فواره را شنیده و مزه دارو در کام خود چشیده بود. درختان سیاه بودند، و ریزش ناگهانی باران آرامش

را برهم زده بود. یك بار از آن‌سوی دشتها ناله‌ای مانند صدای دور شدن کشتی از بندر به گوش رسیده بود. دیگبی ساعتها می‌خوابید و خوابهای آشفته می‌دید... مثل آن بود که در ضمن آن خوابها ممکن بود چیزی به‌یاد آورد؛ اما آن نیرو را در خود نداشت که اشارت را بگیرد یا تصورهای ناگهانی را ثابت نگاه دارد و بعد همه را به هم وصل کند... بدون هیچ شکایتی دواهایش را می‌خورد و به خواب عمیقی می‌رفت که به‌طور تصادفی به‌کابوسهای عجیب تبدیل می‌شد که زنی هم در آن کابوسها عملی انجام می‌داد... مدتها طول کشید تا به او گفتند دنیا جنگ است و برای گفتن همین نکته مقدار هنگفتی توضیحات تاریخی لازم بود. متوجه شده بود که آنچه به نظر او عجیب می‌آید به نظر دیگران عجیب نبود. مثلا این نکته که پاریس در دست آلمانها بود به‌نظر او کاملا طبیعی بود- یادش بود که در دوره‌ای که به‌خاطر داشت پاریس در دست آلمانها بود، اما اینکه انگلستان با ایتالیا در جنگ بود مثل لطمه توضیح‌ناپذیر طبیعی او را لرزاند.

فریاد زد: «ایتالیا» ایتالیا جایی بود که دوتا از عمه‌های او که دختر مانده بودند هر سال می‌رفتند تا نقاشی کنند. آثار بدوی را در گالری ملی و کاپورتو و گاریبالدی را هم به یاد داشت که اسمش را روی یك جور بیسکویت گذارده بودند. مؤسسه حمل و نقل توماس کوك را هم در ایتالیا به یاد داشت. آنگاه جانس با صبر و تحمل قضیه روی کار آمدن موسولینی را برایش توضیح داد.

۲

دکتر پشت میز تحریر بدون لکه و رنگ خود پس گلدان گلی نشسته بود و با اشاره دست دیگبی را به اتاق دعوت کرد، چنانکه گویی یکی از شاگردان خوب مدیر مدرسه است.

چهره پیر او زیر موی برف گرفته او نجیب و باز و اندکی غم گرفته بود، مانند تصاویر اشخاص که در دوره ملکه ویکتوریا ترسیم شده باشد. جانس خود را عقب کشید، و طرز عقب کشیدن او مثل آن بود که آن چند قدم را تا در ورودی از پشت رفته باشد، و پایش به قالی گیر کرد.

دکتر گفت: «خوب. حال شما چطور است. هر روز بیشتر به خودت می‌آیی.»

دیگبی پرسید: «راستی؟ اما اگر هم این‌طور باشد کسی چه می‌داند؟ نه من خودم می‌دانم نه شما، آقای دکتر فورستر. شاید هم کمتر به خود آمده باشم.»

دکتر فورستر گفت: «آنچه گفتید به یاد من آورد که خبر مهمی برای شما دارم. کسی را پیدا کرده‌ام که به‌دیدن شما خواهد دانست. کسی که شما را در گذشته می‌شناخت.»

دل دیگبی به‌شدت می‌کوفت. گفت: «که هست؟»

«خیال ندارم این را به شما بگویم. می‌خواهم شما همه چیز را خودتان کشف کنید.»

دیگبی گفت: «برای من خیلی احمقانه است، اما مثل اینکه ضعف کرده‌ام.»

دکتر فورستر گفت: «این کاملا طبیعی است. هنوز خیلی قوت نگرفته‌اید.» قفل اشکافی را باز کرد و یك بطر شراب شیرین و یك گیلاس درآورد. گفت: «این به شما قوت می‌دهد.»

دیگبی گفت: «به‌سلامتی» و گیلاس را سر کشید.

دکتر گفت: «دیدید، چه اثر خوبی دارد. یك گیلاس دیگر میل دارید؟»

«نه، خوردن شراب به اسم دوا کفر محض است.»

خبر دکتر اثری‌که داشت ــ دیگبی یقین نداشت که از این خبر خوشحال شده است. هیچ نمی‌دانست که هروقت حافظهٔ او رجعت‌کند چه مسؤلیتهایی بر عهدهٔ او نزول می‌کرد. زندگی به طور معمول برای هر فرد به‌نحو ملایمی ورق می‌خورد: وظایف چنان به تأنی انبار می‌شوند که شخص متوجه حضور آنها نمی‌شود. حتی ازدواج توأم با خوشبختی چیزی است که آهسته رشد می‌کند. عشق کمك می‌کند که زندانی شدن شخص را نامحسوس نگاه دارد، اما نمی‌توان به‌طور سفارشی عاشق ناشناسی بود که ناگهان سر می‌رسد و دعوی بیست سال معشوقه بودن دارد. اکنون که هیچ خاطره‌ای جز خاطرات دوران صباوت نداشت خیالش آسوده بود. مسئله این نبود که وحشت داشت از اینکه با خود مواجه شود. می‌دانست چه بوده است و معتقد بود می‌داند آن پسربچه که می‌شناخت چه قسم مردی می‌توانست شده باشد. آنچه از آن می‌ترسید شکست خورده بودن در زندگی گذشته نبود بلکه دشواریهای عظیمی بود که کامیابی و پیروزی می‌توانست او را با آن مواجه کرده باشد!

دکتر فورستر گفت: «تا به‌حال صبر کرده بودم تا یقین کنم نیروی کافی پیدا کرده‌اید.»

دیگبی گفت: «بله.»

دکتر گفت: «یقین دارم که خلاف انتظار ما نمی‌شود.» دکتر

اکنون بیش از هروقت مدیر دبیرستان بود و دیگبی شاگردی که نامش را در فهرست تحصیل رایگان ثبت کرده‌اند. نام و ننگ مدرسه و آیندهٔ خود همه را در جیب نهاده می‌خواست قدم به تالار امتحان بگذارد. حتماً جانس با اضطراب زیاد منتظر بازگشت او می‌ماند؛ جانس حکم معلم مطالعه را داشت. البته اگر قبول نمی‌شد خیلی به‌او محبت می‌کردند. حتی تقصیر را به گردن ممتحنین می‌انداختند...

دکتر گفت: «من شما دو نفر را تنها می‌گذارم.»

«آن آقا حالا اینجاست؟»

دکتر گفت: «خانم اینجا هستند.»

۳

ورود شخصی که ناشناس بود دیگبی را بسیار آسوده ساخت. از آن وحشت داشت که یك نسل کامل نمایندهٔ عمر او از در به درون خواهد آمد، اما کسی که آمد دختر لاغر خوشگلی بود با موی سرخ حنایی، دختر کوچکی بود ــ شاید کوچکتر از آن بود که به یاد او مانده باشد. احساس قطعی کرد که این دختر هرکه بود لزومی نداشت که او از وی بترسد.

دیگبی از جا برخاست، اما ادب عمل غلطی به نظر می‌رسید. نمی‌دانست که با تازه‌وارد باید دست بدهد یا او را ببوسد. هیچ‌یك از دو کار را نکرد. از دور به‌یکدیگر نگاه کردند، و قلب دیگبی سخت می‌تپید.

دختر گفت: «چقدر تغییر کرده‌اید.»

دیگبی گفت: «اینجا مدام به من می‌گویند که من کاملا شبیه گذشتهٔ خودم هستم.»

«موهای شما خیلی خاکستری‌تر شده. آن جای زخمها هم اضافه شده. با وجود این چقدر جوانتر... و خوشحال‌تر به‌نظر می‌آیید.»

«اینجا زندگی خوش و آسوده‌ای را می‌گذرانم.»

دختر با اشتیاق پرسید: «با شما خوب رفتار می‌کنند؟»

«خیلی خوب.»

دیگبی چنین احساس کرد که گویی دختر ناشناسی را به شام در

رستوران دعوت کرده و اکنون نمی‌داند چگونه گفتگوی مناسبی را آغاز کند. گفت: «ببخشید، خیلی ناگهانی به نظر می‌رسد. اما من اسم شما را نمی‌دانم.»

«اصلا مرا به‌خاطر ندارید؟»

«نه.»

دیگبی گه‌گاه خوابهایی دربارهٔ زنی دیده بود، اما این زن او نبود. هیچگونه جزئیات خوابش را به یاد نداشت، مگر چهرهٔ آن زن را و اینکه آن چهره از درد انباشته است. اکنون خوشحال بود که این چهره‌اش چنان نیست. باز به او نگریست. گفت: «نه. خیلی متأسفم. کاش یادم بود.»

دختر با تندی عجیبی گفت: «هیچ متأسف نباشید. هیچ‌وقت متأسف نباشید.»

«منظورم این بود که، این مغز خراب من.»

دختر گفت: «اسم من آناست»، اندکی چهرهٔ دیگبی را پایید. بعد افزود: «هیلفه».

«اسم انگلیسی نیست.»

«من اتریشی هستم.»

دیگبی گفت: «این مطلب بکلی برای من تازگی دارد. ما با آلمان در جنگیم. مگر اتریش...؟»

«من پناهنده هستم.»

«آه، بله. چیزهایی دربارهٔ پناهندگان خوانده‌ام.»

آنا هیلفه پرسید: «حتی جنگ را هم فراموش کرده‌اید؟»

دیگبی گفت: «خیلی چیزهای وحشتناک هست که باید یاد بگیرم.»

آنا هیلفه گفت: «بله، چیزهای وحشتناکی هست اما مگر واجب است که به شما یاد بدهند؟» و مجدداً گفت: «چقدر قیافهٔ شما خوشحال‌تر شده.»

دیگبی گفت: «آدم وقتی چیزی نداند نمی‌تواند خوشبخت یا خوشحال باشد.» اندکی درنگ کرد و باز گفت: «خواهش می‌کنم مرا

ببخشید. سؤالات زیادی دارم. آیا ما صرفاً دوست بودیم؟»
«بله، فقط دوست بودیم. چرا می‌پرسید؟»
«بس که شما خوشگلید. فکر کردم شاید...»
«شما زندگی مرا نجات دادید.»
«چطور این کار را کردم؟»
«وقتی بمب منفجر شد، یعنی درست قبل از این که منفجر بشود شما مرا زمین زدید و روی من افتادید؛ به من صدمه‌ای نرسید.»
«خیلی خوشحال شدم.» خنده عصبی کرد و گفت: «آخر خیلی چیزها هست که اسباب بدنامی است و ممکن است به من بگویند. حالا خوب شد یك چیز خوب هم درباره خودم شنیدم.»
آنا هیلفه گفت: «خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد. تمام این سالهای از ۱۹۳۳ به این طرف را ــ شما فقط چیزهایی درباره‌شان خوانده‌اید. برای شما جنبه تاریخ دارند. شما تازه نفسید، مثل باقی ما در همه جای دنیا خسته نیستید.»
دیگبی گفت: «۱۹۳۳. ۱۹۳۳، حالا درباره سال ۱۰۶۶ هر اطلاعی بخواهید من می‌توانم به‌شما بدهم، اسم تمام پادشاهان انگلیس را هم می‌دانم ــ دست‌کم ــ یقین ندارم که همه را بدانم.»
«۱۹۳۳ سالی بود که هیتلر سر کار آمد.»
«البته، البته. حالا یادم آمد. چندین بار این موضوع را خواندم. اما تاریخهایش یادم نمی‌ماند.»
«من فکر می‌کنم نفرتی هم در دل شما نمی‌ماند.»
دیگبی گفت: «من هیچ حق ندارم دربارهٔ این قبیل چیزها صحبت کنم. چون در آنها زندگی نکرده‌ام. در مدرسه یاد گرفتم که ویلیام روفوس پادشاه بدی بود و موی سرخی داشت، اما نباید از ما انتظار می‌بردند که نسبت به او نفرت داشته باشیم. اشخاصی مثل خود شما حق دارند که نفرت داشته باشند. من همچو حقی ندارم. آخر به من دست نخورده است.»
آنا هیلفه گفت: «صورتتان که اینطور شده.»

«اوه، این جای زخم؟ این هم ممکن است اثر خیلی چیزها باشد— مثل تصادم اتومبیل. تازه هرچه باشد منظورشان کشتن من که نبوده.»

«نبوده؟»

«من که اهمیتی ندارم.» احساس کرد که ابلهانه و به حکم پیش‌آمد صحبت کرده بود. از پیش چیزی را قطعی فرض کرده بود، در حالی که هیچ چیز نبود که او بتواند بدون اشتباه قطعی فرض کند. با دغدغه گفت: «من مهم نیستم که، بله؟ نمی‌شود که من مهم باشم و خبرش در روزنامه‌ها نباشد.»

«روزنامه هم می‌گذارند بخوانید؟»

«اوه، بله. اینجا که‌زندان نیست.» باز پرسید: «من مهم نیستم؟»

آنا هیلفه از کنار سؤال دور زد: «مشهور نیستید.»

«تصور می‌کنم دکتر مانع از این بشود که شما چیزی به من بگویید. می‌گوید می‌خواهد همه چیز آرام و آهسته از طریق حافظه بازگردد. اما دلم می‌خواهد شما این قاعده را فقط دربارهٔ یك چیز بشکنید. این تنها چیزی است که مرا ناراحت کرده. زن که ندارم، دارم؟»

آنا هیلفه آهسته، و چنانکه گویی نخواهد بیش از آنچه لازم است چیزی به او بگوید، گفت: «نه. شما زن ندارید.»

«این فکر خیلی مرا آزار می‌داد که ناگهان مجبور شوم رابطه‌ای را از سر گیرم که برای من هیچ معنی نداشت و برای زن خیلی با ارزش بود. چون برای من مثل هرکس دیگری بود که راجع به او با من حرف زده باشند. مثلا هیتلر. البته زنی که تازه با او آشنا شوم یا شده باشم فرق دارد.» آنگاه با شرمی که با آن موی خاکستری منافات داشت گفت: «شما زن تازه‌ای هستید.»

آنا هیلفه پرسید: «و حالا دیگر هیچ چیز نمانده که ذهن شما را ناراحت کند؟»

«هیچ. یا فقط یك چیز آن هم این است که شما از این در بروید و دیگر بازنگردید.» پیوسته قدمی پیش می‌گذاشت و بعد به‌شتاب

عقب می‌کشید. مثل پسربچه‌ای که هنوز فوت و فن این کار را نیاموخته است، گفت: «آخر من ناگهان تمام دوستانم را از دست داده‌ام به‌جز شما.»

آنا هیلفه با لحن نسبتاً غمزده‌ای گفت: «تعداد دوستانتان زیاد بوده؟»

«من خیال می‌کنم، آدم به سن من، لابد دوستان زیادی داشته‌ام.» آنگاه با بشاشت گفت: «یا شاید غول مهیبی بوده‌ام؟»

پیدا بود که آنا هیلفه از هیچ چیز به‌وجد نخواهد آمد. گفت: «اوه، حتماً برمی‌گردم. از من خواسته‌اند که برگردم. آخر می‌خواهند همینکه حافظهٔ شما بازگشت بفهمند که...»

«البته می‌خواهند بفهمند. و شما تنها کلیدی هستید که برای گشایش قفل حافظهٔ من در اختیار من می‌گذارند. اما آیا مجبورم تا وقتی که حافظه‌ام برمی‌گردد اینجا بمانم؟»

«بیرون از اینجا، بدون حافظه، چه لطفی برای شما دارد؟»

«بی‌لطف هم نیست. خیلی کارها هست که می‌توانم بکنم. اگر ارتش مرا نپذیرد می‌روم به قسمت تسلیحات...»

«می‌خواهید تمام این چیزها را از سر بگیرید؟»

دیگبی گفت: «اینجا آرام و دوست‌داشتنی است اما هرچه باشد حکم تعطیل دارد. آدم باید مصرف داشته باشد. البته اگر می‌دانستم چه‌کاره بوده‌ام و چه کاری بهتر از من ساخته بوده است، خیلی‌آسانتر می‌شد. پیداست که من نمی‌توانم آدم بی‌کاره‌ای بوده‌باشم. در خانوادهٔ من پول چندانی آمد و رفت نمی‌کرد.» در ضمن که در دل حدس می‌زد چهرهٔ آنا هیلفه را به‌دقت می‌پایید «حرفه‌ها هم چندان متعدد نیستند، ارتش هست و نیروی دریایی و کلیسا... اگر اینها که تن من است لباس خودم باشد پس در وقت حادثه لباس مخصوص خودم را نپوشیده بودم.» راستی چقدر جای شك بود. «قانون؟ آنا، آیا من شغل قضائی داشتم؟ باورم نمی‌شود. هیچ نمی‌توانم تصور کنم که کلاه‌گیس مخصوص قضات را بر سر می‌گذاشته‌ام و بدبخت بینوایی را محکوم به

دار می‌کرده‌ام.»

آنا گفت: «نه.»

«ارتباط پیدا نمی‌کند. بالاخره هرچه باشد پسر است که بعد مرد می‌شود. من یادم هست که وقتی پسر بچه بودم هیچ دلم نمی‌خواست وکیل عدلیه بشوم. اما دلم می‌خواست کاشف بشوم، منتها محتمل به نظر نمی‌رسد. حتی با وجود داشتن این ریش به من می‌گویند این ریش را از سابق داشته‌ام. من که نمی‌دانم. اوه، خوابهای زیادی دیده‌ام دربارهٔ کشف قبایل مجهول در افریقای مرکزی. شاید طبیب بوده‌ام؟ نه. هیچ‌وقت از طبابت خوشم نمی‌آمد. تماشای درد اشخاص مشکل است. من تحملش را ندارم.» اندکی گیج شده بود و از آن ناراحت بود. «شنیدن درد مردم مرا بیمار می‌کرد، حالم را به‌هم می‌زد. یك چیزی راجع به یك موش یادم هست.»

آنا گفت: «نه به خودت فشار نیاور. نباید زیاد به مغز فشار آورد. هیچ عجله‌ای که در کار نیست.»

«اوه، این به هیچ کجا ارتباط نداشت. آن‌وقت من بچه بودم. کارم به کجا کشید؟ به طبابت... به بازرگانی؟ هیچ خوشم نمی‌آید که ناگهان به‌یاد بیاورم که مدیرعامل چندین مغازهٔ مربوط به‌هم بوده‌ام. به‌سابقهٔ من ارتباط پیدا نمی‌کند. هیچ‌وقت به‌طور خاص دلم نمی‌خواست پولدار باشم. تصور می‌کنم دلم می‌خواست به‌نحوی زندگی صحیحی داشته باشم.»

هرگونه کوشش مستمری سر او را به درد می‌آورد. اما چیزهایی بود که حتماً بایست به‌یاد می‌آورد. می‌توانست دوستیها و دشمنیهای گذشته را به حال‌خود بگذارد و هرگز به یاد نیاورد. اما اگر قرار بود از آنچه از زندگی او باقی بود چیزی بسازد باید اول می‌دانست که چه کارهایی از او ساخته است. به دستهای خود نگریست و انگشتانش را بست و باز کرد. به‌نظر نمی‌رسید که از کاردستی سررشته داشته باشد.

آنا گفت: «مردم همیشه آنچه می‌خواهند بشوند، نمی‌شوند.»

«البته نمی‌شوند. پسربچه همیشه دلش می‌خواهد قهرمان بشود. کاشف بزرگی بشود. نویسندهٔ بزرگی بشود... اما همواره ارتباط ناچیزی هست که موجب دلسردی می‌شود. پسربچه‌ای که دلش می‌خواهد پولدار بشود وارد بانك می‌شود. کاشف... شاید کارمند کم‌حقوقی در ادارهٔ مستعمرات می‌شود که در حرارت شدید مستعمرات دقیقه‌شماری می‌کند. آنکه دلش می‌خواست نویسنده شود وارد دستگاه تبلیغاتی می‌شود...» باز گفت: «خیلی متأسفم که آن‌طور که تصور می‌کردم قوی نیستم. سرم گیج شده است. امروز دیگر باید ــ کار ــ نکنم.»

باز آنا با دغدغه‌ای شگفت‌آور پرسید: «اینجا رفتارشان با شما خوب است؟»

دیگبی گفت: «من بیمار نمونه‌ام. بیماری من هم جالب است.»

«آقای دکتر فورستر چطور؟ از او خوشتان می‌آید؟»

دیگبی گفت: «آدم را دچار دلهره می‌کند.»

«چقدر عوض شده‌ای.» این نکته‌ای بود که دیگبی از آن سر درنمی‌آورد. «حالا طوری هستی که خوب بود پیشتر از این بودی.» مثل افراد غریبه با یکدیگر دست دادند. دیگبی گفت: «قول می‌دهی که زیاد اینجا بیایی؟»

آنا گفت: «شغل من همین است، آرتور.» تنها پس از رفتن آنا بود که دیگبی دربارهٔ نام آرتور دچار حسرت شد.

۴

معمولا هر روز صبح خدمتکاری صبحانه‌اش را روی تخت‌خواب نزدش می‌برد: قهوه و نان برشته و تخم مرغ آب‌پز. آن تیمارستان تقریباً از همه حیث کفاف احتیاجات خود را می‌داد. تعدادی مرغ و خوک و چند جریبی زمین شکار داشت خود دکتر تیراندازی نمی‌کرد؛ شکار را کار درستی نمی‌دانست. جانس می‌گفت دکتر حاضر نیست جان جانوران را بگیرد، اما مانع دیگران هم نمی‌شد. بیمارانش به‌گوشت نیاز داشتند، و از این جهت تیراندازی مجاز بود، هرچند خود دکتر حضور هم نمی‌یافت. جانس به توضیح می‌گفت که: «در حقیقت این که تیراندازی و کشتن جانوران را ورزش کرده‌اند خلاف عقیدهٔ دکتر است. فکر می‌کنم که دکتر ترجیح می‌دهد دام بگذارد...»

معمولا هر روز صبح روی سینی صبحانه روزنامهٔ همان روز موجود بود. چند هفته‌ای دیگبی از این امتیاز محروم بود، تا وقتی که خبر جنگ را خرد خرد به او دادند. اکنون می‌توانست تا دیرگاه در بستر بماند و به سه بالش تکیه دهد و اخبار را از نظر بگذراند: «تلفات هوایی این هفته به ۲۵۵ نفر تقلیل‌یافته‌است.» آنگاه جرعه‌ای قهوه بنوشد و پوست تخم‌مرغش‌را بشکند، و باز به‌روزنامه بپردازد. «جنگ اقیانوس اطلس...» تخم‌مرغها را همیشه به اندازه درست جوشانده بودند: سفیده بسته و زرده مایع غلیظ بود. باز روزنامه: «وزارت دریاداری با کمال تأسف اطلاع‌می‌دهد...» همیشه کره آنقدر

بود که می‌شد اندکی هم توی تخم‌مرغ کرد، چون دکتر گاوداری هم می‌کرد...

امروز صبح دیگبی مشغول خواندن روزنامه بود که جانس برای گفتگو آمد، و دیگبی سر از روی روزنامه برداشت و گفت: «ستون پنجم یعنی چه؟»

جانس از هیچ کاری به اندازه دادن اطلاعات لذت نمی‌برد. از این‌رو تا مدتی حرف زد و پای ناپلئون را هم به میدان کشید.

دیگبی گفت: «به عبارت ساده‌تر ستون پنجم همان افرادی هستند که از دشمن مزد می‌گیرند. این که چیز تازه‌ای نیست.»

جانس گفت: «این تفاوت در کار است. در جنگ گذشته (جز در مورد ایرلندیها) مزدی که پرداخته می‌شد همواره نقد بود. تنها طبقه معینی جلب می‌شدند. در این جنگ انواع ایدئولوژی موجود است. آدمی هست که معتقد است طلا نفس شر است. چنین کسی به‌طور طبیعی به سوی سیستم اقتصادی آلمانها جذب می‌شود. افرادی هستند که سالهای پیاپی بر ضد ملیت حرف زده‌اند... اکنون می‌بینند که تمام مرزهای ملی قدیم از میان رفته است. پان اروپا عملی شده‌است. شاید درست به آن معنی که ایشان معتقد بودند نشده باشد. ناپلئون هم مورد علاقه تمام کمال‌پرستان اروپا بود.» عینکش در نور آفتاب بامدادی همراه نشاط تعلیم دادن می‌درخشید. «فکرش را که بکنیم ناپلئون را افراد کوچك از پا درآورند. دکاندارها و کشاورزها. افرادی که آنقدر کوتاه‌بین بودند که آن سوی بساط خود یا کشتزار خود چیزی نمی‌دیدند یك عمر زیر پرچین ناهار خورده بودند و می‌خواستند تا آخر عمر همان کار را بکنند. این بود که کار ناپلئون به سنت هلن کشید.»

دیگبی گفت: «از حرف زدنت پیداست که خودت هم به‌وطن‌پرستی عقیده نداری.»

جانس با لحن جدی گفت: «اما من وطن‌پرست هستم منتها من هم فرد کوچکی هستم. پدرم دوا فروش است و خدا می‌داند چقدر از این

دواهای آلمانی که در بازار رواج دارد بدش می‌آیـد. من هم مثل او هستم. من هم ترجیح می‌دهم که همان دواهای «ولکام» و «بارو »را مصرف کنیم و دواهای «بایر» را دور بریزیم...» و ادامه داد که: «در هر حال آن دیگری نماینده حالتی است. ایـن ماییم که ماتریالیست هستیم. درهم ریختن تمامی مرزها و عقاید جدید اقتصادی... عظمت رؤیا. برای افرادی که به یك دو خاص یا شهر معینی علاقه و بستگی ندارند که نخواهند از روی نقشه محو شود واقعاً جاذب است. مردمی که دوران کودکی را در بدبختی گذرانده‌اند و مردم پیشرفت‌کرده‌ای که اسپرانتو می‌آموزند و افراد سبزیخواری که از ریختن خون پرهیز دارند...»

«اما مثل این که هیتلر خونریزی بی‌حسابی می‌کند.»

«بله، اما ایده‌آلیست‌ها خون را آن‌طور که من و تو می‌بینیم نمی‌بینند. ماتریالیست کـه نیستند. برای آنها همهٔ این خونریزیها ارقام آمار است.»

دیگبی پرسید: «دکتر فورستر چطور؟ مثل این که او به درد این حرفها می‌خورد.»

جانس با شور و شوق گفت: «اوه. دکتر مثل چینی بی‌عیب است. یك رساله برای وزارت اطلاعات نوشته است به عنوان «روانکاوی حزب نازی» اما زمانی بود که بعضی حرفهایی زدند. در زمان جنگ نمی‌شود از جادوگرکشی پرهیز کرد و البته رقیب‌هایی هم بودند که از این حرفها استفاده کردند. آخر شما نمی‌دانید دکتر فورستر چقدر به همه چیز علاقه دارد. دلش‌می‌خواهد تا می‌تواند بداند. مثلا احضار ارواح ــ به‌عنوان یك محقق خیلی به‌مسئلهٔ احضار ارواح علاقه دارد.

دیگبی گفت: «داشتم این سؤالاتی را کـه در پارلمان مطرح شده می‌خواندم. این‌طور برمی‌آید که یك جور ستون پنجم دیگر هم هست. آن اشخاص که اسراری دارند و از ترس فاش شدن آن اسرار نوکری دشمن را پیشه می‌کنند.»

جانس گفت: «آدم از کامل بودن آلمانها در همه‌چیز لذت می‌برد.

این، کار را اول در خود آلمان کردند. تمام رهبران سوسیالیست و سیاستمداران و مأموران خارجی و پیشوایان کارگر و کشیش‌ها را فهرست کردند، بعد اتمام حجت‌دادند، گفتند ما همه‌چیز را می‌بخشیم و فراموش می‌کنیم یا پروندهٔ شما را به دادستان می‌سپاریم. من که تعجبی نمی‌کنم اگر بشنوم همین کار را اینجا هم کرده‌اند. می‌دانید یك جور وزارت تأسیس کردند که وزرای بسیار کاردانی دارد. موضوع این نیست‌که صرفاً اسرار یا نقاط ضعف برخی افراد را پیدا کنند، موضوع آن محیط کلی است که نشر می‌دهند و در نتیجه کسی نمی‌تواند به هیچ فردی اطمینان کند.»

دیگبی گفت: «این‌طور معلوم می‌شود که این وکیل پارلمان معتقد شده که نقشه‌های مهمی از وزارت امنیت داخلی دزدیده شده است، این نقشه‌ها را از قسمت محرمانه آورده بوده‌اند و شب همان جا نگاه داشته بودند. این وکیل مدعی است‌که صبح روز بعد این نقشه‌ها گم شده بودند.»

جانس گفت: «لابد توضیحی هم داده‌اند.»

«بله، داده‌اند. وزیر گفته است که به‌جناب آقای وکیل اطلاع صحیح نداده‌اند. آن نقشه‌ها برای کنفرانس صبح لازم نبودند و در کنفرانس بعد از ظهر که لازم‌شدند موجود بودند و پس از بحث کافی به قسمت محرمانه رجعت داده شدند.»

جانس گفت: «این وکلای پارلمان چه چیزها که نمی‌شنوند.»

دیگبی پرسید: «هیچ احتمال می‌دهی که من قبل از تصادف مأمور خفیه بوده‌ام؟ این شغلی‌است‌که آرزوی کاشف بودن را هم برمی‌آورد. اینکه می‌پرسم برای این است که در این بیان جناب وزیر کمبودی می بینم.»

«به نظر من که بیان روشنی است.»

«آن وکیل پارلمان که آن سؤال را کرده است، قاعدتاً باید از کسی اطلاع گرفته باشد که از وجود آن نقشه‌ها خبر داشته است. یا از کسی که عضو کنفرانس بوده یا از کسی که نقشه‌ها را می‌فرستاده

یا تحویل می‌گرفته. دیگر هیچ‌کس نمی‌توانسته از وجود آنها اطلاع داشته باشد. وزیر هم به‌وجود آنها اعتراف کرده است.»

«بله، بله، این درست است.»

«خیلی عجیب است که کسی در چنان موقع و مقامی پرت و پلا پخش کند. بعد هم توجه می‌کنی که جناب وزیر با آن روش نرم و زرنگ سیاستمدارها از جواب مستقیم می‌گریزد و از طرف دیگر انکار نمی‌کند که نقشه‌ها گم شده بودند؟ وزیر می‌گوید کسی نقشه‌ها را نخواسته بود و وقتی خواستند نقشه‌ها موجود بودند.»

جانس با هیجان پرسید: «می‌خواهی بگویی وقت داشته‌اند از روی آنها عکس بردارند؟ از سیگار کشیدن من ناراحت نمی‌شوی؟ بگذار سینی را بردارم.» با برداشتن سینی اندکی قهوه روی ملحفه ریخت. گفت: «می‌دانی، تقریباً سه ماه پیش اشاره‌ای از همین قبیل شد؟ درست کمی بعد از رسیدن تو به اینجا بود. توی روزنامه پیدا می‌کنم و نشانت می‌دهم. دکتر فورستر تمام شماره‌های روزنامه «تایمز» را نگاه می‌دارد. در آن موقع برخی اسناد چندین ساعت گم شده بودند. سعی کردند موضوع را خفه کنند، گفتند کم‌دقتی شده وگرنه اسناد ابداً از وزارتخانه بیرون نرفته. یکی از نماینده‌های پارلمان سر و صدا راه انداخت. دربارهٔ عکس صحبت می‌کرد و مورد حملهٔ شدید قرار گرفت. گفتند سمپاشی می‌کند و می‌خواهد زیرآب اعتماد عمومی را بزند. گفتند آن اسناد هیچ‌وقت از تصرف یادم‌نیست چه کسی بیرون نبوده، یك کسی بود که قولش را باید می‌پذیرفتند و اگر کسی در قول او شك می‌کرد کارش به‌زندان می‌کشید. کار که به اینجا کشید همه روزنامه‌ها خفه شدند.»

«این دیگر خیلی عجیب است که همان موضوع تکرار شده باشد.»

جانس با هیجان گفت: «هیچ‌کس از خارج خبر نمی‌شود، کسانی هم که می‌دانند چیزی نمی‌گویند.»

«شاید بار اول در کارشان شکست خورده‌اند. شاید عکسها خوب برداشته نشده‌بوده. شاید کسی بد کار کرده. و البته نمی‌توانسته‌اند

همان مقام منیع را دوباره آلت قرار دهند. باید آنقدر صبر می‌کردند تا نفر دوم را اسیر خود کنند و اسم و مشخصاتش را در بایگانی وزارت ترس جمع کرده باشند.» فکرش را بلند بر زبان آورد: «تصور می‌کنم تنها افرادی که سابقه و سری نداشته باشند که گرفتار چنگال این عده شوند مقدسان هستند یا رانده‌های اجتماع که از فاش شدن اسرارشان ضرری نمی‌کنند.»

جانس با هیجان گفت: «تو مأمور خفیه نبوده‌ای. تو نویسنده داستانهای پلیسی بوده‌ای.»

دیگبی گفت: «می‌دانی، به‌کلی خسته شدم، سرم ناگهان صدا می‌کند و بعد من چنان خسته می‌شوم که می‌توانم هر کجا که هستم دراز بیفتم بخوابم. شاید بهتر باشد حالا هم بخوابم.» چشمانش را بست و از نو گشود. گفت: «کاری که باید کرد این است که قضیه اولی را که شاید آدم بی‌عرضه‌ای خرابش کرده دنبال کنند و ببینند نقطه شکست کجا بوده.» و خوابش برد.

۵

بعد از ظهر خوشی بود و دیگبی تنها به باغ رفت تا راه برود. چند روز از ملاقات آنا هیلفه می‌گذشت و دیگبی مثل پسر جوانی که عاشق شده باشد بی‌آرام و غمزده بود... دنبال فرصتی می‌گشت تا نشان‌دهد بیمار نیست و مغزش مثل مغز هر فرد دیگر کار می‌کند. از اینکه در نظر جانس جلوه می‌کرد هیچ خشنود نمی‌شد... میان ردیف گلها راه می‌رفت و با خود خواب می‌دید.

باغ از نوع درهمی بود که باید به دوران کودکی تعلق داشته باشد و هر کجا هست بــه مردان کودك تعلق دارد. درختهای سیب، درختهای پیری بودند و ظاهرشان به درختهای وحشی می‌برد. وسط چند بوته گل سرخ ناگهان درخت سیب پیری سر برافــراشته بود و میان زمین تنیس سر دوانده بــود و به پنجرهٔ یك مستراح خارج از عمارت که مورد استعمال باغبان بود، سایه‌انداخته بود و باغبان مرد پیری بود که همواره می‌شد محلش را در باغ از صدای داس یا چرخ زنبه تشخیص داد. دیوار آجر قرمزی باغ گل را از باغ آشپزخانه و باغ میوه جدا می‌کرد. اما گــل و میوه را نمی‌توان با دیوار زندانی کرد. گلها میان آرتیشوك دویده و مثل شعله زیر درختها سر کشیده بودند. آن سوی میوه‌زار،باغ به مرتع و نهر و استخر نامرتبی می‌ـ پیوست که جزیره‌ای به اندازهٔ میز بیلیارد در میان آن بود.

سرگرد استون را دیگبی کنار استخر پیدا کرد. اول صدایش را

شنید: چند غرغر خشن پیاپی مثل سگی کــه خواب ببیند. دیگبی از سراشیب نهر به کنارهٔ سیاه آب دوید و سرگرد استون چشمان آبی روشن نظامی خود را به طرف او گرداند و گفت: «این کار باید انجام شود.»

تمام نیم‌تنهٔ پشمیش و دستهایش را گل گــرفته بود. سنگهای بزرگ در آب افکنده بود و اکنون تنهٔ درختی را که نزدیك مستراح جسته بود در کنار آب به‌دنبال خود می‌کشید.

سرگرد استون گفت: «این خیانت محض است که چنان محلی را تصرف نکرده گذاشته‌اند. از آنجا به تمام خانه می‌توان تسلط پیدا کرد...» تنه را به پیش سراند بــه نحوی که یك سر آن روی سنگ بزرگی قرار گرفت. گفت: «باید پافشاری کرد.» تنه را گره گره به طرف قطعه سنگ بعدی پیش می‌راند. گفت: «بگیر. تو پیش بده، من آن سرش را می‌کشم.»

«به آب که نمی‌خواهید بزنید؟»

سرگــرد استون گفت: «این طــرف استخر آب گود نیست.» و مستقیم وارد استخر شد. گل سیاه گرد کفشها و برگردان شلوارش را گرفت. گفت: «حالا، زور بده. پشت سر هم.» دیگبــی تنهٔ درخت را زور داد اما زیادی زور داد: تنه غلت خورد و میان گل افتاد. سرگرد استون گفت: «خراب شد.» خم شد تنــه را بغل زد و بالا آورد؛ و تا کمرش را گل گرفت. تنه را به ساحل کشاند.

گفت: «عذرخواهی می‌کنم. خلقم خیلی تنگ است. تو تعلیم‌دیده نیستی. خوب کردی کمك کردی.»

«بدبختانه کمکی نتوانستم بکنم.»

سرگرد استون گفت: «همین پنج ــ شش نفر خندق‌کن بــه من بدهید آنوقت نتیجه را ببینید...» با اشتیاق بدان‌سوی آب به جزیرهٔ مملو از بوته نگاه می‌کرد: «اما به غیرممکن امید بستن فایده ندارد. باید دو نفری کار را تمام کنیم. اگر اینهمه خیانت در کار نبود از عهده برمی‌آمدیم.» خیره به چشمان دیگبی نگــریست، چنانکه گویی

عرضه و شخصیت او را می‌سنجد. گفت: «در این حوالی زیاد دیده‌ام. قبلاً با تو حرف نزده بودم. از قیافه‌ات خوشم می‌آمد، اگر از این حرف من ناراحت نشوی. خیال می‌کنم تو هم مثل بقیهٔ ما بیمار بوده‌ای. شکر خدا به همین زودیها من از اینجا می‌روم. دوباره به‌درد می‌خورم. گرفتاری تو چه بوده؟»

دیگبی گفت: «فقدان حافظه.»

سرگرد پرسید: «آنجا رفته‌ای؟» و با تکان سر جزیره‌را نشان‌داد.

دیگبی گفت: «نه. بمب ترکید. در لندن.»

سرگرد گفت: «این‌جنگ بد است. افراد غیرنظامی دچار خمپاره می‌شوند.» از لحنش معلوم نبود که بدی جنگ بواسطهٔ خمپاره است یا افراد غیرنظامی. موهای لطیف مستقیمش بالای گوشهایش مجعد بود، و چشمان بسیار آبی‌رنگش‌از زیر ابروی‌انبوه زرد رنگ می‌درخشید. سفیدی چشمانش به نحو زیبایی روشن بود. سرگرد مردی بود که همواره خود را آماده و درخور استفاده نگاه داشته بود. اکنون که درخور نبود و مورد استفاده قرار نمی‌گرفت مغز بیچاره‌اش دچار آشفتگی دردناکی شده بود. گفت: «جایی خیانت‌شده وگرنه هرگز این اتفاق نمی‌افتاد.» و ناگهان پشت به جزیره و باقیماندهٔ گل‌آلود پل موقت خود کرد و از کناره بالا دوید و با قدمهای سریع به طرف منزل به راه افتاد.

دیگبی به قدم زدن خود ادامه داد. در زمین تنیس بازی شدیدی در جریان بود؛ واقعاً بازی جدی شدیدی بود. دو نفر مردی که بازی می‌کردند خیز برمی‌داشتند و عرق می‌ریختند و به ابروان گره می‌زدند. فقط همان توجه شدیدشان به بازی غیرعادی می‌نمود وگرنه پس از خاتمهٔ بازی سروصدایشان درمی‌آمد و فریادی می‌کشیدند و آمادهٔ فریاد بودند. سر بازی شطرنج هم به همین‌حال مبتلا می‌شدند...

باغچهٔ گل سرخ را دو دیوار در پناه گرفته بودند: یکی دیوار باغچهٔ سبزیکاری، و دیگری دیوار بلندی که ارتباط را ــ جز به‌خاطر در کوچکی که در میان آن ــ با آنچه دکتر فورستر و جانس برای حفظ

ظاهر «ساحل بیماران» نامیده بودند قطع می‌کرد. هیچ کس علاقه‌ای نداشت که دربارهٔ ساحل بیماران صحبت کند چون فرض بر آن بود که در آن ساختمان چیزهای ناخوش‌آیندی موجود بود، مانند اتاقهایی که صدا به آنها راه نداشت و نیم‌تنه‌های آستین بلندی که دستهای بیمار را پس از پوشیدن آن با آستین از پشت می‌بستند. فقط پنجره‌های طبقهٔ بالای آن ساختمان پیدا بود و آنها هم میلهٔ آهنی داشتند. هیچ کس در آن آسایشگاه نبود که توجه به‌نزدیکی و همسایگی آن محل بی‌صدا نداشته باشد. سر و صدا راه انداختن و عصبی شدن سر بازی، احساس خیانت‌کردن، و درمورد دیویس اشکهایی که به‌سهولت جاری می‌شدند ــ همهٔ اینها مثل خشونت کردن نشانهٔ بیماری است. به امید گریختن از وضع بدتر، به دست خود اوراقی را امضا کرده و آزادی خود را دربست به دکتر فورستر سپرده بودند، اما اگر حال بدتری روی می‌داد جای نگرانی نبود که ایشان را به تیمارستان ناشناسی ببرند، چون آن عمارت ساحل بیماران ــ در همسایگی بود. فقط دیگبی بود که از سایهٔ آن احساس ترس نمی‌کرد ــ چون ساحل بیماری کاری با افراد خوشبخت نداشت. پشت سر او صدای فریاد تنیس بلند شد. آنکه نامش فیشگارد بود فریاد می‌زد: «به تو می‌گویم داخل بود.» آن دیگری که استیل نام داشت فریاد می‌زد: «اوت.» «به من تهمت تقلب می‌زنی؟» «تو باید عینك بزنی.» صداها چنان خشن و دور از آشتی بود که شنونده ناگزیر باید فرض می‌کرد پایان آن کشمکش لفظی چیزی جز زد و خورد نمی‌تواند باشد. اما هرگز کارشان به آنجا نمی‌کشید. شاید هم از ترس ساحل بیماران. ناگهان مانند آواز مکروهی که از رادیو برخیزد و کسی رادیو را ببندد صدایشان خاموش شد. همینکه هوا تاریك می‌شد فیشگارد و استیل در تالار ساختمان می‌نشستند و شطرنج بازی می‌کردند.

دیگبی گاه در این فکر فرو می‌رفت که ساحل بیماران چقدر از آنجا فاصله دارد و آیا توهم اذهان آشفته نیست؟ البته آن ساختمان با پنجره‌های میله‌دار و دیوار بلندش آنجا بود، حتی کارکنان جداگانه‌ای

هم داشت که بیماران در شبهای اجتماعات ماهانه مسلماً دیده بودند، (دکتر معتقد بود که این موارد که افراد خارجی مانند کشیش محل و گروهی خانمهای پیر و یك معمار بازنشسته در آن حضور می‌یافتند به مغز کسانی که از انفجار بمب آسیب دیده بودند کمك می‌کرد که خود را با جامعه و شرایط حسن معاشرت عادت بدهند.) اما آیا کسی یقین داشت که در ساحل بیماران کسی هم بود؟ گاه به‌نظر دیگبی‌چنین می‌آمد که آن ساحل بیش از مفهوم جهنم آن گونه که برخی از اهل علم تفسیر می‌کردند واقعیت نداشت ــ یعنی محلی عاری از سکنه که صرفاً برای ترساندن موجود بود.

ناگهان سرگرد استون از نو پدید آمد، که به‌سرعت راه می‌رفت. دیگبی را دید و از یکی از کوره‌راهها به طرف او آمد. قطرات عرق بر پیشانیش نشسته بود. به‌دیگبی گفت: «شتر دیدی ندیدی. فهمیدی؟ ندیدی‌ها.» و به سرعت رد شد. مثل آن بود که به طرف استخر و جزیره می‌رود. لحظه‌ای بعد میان بوته‌های بلند از نظر دیگبی ناپدید شده بود، و دیگبی به راه خود ادامه داد. به نظر دیگبی چنان می‌نمود که وقت عزیمت او از آن آسایشگاه فرارسیده بود. جایش اینجا نبود. آدم عادی بود، بیچاره نبود. وقتی به‌خاطر آورد که سرگرد استون هم خود را علاج شده تلقی می‌کرد دچار چندش شد.

وقتی به مقابل منزل رسید جانس بیرون آمد. قیافهٔ ژولیده و ناراحتی داشت. گفت: «سرگرد استون را ندیدی؟» دیگبی لحظه‌ای درنگ کرد. بعد گفت: «نه.»

جانس گفت: «دکتر او را می‌خواهد. باز حالش بد شده.»

رفاقت و همعهدی بیمار با بیمار سستی گرفت. دیگبی گفت: «خیلی وقت پیش او را دیدم...»

«دکتر خیلی خیالش ناراحت است. ممکن است به خودش یا به دیگری آسیبی برساند.» مثل آن بود که عینك بدون قالب جانس پیامی می‌فرستاد:

«می‌خواهی مسئولش تو باشی؟»

دیگبی با ناراحتی گفت: «بد نیست سری به اطراف استخر بزنید.»
جانس گفت: «متشکرم.» و به صدای بلند ندا داد! «پول، پول.»
صدایی در جواب گفت: «آمدم.»
احساس دلهره‌ای همچون پرده‌ای سنگین از ذهن دیگبی به حرکت درآمد، چنانکه گویی کسی چیزی را در گوش ذهن او زمزمه کرده بود و او یقین نداشت کــه کلمات را دقیقاً شنیده باشد: «مواظب باش.» مردی در دروازهٔ ساحل بیماران ایستاده بود و همان گونه روپوش به تن داشت که جانس هم پوشیده بود، اما روپوش این مرد پاکیــزه نبود. این مرد کوتاه قامت بود و شانه‌هــای درهم پیچیده‌ای داشت و چهره‌اش گستاخ می‌نمود. جانس گفت: «طرف استخر.»
آن مرد چشم برهم زد و از جانجنبید، و با کنجکاوی گستاخانه‌ای خیره به دیگبی نگاه می‌کرد. آشکار بود که از ساحل بیماران آمده بود. جایش در آن باغ نبود. روپوش و انگشتانش با چیزی که شبیه تنتورید بود لك شده بود.
جانس گفت: «باید عجله کنیم. دکتر ناراحت شده...»
پول گفت: «من شما را پیشتر از این جایی ملاقات نکرده‌ام؟» و دیگبی را با نوعی لذت تماشا کرد. «اوه، چرا، یقین دارم که ملاقات کرده بودم.»
دیگبی گفت: «نه. همچو چیزی نیست.»
پول گفت: «خوب، حالا کــه با همدیگر آشنا شدیم.» به دیگبی دهان‌کجی کرد و با کیف آشکار گفت:
«من نگاهبانم.» و دست دراز گوریل‌مانند خود را به طرف ساحل بیماران تکان داد.
دیگبی به صدای بلند گفت: «من هیچ تو را نمی‌شناسم. و هیچ نمی‌خواهم که بشناسم.» و پیش از آن که رو برگردانــد و از پشت به‌صدای پای ایشان که به سوی استخر رهسپار بودند گوش دهــد. فرصتی یافت و نگاه خیرهٔ تعجب را بر چهرهٔ جانس دید.
راست گفته بود: آن مرد را نمی‌شناخت، اما چنان بود که گویی

همهٔ تاریکی گذشته‌اش متزلزل شده بود ــ ممکن بود هر لحظه چیزی از پس پردهٔ تاریك ذهن او بیرون آید. وحشت کرده و از این جهت خشن شده بود، اما یقین داشت که بر نمودار پیشرفت او داغ سیاهی گذارده خواهد شد و از این‌رو وحشت‌داشت...چرا باید از یاد آوردن گذشتهٔ خود در هراس باشد؟ زیر لب به خود گفت: «در هر حال جائی که نیستم.»

٦

مقابل در ورودی ساختمـــان مستخدمه‌ای با او روبـــه‌رو شد و گفت: «آقای دیگبی، کسی به ملاقات شما آمده است.» با شنیدن این حرف قلب دیگبی لرزید.

«کجاست؟»

«در اتاق پذیرایی.»

آنا در آن اتاق بود و به تصویری در مجله نگاه می‌کرد، و دیگبی اصلا نمی‌دانست به او چه بگـــوید. آنا همان گونه آنجا ایستاده بود که دیگبی به نظرش می‌رسید در دورگاه او را بـــه یاد دارد: کوچك اندام و به خود گرفته و مراقب، و با این وصف جزئی بود از تمامی دنیای تجربه که دیگبی بایست می‌شناخت اما خبر نداشت.

دیگبی نخست گفت: «چقدر لطف کردید.» و دیگر چیزی نگفت. از آن بیم داشت که اگر یك بار گفتگو را با تعارفات اشخاص ناآشنا یا کم‌آشنا آغاز کند دیگر تا آخر عمر محکوم خواهند بود که در آشنایی خود از آن حد غیـــر ثابت پیشروی نکنند. در آن صورت گفتگـــوی ایشان، اگر ملاقاتی دست می‌داد، دربارهٔ چگونگی هوا بـــود و احیاناً نمایشنامه‌هایی که عرضه شده بود. اگر در کوچه بـــر یکدیگر گذر می‌کردند، ناگزیر دیگبی کلاه از سر برمی‌گرفت، و چیزی که اکنون مثل جرقه زنده بود نومیدانه می‌مرد.

دیگبی با تأنی گفت: «از بار اول که آمدی همه‌اش در انتظارت

بودم. از بس کاری جز انتظار و فکر نداشته‌ام روزهایم خیلی طولانی بوده‌اند. زندگی اینجا خیلی غریب است...»

آنا گفت: «هم غریب است، هم وحشتناك.»

دیگبی گفت: «چندان وحشتناك نیست.» اما در این هنگام به‌یاد پول افتاد. گفت: «پیش از آنکه من حافظه‌ام از میان برود ما باهم چطور حرف می‌زدیم؟ خشك و رسمی که رو به‌روی هم نمی‌ایستادیم، مثل حالا، که شما روزنامه در دست بگیرید و من... مگر دوستان خوبی نبودیم؟»

«چرا.»

دیگبی گفت: «باید به‌همان وضع برگردیم. اینطور درست نیست. اینجا بنشین چشمانمان را روی هم بگذاریم. وانمود می‌کنیم که همان روزگار سابق است پیش از آنکه بمب منفجر شود. آن موقع به من چه می‌گفتی؟»

آنا در سکوتی غم‌افزا نشسته بود. دیگبی با هراس گفت: «چرا گریه می‌کنی؟»

آنا گفت: «گفتی چشمهایت را ببند.»

«حالا هم بسته‌اند.»

آن اتاق پذیرایی ساختگی آکنده از نور و مجلات پر زرق و برق و زیرسیگاریهای بلوری دیگر دیده نمی‌شدند. تاریکی مانده بود و بس. دیگبی دستش را دراز کرد و به گونهٔ آنا کشید. پرسید: «این کار غریبی بود؟»

پس از مدتی طولانی صدای خشکی در جواب گفت: «نه.»

دیگبی گفت: «البته من تو را دوست می‌داشته‌ام، مگـر این‌طور نیست؟» و وقتی آنا جواب نداد، باز گفت: «حتماً عاشق تو بوده‌ام. چون همینکه آن دفعه از در وارد شدی چنان راحتی و آسایشی به من دست داد مثل اینکه من در انتظار آمدن کس دیگری بودم. آخر چطور ممکن است من تو را دوست نداشته بوده باشم.»

آنا گفت: «کار محتملی به نظرم نمی‌آید.»

«آخر چرا؟»
«فقط چند روز از آشنایی ما می‌گذشت.»
«و البته این مدت برای این که تو علاقه‌ای به من پیدا کنی کم بوده است.»
باز سکوت ممتدی روی داد. آنگاه آنـا گفت: «چرا، من علاقه داشتم.»
«چرا؟ من خیلی از تو بزرگترم. قیافهٔ جالبی هم ندارم. من چه آدمی بودم؟»
این بار آنا فوری جواب داد، گویی این یك آسان بود، یا جزیی از درسی بود که حقیقتاً آموخته بود، یا دربارهٔ آن بارها فکر کرده بود: «خیلی احساس رحم داشتی. هیچ نمی‌خواستی مردم عذاب بکشند.»
دیگبی پرسید: «مگر این امر خلاف معمولی است؟» و از صمیم قلب دنبال کسب اطلاعات بود، چون هیچ نمی‌دانست کـه بیرون از آنجا مردم چگونه زندگی می‌کردند و چه می‌اندیشیدند.»
آنا گفت: «آنجا که من از آن می‌آیم خیلی خلاف معمول بـود. برادر من...» جلو حرف خود را گرفت.
دیگبی به شتاب گفت: «البته.» پیش از آنکه خـاطرهٔ زودگذری محو شود به‌آن چنگ‌انداخت: «تو برادر داشتی. بامن هم دوست بود.»
آنا گفت: «خواهش می‌کنم دیگر این بازی چشم بسته را دنبال نکنیم.» در یك لحظه چشمانشان را به اتاق مرتب گشودند.
دیگبی گفت: «می‌خواهم از اینجا بروم.»
آنا گفت: «نه خواهش می‌کنم بمانی.»
«چرا؟»
«اینجا از خطر دوری.»
دیگبی لبخند زد: «از خطر تکرار بمبها؟»
«از خطر خیلی چیزها. مگر اینجا راحت و خوش نیستی؟»
«تا حدی.»
«در آنجا، و آنا با دست به تمام دنیای خارجـی ورای دیوارهای

باغ اشاره کرد: «خوش و راحت نبودی.» و بعد آرام ادامه‌داد: «برای خوشحال نگاه داشتن تو همه کار حاضرم بکنم. تو باید در همین حال باشی. من تو را این‌طور دوست دارم.»

«پس مرا در آنجا دوست نداشتی؟» دیگبی می‌خواست با طنز آنا را در حال نقض بیان خود گیر بیاورد. اما آنا حال خوشی نداشت. گفت: «آدم نمی‌تواند کسی را در تمام روز با قیافهٔ بدبخت ببیند و دلش نسوزد.»

«کاش یادم می‌آمد.»

«چرا بیخود می‌خواهی یادت بیاید؟»

دیگبی به سادگی گفت: «اوه، خوب آدم حتماً باید همه چیز را به یاد داشته باشد.» این از جمله چیزهایی بود که نسبت به آن یقین داشت.

آنا با دقت به او نگاه می‌کرد، چنانکه گویی می‌خواست جهت اعمال بعدی خود را تعیین کند.

دیگبی گفت: «ولو فقط ترا به یاد می‌آوردم و اینکه چه جور با تو حرف می‌زدم...»

آنا گفت: «نکن. سعی نکن.» و بعد مثل صدور اعلامیهٔ جنگ با خشونت گفت: «عزیز دلم.»

دیگبی پیروزمندانه گفت: «همین جور باهم حرف می‌زدیم.»

آنا با سر تصدیق کرد اما چشم از او برنگرفت. دیگبی گفت: «جانم...»

صدای آنا مثل تابلو قدیمی خشك و شکننده بود، گویی لعاب ظاهر در شرف ریختن بود. گفت: «همیشه به من می‌گفتی حاضری کارهای نکردنی برای من بکنی.»

«خب؟»

«حالا چند کار کردنی بکن. فقط آرام باش. چند هفتهٔ دیگر اینجا بمان تا حافظه‌ات برگردد...»

«اگر تو بازهم بیایی...»

«من می‌آیم.»

دیگبی لبانش را بـه لبان آنا فشرد: این عمل از همهٔ شکهـا و تردیدها و تزلزلهای بـوسه‌های دوران بلوغ انباشته بـود. گفت: «عزیزم، جانم، چرا گفتی ما فقط باهم دوست بودیم..؟»

«نمی‌خواستم پاگیرت کنم.»

«حالا که کردی.»

آنا آهسته، چنانکه گویی هراس دارد، گفت: «خوشحالم.»

دیگبی در تمام پله‌هایی که رو به اتاق بالا می‌رفت بوی آنا را در مشام جان داشت. می‌توانست به هر فروشگاهی قدم بنهد و همان پودر را که آنا می‌زد انتخاب کند؛ و می‌توانست در تاریکی پوست آنا را از هر پوست دیگری بازشناسد. و این تجربه برای او همچون عشق دوران بلوغ ناآزموده و نو بود: آن بی‌گناهی هیجان‌آمیز و دلباختگی دوران جوانی در او بود: همچون پسران نوبالغ بدون هیچ پشیمانی به طرف رنج و دلدادگی و نومیدی اجتناب‌ناپذیر رانده می‌شد و در دل نام آن را خوشبختی می‌گذاشت.

بامداد روز بعد در سینی ناشتایی روزنامه نبود. از زنی که‌سینی را آورده بود سراغ روزنامه را گرفت اما تنها چیزی که آن زن می‌‐توانست به او بگوید این بـود که تصور می‌کـرد هنوز روزنامه را نیاورده‌اند. بار دیگر دچار آن دلهره شد که روز پیش هنگام بیرون آمدن پول از ساحل نجات گرفتار آن شده بود، و از این رو بی‌صبرانه منتظر آمدن جانس و گفتگوی صبحانه و سیگار کشیدن او شد. نیم ساعتی در بستر ماند و فکر کرد و بعد زنگ زد. وقت آن بود که‌لباس او را آماده بگذارند، اما وقتی خدمتکار آمد گفت که چنین دستوری به او نداده‌اند.

دیگبی گفت: «اینکه دیگر دستور نمی‌خواهد. هر روز این کار را می‌کنید.»

پرستار گفت: «به من باید دستور بدهند.»

«به آقای جانس بگویید من میل دارم ایشان را ببینم.»

«چشم، آقا» اما جانس نیامد. چنان بود که گفتی کمربند بهداشتی دور اتاق او کشیده شده بود.

دیگبی نیم ساعت دیگر هم انتظار کشیده و کاری نکرد. آنگاه از جای برخاست و به کنار جاکتابی رفت، اما میان کتابها هم چیزی که او را به خود بخواند نبود؛ تنها چیزی که در این کتابخانه بود استدلالات آهنین مردان مسن دانشمند بود. کتاب «اعتقادات من» اثر تولستوی و «روانکاوی زندگی روزمره» تألیف فروید و شرح زندگی رودلف اشتاینر به قلم خود او. کتاب تالستوی را برداشت و با خود به بستر برد و چون آن را گشود آثار فرورفتگی در حواشی آن یافت که نشانه پاک شدن علائم مدادی بود. همواره برای هر کسی جالب است که بداند چه نکاتی برای دیگری جالب بوده است و دیگبی خواند:

«با به‌خاطر آوردن همهٔ بدیها که کرده‌ام و دیده‌ام و ازآن رنج برده‌ام و همه ناشی از خصومت ملل بوده است برای من آشکار است که علت آن‌همه در آن خدعهٔ عظیم نهفته است که وطن‌پرستی نام دارد...»

در این حکم برهم کوبنده چیزی از نجابت بود، همچنان که در کوششی که برای زدودن آثار مدادی بکار رفته بود اثری از نانجیبی بنظر می‌رسید، این عقیده چیزی بود که شخص یا به‌آن اعتقاد نداشت یا اگر داشت، باید در حضور دیگران به آن اعتراف می‌کرد. اندکی بالاتر به همان صفحه نگریست: «عیسی مسیح بـه من نشان داد که پنجمین دامی که مرا از رفاه محروم می‌دارد همانا آن جدایی است که ما میان ملل دیگر با خود می‌نهیم. ناگزیر این قول را می‌پذیرم و از این روی اگر در لحظهٔ فراموشی احساسات خصومت نسبت به فردی از ملت دیگر درون من پدید آید...»

دیگبی اندیشید که نکته ایـن نیست، چون در خود هیچ‌گـونه خصومتی نسبت به هیچ فردی در آن‌سوی‌مرز نمی‌کرد: اگر می‌خواست بار دیگر در جنگ شرکت‌کند عشق او را بدان‌سوی می‌کشید نه کینه. اندیشید که من نیز مانند جانس یکی از افراد کوچك هستم کـه به

انواع تفکر عمیق علاقه ندارم بلکه به‌منظرهٔ دلپذیری در کمبریجشیر و معدن گچ و رشته‌ای از بیدها که در کنارهٔ دشت کشیده است و به هفته بازار دلبسته‌ام... افکارش به پرده پیچید... که زمانی شبهای یکشنبه در رقص شرکت می‌کرد. آنگاه افکارش با احساس خلاصی به یك چهره متوجه شد: می‌توانست با همان فکر بیاساید. اندیشید که: آه، تولستوی بایست در کشور کوچکی زندگی می‌کرد نه در روسیه که بیشتر به قاره می‌ماند تا به یك کشور. و چرا طوری نوشته مثل این که بدترین کاری که ما می‌توانیم نسبت به همنوع خود بکنیم آن است که او را بکشیم؟ همه باید بمیرند و همه از مرگ می‌ترسند، اما وقتی کسی را می‌کشیم او را از ترسی که در غیر این صورت سال به سال زیادتر می‌شد نجات بخشیده‌ایم... شخص لازم نیست که حتماً از فرط کینه کسی را بکشد: ممکن است کسی را از بس دوست داریم بکشیم... و باز آن سرگیجهٔ قدیم بدو دست داد چنانکه گویی لطمه‌ای به‌قلب او خورده باشد.

به بالش تکیه کرد و مثل آن شد که تولستوی، آن مرد پیر شجاع با ریش بلندش در گوش او زمزمه می‌کرد: «من هیچ دولت و ملتی را به رسمیت نمی‌شناسم... نمی‌توانم شرکت کنم... نمی‌توانم شرکت کنم.» نوعی رؤیای خاص احوال بیداری به چشمش آمد از مردی که شاید دوستی بود، اما او چهره‌اش را نمی‌دید و نمی‌توانست شرکت کند، و غم شخصی او که مانند ریش او را پنهان کرده بود چه بود؟ اما دیگبی به یاد نمی‌آورد. جنگ و تمام آنچه پیرامون وی روی داده بود، ظاهراً متعلق به مردم دیگر بود. احساس یقین می‌کرد که آن پیر مرد ریش بلند در اشتباه بوده. بیش از آن به نجات دادن روح خود مشغول بوده که دیگران را دریابد. آیا بهتر نبود که در جنایت‌کسانی که دوست داریم شرکت کنیم و اگر لازم باشد مثل ایشان کینه بورزیم و اگر پایان همه چیز باشد همراه ایشان‌دچار لعنت ابدی‌شویم تا آنکه تك و تنها نجات یابیم؟

اما می‌شد استدلال کرد که این دلائل دشمن را موجه می‌کند.

اندیشید که چرا دشمن موجه بشود؟ این دلایل هرکه را آن قدر محبت در دل داشت که بکشد یا کشته شود معذور می‌داشت. چرا نباید دشمن را معذور داشت؟ معنی آن این نبود که بـه حال تفوق مردم بی‌کس بایستیم و از کشتن رو بگردانیم و گـونهٔ عاری از تحمل را عرضه کنیم. عیسی گفته بود: «اگر کسی تو را آزرد...» نکته در همین بود شخص نباید دیگری را به‌خاطر خـود بکشد. اما به‌خاطر کسانی کـه دوست داریم و در معیت کسانی که دوست داریم قبول خطر ملعنت کار بدی بشود.

ذهنش متوجه آنا هیلفه شد. وقتی به فکر او می‌افتاد نفسش به نحو ابلهانه‌ای می‌گرفت. چنان می‌نمود که‌گویی سالها پیش در خارج؛ خارج کجا؟ آیا اهل کینگز آرتر نبود؟ منتظر ایستاده بود و دختری که دوست می‌داشت از بالای کوچه سرازیر شده بود و شب از زیبایی و درد یأس انباشته بود، چون شخص می‌دانست کـه سنش کمتر از آن است که ازین ماجرا چیزی نتیجه شود...

دیگر حوصلهٔ تولستوی را نداشت. قابل تحمل نبود که با او مثل یك بیمار رفتار کنند. جز در زمانهای ادارهٔ ملکهٔ ویکتوریا کجا ممکن بود زنی دل بـه بیماری سپرد؟ تولستوی شایـد حق داشت تبلیغ عدم مقاومت بکند: چون خودش در جنگ سباستوپول مردانه جنگیده بود. دیگبی از تخت بـرخاست و در آینهٔ باریك بلـند بدن لاغـر و موی خاکستری و ریش خود را دید.

در باز شد: دکتر فورستر بود. از پشت او با چشمان فروهشته و با حال کسی که هنگام ارتکاب جرمی گرفتار شده باشد جانس وارد شد. دکتر فورستر سرش را تکـان داد و گفت: «دیگبی هیچ فایـده ندارد، هیچ فایده ندارد مرا روسیاه کردی.»

دیگبـی هنوز آن قیافهٔ انـدوه‌زدهٔ عاری از تناسب را در آینه تماشا می‌کرد. گفت: «من لباسهایم را می‌خواهم، تیغ می‌خواهم.»

«تیغ چرا؟»

«ریشم را بتراشم. یقین دارم که قبلا این ریش را...»

«همین دلیل آن است که حافظهٔ تو هنوز شروع به بازگشت نکرده.»

دیگبی با صدای خفیفی ادامه داد: «و امروز صبح روزنامه هم برایم نیاوردند.»

دکتر فورستر گفت: «من دستور دادم که دیگر روزنامه نیاورند. جانس بی‌عقلی کرده. این گفتگوی طولانی دربارهٔ جنگ... خودت را تحریك کرده‌ای. پول به من گفت که دیروز چقدر برافروخته بودی.»

دیگبی چشم به قیافهٔ رو به پیری خود در پیژامه راه راه دوخته گفت: «من حاضر نیستم با من مثل بچه یا بیمار رفتار کنید.»

دکتر فورستر گفت: «مثل اینکه باورت شده که برای کارآگاهی استعداد داری و شاید در زندگی سابق خود مأمور مخفی بوده‌ای...»

دیگبی گفت: «شوخی کردم.»

دکتر فورستر گفت: «به تو اطمینان می‌دهم که به کلی چیز دیگری بوده‌ای.» و باز گفت: «به کلی چیز دیگری بوده‌ای.»

«چه کاره بودم؟»

دکتر فورستر مثل اینکه تهدیدی بر زبان آورد، گفت: «شاید لازم شود روزی به تو بگویم. یعنی اگر گفتنش مانع اشتباهات احمقانه بشود...» جانس سر به زیر پشت سر دکتر ایستاده بود.

دیگبی گفت: «من از اینجا می‌روم.»

چهره آرام و نجیب دکتر فورستر ناگهان با خطوط اکراه و نفرت درهم شد. با لحن تندی گفت: «و البته مخارج این مدت را هم لطف می‌فرمایید؟»

«امیدوارم بتوانم.»

گونه‌های دکتر فورستر به حال سابق برگشت، اما دیگر مانند سابق ایمان‌آور نبود. گفت: «عزیزم، دیگبی. باید منطقی باشی. خیلی حالت بد است. واقعاً بیماری. بیست سال از عمرت را گم کرده‌ای این که سلامتی نیست. و از طرف دیگر هم دیروز هم امروز هیجانی از تو بروز کرده که من امیدوار بودم به چشم نبینم.» دستش را آرام روی آستین پیژامه نهاد و گفت: «نمی‌خواهم تو را مجبور

کنم. حکم جنونت را بدهم...»

دیگبی گفت: «اگر شما عاقلید من هم عاقلم. ایـن را که باید بدانید.»

«سرگرد استون هم همین فکر را می‌کرد. اما مجبور شدیم او را به ساحل بیماران بفرستیم... سرگرد گرفتار فکری بود که هر لحظه ممکن بود او را به‌خشونت وادارد.»

«اما من...»

«علائم شما هم خیلی شبیه علائم اوست. این هیجان...» دکتر دستش را از آستین تا شانه بالا برد: دستش نرم و گرم و غمناک بود. گفت: «ناراحت نباش. نمی‌گذاریم کار به آنجا بکشد، اما تا مدتی باید خیلی آرام باشی... غذا زیاد بخوری و زیاد هم بخوابی... کمی برومور بخوری... تا مدتی هیچ‌کس را نبینی، حتی این جانس را... و دیگر از این مذاکرات روشنفکرانه نشود»

دیگبی پرسید: «دوشیزه هیلفه چطور؟»

دکتـر فورستر گفت: «اشتباه از من بود. هنوز آنقدر قـوی نشده‌ای. به دوشیزه هیلفه گفتم که دیگر نیاید.»

فصل دوم

ساحل بیماران

«چرا از من عقب می‌کشی؟ چه کرده‌ام که از
من می‌هراسی؟ فرزندم، گوش به داستانهای
بدخواهان سپرده‌یی.»

دوک کوچولو

۱

وقتی کسی نشانه‌های مدادی را پاك می‌کند باید دقت کند که هیچ خطی باقی نماند. چون‌اگر منظور حفظ راز باشد، هیچ احتیاطی زائد نخواهد بود. اگر دکتر فورستر نشانه‌هایی را که با مداد در کتاب «اعتقادات من» تولستوی نهاده بود، چنان سست و کم اثر پاك نمی‌کرد آقای رنیت ممکن بود هرگز خبر نشود که چه بر سر جونز آمده بود. و جانسن همهٔ عمر به پرستش قهرمان خود، دکتر فورستر ادامه می‌داد، و شاید سرگرد استون نیز به‌تدریج در میان دیوارهای خفه و بهداشتی اتاق خود در ساحل بیماران به اعمال جنون خود می‌رسید. و دیگبی چطور؟ دیگبی نیز همان دیگبی می‌ماند.

چون در انتهای یك روز تنهایی و کلافگی همان آثار پاك شدهٔ مدادی بود که دیگبی را بیدار و در فکر نگاه داشت. کسی نمی‌تواند به مردی که جرئت ندارد عقاید خود را صریحاً ابـراز کند احترام بگذارد، و هنگامی که احترام نسبت به دکتر فورستر از میان رفت خیلی چیزها از میان رفت. آن چهرهٔ پیر و نجیب دیگر مانند سابق اعتقاد شنونده را جلب نمی‌کرد. حتی صلابت او مشکوك شده بود. چه حقی داشت که خواندن روزنامه را قدغن کند ــ و از همه مهمتر، به چه حقی از آمدن آنا هیلفه جلوگیری کرده بود؟

دیگبی هنوز احوال بچه مدرسه‌ای داشت، اما در عوض اکنون می‌دانست که مدیــر مدرسه اسراری دارد که از آن اسرار شرمنده

است: از آن پس رفیع و دور از دسترس نبود. و از این جهت بچه مدرسه نقشهٔ طغیان‌کشید. درحدود ساعت نه‌و نیم شب صدای اتومبیل شنید و چون از میان پرده‌ها نگاه کرد دکتر را دید کـه با اتومبیل می‌رود. یا درست‌تر اینکه پول را پشت فرمان و دکتر را کنار‌او دید.

دیگبی تا وقتی که پول را پهلوی دکتر ندیده بود، خیال داشت به‌طور خفیف طغیان کند ــ مثلا مخفیانه به اتاق جانس برود، چون یقین داشت می‌تواند آن جوان را راضی به حرف زدن کند. اما پس از دیدن پول قویدل‌تر شد؛ می‌خواست سری به ساحل بیماران بزند و با استون صحبت کند. فکر می‌کرد بیماران باید در مقابل ظلم دست به دست هم بدهند. ناگهان خاطرهٔ کهنه‌ای به ذهنش آمد. از وقتی که به‌نمایندگی از طرف همشاگردیهاش‌نزد مدیر واقعی مدرسه رفته‌بود چون برخلاف سابقهٔ مدرسه معلم جدید از ایشان خواسته بـود که مثلثات بیاموزند، درمورد این گونه حافظه‌ها چیز عجیب این است که در آن واحد هم پیر هستند هم جوان: چون پس از آن واقعه یکی دو اتفاق بیشتر نیفتاده بود که دیگبی به‌خاطر داشته‌باشد. تمامی تجارب دوران جوانی را از یاد برده بود.

همینکه در اتاق خود را باز کرد و به‌سرعت تا انتهای دالان را دید حبابی از شادی به هیجان آمده نفسش را بند آورد. از مجازاتهای نامعین وحشت داشت، و بـه همین جهت احساس می‌کـرد که عملی قهرمانانه و درخور مردم عاشق انجام می‌دهد، در اندیشه‌اش شهوتی معصوم بود، به پسر‌بچه‌ای می‌مانست که نزد دختری که در آفتاب کنار زمین کریکت نشسته است از ضربدست خود لاف می‌زند...

بیماران بر طبق درجهٔ تندرستی خود به‌تدریج و از روی ترتیب باید به بستر می‌رفتند اما تا ساعت نه و نیم فرض بر آن بود که همه باید در بستر خوابیده باشند. اما خواب را نمی‌شد به اجبار آورد. وقتی دیگبی از برابر در اتاق دیویس گذشت صدای نالهٔ بی‌اختیار مردی را شنید که گریه می‌کرد... در انتهای دالان در اتاق جانس باز و چراغ روشن بود. دیگبی کفش سرپایی اتاق خواب را از پا درآورد

و به شتاب از درگاه گذشت، اما جانس در اتاق نبود. چون جانس به درد علاج‌ناپذیر معاشرت مبتلا بود لابد در آن وقت شب نزد سرایدار رفته بود. روی میز تحریرش مقداری روزنامه انبار بود. پیدا بود که پیش از قدغن دکتر آن روزنامه ها را برای دیگبی جمع کرده بود. دیگبی وسوسه شد که در اتاق جانس بماند و روزنامه‌ها را بخواند. اما آن‌وسوسه اندک درخور روح ماجراجویی دیگبی در آن لحظه نبود. امشب می‌خواست کاری کند که پیش از آن هیچ بیماری به‌رضایت نکرده باشد می‌خواست وارد ساحل بیماران شود. با دقت و بی‌صدا به‌حرکت درآمد. از پله‌ها مانند سرخ‌پوستان بی‌صدا پایین رفت.

در هشتی چراغها خاموش بود، اما پرده‌ها کشیده نشده و نور ماه همراه صدای فواره و سایه برگهای نقره‌ای همه‌جا را گرفته بود. مجلات روی میزها را مرتب کرده بودند، زیر سیگاریها را برده بودند، و مخده‌های روی صندلیها را تکانده بودند. اکنون هشتی به اتاقی در نمایشگاه می‌ماند که گرد آن طناب کشیده باشند و کسی از طنابها رد نشود. از کنار در بعدی که گذشت به دالان اتاق کار دکتر فورستر رسید. همچنان که بی‌صدا هر دری را که باز می‌کرد پشت سر می‌بست چنین احساس کرد که گویی راه بازگشت خود را بند می‌آورد. چنان می‌نمود که دنده‌هایش با کوبش قلبش حرکت می‌کرد. پیش روی او در شیر شکری رنگی بود که هرگز گشوده شدن آن را ندیده بود، و آن سوی آن در ساحل بیماران بود. به روزگار کودکی خود بازگشته بود که از خوابگاه می‌گریخت، و بیش از آنچه دلش را داشت تهور از خود بروز می‌داد. اکنون در دل امیدوار بود که در از آن سو چفت باشد، در آن صورت دیگر کاری نبود که بکند و باسر بلندی به بستر خود بازمی‌گشت...

اما در به‌آسانی باز شد. این در فقط جلودار در دیگری بود، تا صداها را بیشتر خفه کند و دکتر را در اتاق کارش آسوده بگذارد. اما آن در نیز نه چفت بود نه قفل. همینکه دیگبی وارد راهرو بعدی شد در سبز رنگ با نالهٔ طویلی پشت او بسته شد.

۲

مثل سنگ ساکت و بی‌حرکت ماند و گوش فراداد. از جایی صدای تیك تاك ساعتی می‌آمد و شیری هم چك‌چك می‌کرد. اینجا قاعدتاً زمانی مسکن مستخدمین بوده: کف راهرو سنگی بود و از کشیده‌شدن کفش سرپایی دیگبی غبار برمی‌خاست، همه‌چیز از بی‌توجهی حکایت می‌کرد: وقتی به پله‌ها رسید دید که تخته دیوارکوب مدتهاست جلا ندیده بود و فرش نازکی که روی پلکان بود نخ نما شده بود. میان این محل با پرستار خانه نو که آن‌سوی در بود تضاد شدیدی موجود بود. هر چیــز که گرد دیگبی بود گــویی شانه به هوا می‌انداخت و می‌گفت: «ما مهم نیستیم. کسی ما را اینجا نمی‌بیند. تنها وظیفهٔ ما این است که آرام باشیم و دکتر را آسوده بگذاریم.» و از گرد و غبار آرامتر چه می‌شد باشد؟ اگــر صدای تیك تاك ساعت نبود دیگبــی واقعاً به شك می‌افتاد که شاید کسی آنجا زندگی نمی‌کند یکی صدای تیك تاك ساعت بود و دیگری بوی خفیف سیگار مانده که قلب دیگبی را باز دچار دلهره کرد.

قاعدتاً هر کجا تیك تاك ساعت از آن می‌آمد جــای زندگی پول همان‌جا بود. هر بار که به یاد پول می‌افتاد به چیز ناخوشی یا چیزی که در اعماق مغزش محبوس مانده باشد و بخواهد بیرون بیاید توجه پیدا می‌کرد. همان گونه که‌از دیدن پرندگان‌محبوس در اتاق در بسته که خود را به در و دیوار می‌زنند وحشت می‌کرد از این خاطــره نیز

وحشت داشت. تنها یك راه گریز بود ـ و آن وحشت از درد موجود دیگر بود. و پرنده باید آنقدر خود را به در و دیوار می‌کوفت تا خرد و بی‌حال بیفتد یا بمیرد. یك لحظه سرگرد استون را از یاد برد و با بوکشیدن به طرف اتاق پول روانه شد.

اتاق پول، بزرگ و مربع و عاری از آسایش با کف سنگی در انتهای دالان و همان‌جا بود که آب از شیر می‌چکید. پرده‌ای اتاق را به دو نیم کرده بود ـ شاید وقتی این اتاق آشپزخانه بوده. صاحب‌تازه اتاق نوعی مردی متجاوز و پلید به اتاق افزوده بود چنانکه گویی بایست چیزی را ثابت می‌کرد. ته سیگار فراوان کف اتاق افتاده بود و همه چیز به مصرف غلط رسیده‌بود. یك ساعت رومیزی و یك قوری قهوه‌ای رنگ ارزان قیمت روی اشکاف لباس عمل کتابخانه را انجام می‌دادند و مشتی کتاب از هم پاشیده را میان خود می‌فشردند. کتاب «قهرمانان و قهرمان‌پرستی» کارلایل و شرح زندگی ناپلئون و کرامول و چند جلد کتاب جلد کاغذی درباره اینکه با «جوانی» و «کارگران» و «اروپا و خدا» چه باید کرد جمع کتابهای پول‌را تشکیل می‌داد. همه دریچه‌ها بسته بود و چون دیگبی پرده دریده را بالا زد رختخواب را دید که آنطور که باید مرتب نشده بود ـ یا شاید پول خود را با لباس روی رختخواب‌انداخته بود تا اندکی بیاساید و بعداً زحمت مرتب کردن رختخواب را به خود نداده بود. آب شیر در لگن ثابتی می‌چکید و کیسه اسفنجی از میلهٔ تخت آویخته بود. در یك قوطی که قبلا ظرف خمیر میگو بوده اکنون پول تیغ ریش‌تراشی نگاه می‌داشت. آن اتاق مثل چادر خدمات اجباری عاری از وسایل آسایش بود. ممکن بود صاحب آن اتاق کسی بود که فقط موقتاً یا یکشنبه در آن اتاق می‌ماند و دیگر فرصت تغییرات نداشت. چمدان گشوده‌ای مملو از زیرجامه آلوده این توهم را به ناظر می‌داد که صاحب اتاق فرصت بیرون آوردن اشیائش را از چمدان پیدا نکرده بود.

اتاق مثل جای خالی سنگ بود: مثل این بود که سنگ صیقل خورده و درخشان آسایشگاه را بلند کرده باشند و زیر آن با اتاق پول

مواجه شده باشند.

همه جا را بوی سیگار ارزان قیمت پول گرفته بود و روی تختها خرده نان ریخته بود، گویی پول غذایش را روی هر تخت که می‌رسید می‌نشست و می‌خورد. دیگبی مدتی به خرده نان‌ها نگاه می‌کرد: احساسی از غم و ناآرامی و خطرهایی که نمی‌توانست مأخذشان را پیدا کند در ذهنش می‌دوید ـ چنانکه گویی چیزی خلاف انتظار خود یافته بود ـ چنانکه گویی مسابقهٔ کریکت خیلی خنك از کار درآمده بود و هیچ‌کس برای تعطیلات میان مدت تحصیل نیامده بود و او بیرون هتل کینگز آرتر منتظر دختری که هرگز نیامد، مانده بود و مانده بود. هیچ کجا را نمی‌شناخت که این اتاق را با آن مقایسه کند. آسایشگاه در مقابل این اتاق چیزی ساختگی بود و در باغ پنهان بود. آیا ممکن بود که زندگی واقعی شبیه این باشد؟ چمنی و چای بعد از ظهری و اتاق نشیمنی باتابلوهای آب و رنگ‌و میزهای کوچك و پیانویی که هیچ‌کس نمی‌زد و بویی از اودوکلن به یادش آمد. اما آیا همین اتاق نمونه زندگی واقعی بزرگ‌سال بود که هرکس به‌نوبه خود به آن می‌رسید آیا خود دیگبی نیز از مردم همین دنیا بود؟ به‌واسطه احساس آشنایی با آن وضع دلش گرفت. قطعاً وقتی چند سال پیش به مدرسه می‌رفت خواب چنین وضعی را نمی‌دید اما اکنون می‌دانست که سالهای واقع بین آن زمان و اکنون چند نبود و چندین بود.

عاقبت حس خطر او را به یاد استون بینوای زندانی انداخت. ممکن بود قبل از مراجعت دکتر و پول چندان مهلتی نداشته باشد، و هرچند نمی‌توانست باور کند که آن دو قدرتی بر او داشتند باز هم از مجازاتهایی که تصور آنها را هم نمی‌توانست بکند هراس داشت. باز هم کفشهای سرپایی دیگبی در گرد و غبار دالان و پلکان باریك تا طبقهٔ اول اثر گذارد. در اینجا هیچ صدایی نبود: صدای ساعت هم به آنجا نمی‌رسید. زنگهای عظیمی در خارج جایی که شاید گنجهٔ پیشخدمت آن ساختمان بود از سیمهای زنگ‌زده آویخته بود. روی این زنگها نوشته بود: اتاق کار، اتاق نشیمن، اتاق خواب اول، اتاق

خواب دوم، آسایشگاه... سیمها بـه‌واسطهٔ عـدم مصرف سست شده بودند و عنکبوتی داربست خود را بـه زنگی که روی آن نوشته بود: اتاق ناهارخوری بسته بود.

پنجره‌های میله‌دار که از باغ دیده می‌شدند در طبقهٔ دوم قرار داشتند، و دیگبی با اکـراه یك طبقهٔ دیگر بالا رفت. هر قـدم که برمی‌داشت بازگشت خود را بیشتر به خطر می‌انداخت اما با خودش رجز خوانده بود که با استون صحبت خواهد کرد و اکنون اگر شده فقط یك کلمه حتماً با او صحبت می‌کـرد. در دالان راه افتاده بود و آهسته صدا می‌کرد:

«استون! استون!»

هیچ پاسخی نمی‌آمد و مشمع کهنهٔ ترك خورده زیر پای دیگبی صدا می‌کرد و گاه نوك پای او را می‌بلعید. باز احساس آشنایـی کرد، گویی این راه رفتن آمیخته به احتیاط، این دالان خالی، بیش از آن اتاق خواب آراسته و مرتب به جهان واقعی او تعلق داشت. صدا کرد «استون. استون.» و صدایی را شنید که‌در جواب‌گفت: «بارنس. تو هستی، بارنس؟» و این صدا که از در پهلوی او آمده بود او را تکان داد.

دیگبی گفت: «هیس!» و لبانش را به سوراخ کلید چسباند: «من بارنس نیستم. دیگبی هستم.»

صدای آه استون را شنید: «درست است. بارنس مرده. من خواب می‌دیدم...»

«استون، وضعیت بد نیست؟»

استون با صدایی چنان ضعیف که دیگبی به‌زحمت می‌شنید گفت: «وضع خیلی خرابی دارم، خیلی خراب. وقتی گفتم نمی‌خورم واقعاً منظورم...»

«بیا پشت در بهتر صدایت را بشنوم.»

استون گفت: «از این نیم‌تنه‌های آستین بلند تنم کـرده‌اند و دستهایم را بسته‌اند. به من گفتند خشن شده‌ام. من خیـال نمی‌کنم

خشن شده باشم. فقط مسئلهٔ خیانت است...» حتماً به در نزدیکتر شده بود چون صدایش واضحتر شنیده می‌شد. گفت: «رفیق، من خودم می‌دانم که یك چیزیم می‌شود. همهٔ ما که در این محل هستیم یك چیزیمان می‌شود. اما من دیوانه نیستم. این حرفها درست نیست.»

«چه‌کار کرده بودی؟»

«می‌خواستم یك اتاق پیدا کنم که از آنجا آن جزیره را به‌مسلسل ببندم. آخر چند ماه پیش شروع به حفر کردند. یك شب آنها را بعد از تاریك شدن هوا دیدم. نمی‌شد همان‌جور رهایشان کرد. هونها[1] نمی‌گذارند علف سبز بشود. این بود که به این ساختمان آمدم و وارد اتاق پول شدم...»

«خوب؟»

«من نمی‌خواستم از جا بجهانمشان. فقط می‌خواستم بگویم دنبال چه می‌گردم.»

«بجهانیشان؟»

«دکتر هم نزد پول بود. داشتند در تاریکی کاری انجام می‌دادند...» صدا به گریه‌افتاد: شنیدن صدای گریهٔ مردی چهل ــ پنجاه ساله از پشت در بسته وحشتناك بود.

دیگبی پرسید: «کندن زمین چه بود! لابد خواب می‌دیده‌ای...»

«آن صندوق... رفیق خیلی بدجوری بود. من منظورم این نبود که نمی‌خورم. فقط از زهر می‌ترسیدم.»

«زهر؟»

صدا گفت: «خیانت. گوش کن، بارنس...»

«من بارنس نیستم.»

باز صدای آه طولانی سرگرد شنیده شد. «راست است. معذرت می‌خواهم. دارد مرا از پا درمی‌آورد. می‌دانی، من واقعاً یك چیزم می‌شود. شاید حق با آنها باشد.»

«بارنس چه کسی است؟»

۱ـ منظور آسمانهاست.

«آدم خوبی بــود. در ساحل گیرش آوردند. دیگبی، هیچ فایده ندارد. من دیوانه‌ام. هر روز از هر جهت بدتر می‌شوم.»

از راه دور از میان پنجرهٔ بازی در طبقهٔ زیر، صدای اتومبیل آمد. دیگبی دهانش را به در چسباند گفت: «استون، دیگر نمی‌توانم. بمانم. گوش کن. تو دیوانه نیستی. فقط بعضی فکرهای جور واجور در کله‌ات داری. هیچ نباید تــو را اینجا می‌آوردند. هرجــور شده بیرونت می‌آورم. کمی تحمل کن.»

«دیگبی، تو آدم خوبی هستی.»

«مرا هم تهدید کرده‌اند که اینجا بیاورند.»

استون به نجوا گفت: «تو را؟ تو که عاقلی. خدایا، شاید من هم واقعاً دیوانه نیستم. اگر می‌خواهند تو را هم اینجا بیاورند خیانت می‌کنند.»

«کمی تحمل کن.»

«طاقت می‌آورم، رفیق. دچار تردید شده بودم. خیال می‌کــردم حق با آنهاست.»

صدای اتومبیل قطع شد.

«هیچ قوم و خویش نداری؟»

صدا گفت: «هیچ‌کس را ندارم. زنی داشتم که گذاشت رفت. حق با زنم بود، رفیق، کاملا حق داشت. خیلی خیانت در کار بود.»

«من از اینجا بیرونت می‌آورم. نمی‌دانم چه جور، اما بیرونت می‌آورم.»

«دیگبی، باید... آن جزیره را مواظب باشی. من از این‌جا هیچ کاری نمی‌توانم بکنم، و به هر حال من اهمیتی ندارم. اما اگر می‌شد پنجاه نفر در اختیار من باشند...»

دیگبی با نرمش به او اطمینان داد: «خیلی خوب، مواظب جزیره هستم.»

«من خیال‌می‌کردم هونها جزیره را گرفته‌اند. هونها نمی‌گذارند علف سبز بشود... اما رفیق، من گاهی حواسم پرت می‌شود.»

من دیگر باید بروم. کمی تحمل کن.»

«رفیق، تحمل می‌کنم. ازاین بدتر هم دیده‌ام. اما کاش از اینجا نمی‌رفتی.»

«برمی‌گردم از اینجا می‌برمت.»

اما نمی‌دانست چگونه خواهد توانست. احساس ترحم شدیدی او را متأثر ساخته بود: احساس کرد که می‌تواند برای خلاص کردن آن موجود نجیب شکنجه دیده دست به قتل بزند. در خیال او را می‌دید که وارد استخر گل‌آلود شد... چشمان آبی روشن و سبیل باریك نظامی و خطوط توجه و احساس مسئولیت را در چهرهٔ او می‌دید. این نکته‌ای بود که انسان در این محل می‌آموخت: هرکس خصائص روحی خود را حتی هنگام دیوانه‌شدن حفظ می‌کرد. هیچ‌جنونی نمی‌توانست آن حس وظیفه‌شناسی نظامی را به دیگران ببخشد.

مرحلهٔ «اخذ تماس» با اردوگاه دشمن بیش از حد انتظار دیگبی آسان بود: قطعاً دکتر راه درازی در پیش داشت. بدون خطر به‌در سبز رنگ رسید، و هنگامی که در پشت سر او ناله کرد، مثل صبر از پا درآمدهٔ استون که از او تقاضا می‌کرد نزدش بازگردد، به شتاب از اتاق نشیمن گذشت و بعــد با احتیاط بیشتری از پله‌ها بالا رفت تا وقتی که در اتاق جانس را از دور دید. جانس در اتاقش نبود. ساعت روی میز تحریر او فقط دوازده دقیقه پیش رفته بود. روزنامه‌ها زیر نور چراغ قرار داشتند. دیگبی چنان احساسی داشت که گویی کشوری ناشناس را کاوش کرده به‌وطن بازگشته و ناگهان تمام اعمالش را رؤیا یافته باشد؛ بدین معنی که در تمام مدت سرگردانی و اکتشافات او تقویم یك ورق هم نخورده باشد.

۳

دیگبی از جانس واهمه‌ای نداشت؛ وارد اتاق شد و یکی از روزنامه‌ـ های مخالف نظر دکتر را برداشت. جانس روزنامه‌ها را مرتب کرده دور قسمتهایی خط کشیده بود. قطعاً دچار کشش کشف اسرار شده بود. دیگبی در روزنامه خواند که وزیر امنیت داخله چند ماه پیش به سؤالی درباره گم شدن سندی تقریباً عین این مرتبه جواب داده بود. گفته بود سند هیچ‌وقت گم نشده بود. حداکثر اندکی برخلاف ترتیب سر نگاهداری عمل‌شده‌بود، اما سند هیچ‌وقت از تصرف‌شخص ـ و نام آن شخص محترم که جانس فراموش کرده بود در روزنامه بود ـ بیرون نرفته بود. در برابر چنان اظهاراتی چگونه ممکن بود کسی باز هم بگوید که از سند عکسبرداری شده است این‌عمل در حکم آن بود که آن شخص محترم را به عدم سر نگاهداری متهم نکنند بلکه به‌خیانت متهم کنند. شاید نگذاردن سند در مدت شب در صندوق اداره کار اشتباهی بوده است اما آن شخص محترم به وزیر قول شرف داده بود که یك ثانیه هم از تصرف او بیرون نبوده است، عملا سرش را روی آن گذارده و خوابیده بود... روزنامهٔ تایمز اشاره کرده بود که به‌موقع بود تحقیقاتی آغاز می‌شد تا معلوم شود این تهمتها از کجا شروع شده است. آیا دشمن سعی داشت اعتماد ملت را از رهبران موروثی خود با مبارزه زیرلفظی سلب کند؟ پس‌از دو سه شماره دیگر قضیه خوابیده بود.

در این روزنامه‌های چند ماهه افسون وحشت‌آوری بود. دیگبی ناگزیر شده بود با تأنـی بسیاری از اسامی رجال معاصـر را از نو بیاموزد، اما در هیچ صفحه هیچ‌یك از روزنامه‌ها نبود که با نام رجل معتبری مواجه نشود که هیچ وقت نامش را نشنیده بود و گاه با نامی مواجه می‌شد که آن را باز می‌شناخت و آن نام کسی بود که در بیست سال پیش نیز به‌مقامات رسیده بود. خود را همچون ریپ‌وان ونیکل می‌دید که پس از ربع قرن از خواب بیدار شده است. آن نامها که از سابق به‌خاطر داشت‌چیزی‌از گیجی او کم‌نمی‌کرد. افرادی‌که‌وضعشان از آینده مبهمی نوید می‌داد ازخاطرها رفته بودنـد. و البته در یك مورد با اهمیت مردی که بسیار درخشان و بسیار دریادل شناخته شده بود رهبر کشورش شده بود. یکی از آخرین خاطرات زنده دیگبی آن بود که کارمندان سابق در تالار انتظار محکمه دادگستری آن مرد را هو کرده بودند چون درباره یك مبارزه قدیم حقیقت تند غیرمطلوبی را بر زبان آورده بود. اکنون آن مرد بـه کشور خود آموخته بود که حقایق غیرمطلوب او را دوست بدارد.

روزنامه را ورق زد و زیـر یك عکس را بی‌اعتنا و تصادفـی خواند: «آرتور رو کـه پلیس در مسئلهٔ بخصـوصی مایل است با او مذاکره کند.» هیچ علاقه‌ای در خود نسبت به جنایت نمی‌دید. عکس مرد لاغر بد لباسی را که صورتش را از ته تراشیده بود نشان می‌داد. اندیشید که تمام عکسهای جنایتکاران به هم شبیه است. شاید آن نقطه‌های سفید که در روش عکسبرداری به‌کار می‌بردند تا بـرای روزنامه کلیشه کنند موجب این شباهت می‌شد. آن‌قدر چیزهای مهم درباره گذشته بود که او بایست یاد می‌گرفت که دیگر وقت فراگرفتن چیزی راجع به جنایتکاران، آن هم جنایتکاران محلی، نداشت.

تخته‌ای زیر پای کسی صدا کرد و دیگبی رو گرداند. جانس در آستانهٔ در جا به‌جا می‌شد و چشم برهم می‌زد. دیگبی گفت: «شب به خیر، جانس.»

«اینجا چه‌می‌کنی؟»

دیگبی گفت: «روزنامه می‌خوانم.»
«اما شنیدی که دکتر گفت...»
دیگبی گفت: «جانس، اینجا که زندان نیست، مگر برای استون بدبخت. آسایشگاه بسیار خوبی است و من بیمار خصوصی هستم و هیچ عیبی هم ندارم بجز از دست دادن حافظه بر اثر انفجار بمب...»
متوجه شد که جانس با کمال دقت به او گوش می‌دهد. پرسید: «آنچه گفتم درست نیست؟»
جانس گفت: «باید درست باشد.»
دیگبی گفت: «پس ما باید تناسب هر چیز را نگاه داریم و هیچ دلیلی هم نیست که اگر من خوابم نیاید بی‌سروصدا به اتاق تو نیایم تا کمی حرف بزنیم و من روزنامه بخوانم...»
جانس گفت: «این‌طور که تو می‌گویی قضیه خیلی‌ساده می‌شود.»
«اما دکتر طوری می‌کند که جور دیگر جلوه‌کند. این‌طور نیست؟»
«در هر حال بیمار باید دستور پزشك را...»
«یا دکترش را عوض کند. من هم تصمیم‌گرفته‌ام دکترم را عوض کنم.»
جانس پرسید: «از اینجا بـروی؟» در صدای جانس اثـر ترس مشهود بود.
«بله، بروم.»
جانس گفت: «خواهش می‌کنم هیچ کار شتابزده‌ای نکنی. این دکتر مرد بزرگی است خیلی صدمه کشیده... و همین ممکن است او را قدری... غیرعادی کرده باشد. اما برای تو هیچ کاری بهتـر از ماندن در اینجا نیست جداً این‌طور است.»
«جانس، من از اینجا می‌روم.»
جانس به التماس گفت: «همین یك ماه دیگر بمان خیلی پیشرفت کرده بودی، پیش از آمدن دختر، فقط یك ماه. من به دکتر می‌گویم. حتماً اجازه می‌دهد که باز هم روزنامه بخوانی، شاید اجازه بدهد که آن دختر هم بیاید. فقط تو هیچ مگو، بگذار من حرف‌بزنم. من راهش

را بلدم. خیلی حساس است، زود می‌رنجد.»

دیگبی نرم پرسید: «جانس، چرا از رفتن من ترس داری؟»

شیشه‌های عینك بی‌قاب نور را به‌خود گرفتند و به‌طور متحرك به دیوار روبه‌رو انداختند، جانس بدون اختیار گفت: «من‌از رفتن تو نمی‌ترسم، من می‌ترسم ــ می‌ترسم دکتر نگذارد تو بروی.» از راه خیلی دوری صدای فرفر اتومبیل می‌آمد و هردو شنیدند.

دیگبی پرسید: «دکتر چه دردی دارد؟» و جانس سرش را تکان داد و انعکاس نور باز بر دیوار رقصید. دیگبی اصرار کر: «حتماً یك دردی دارد. استون بدبخت چیزی دیده بود که کندش کردند...»

جانس با التماس گفت: «خیرش در این بود. دکتر فورستر می‌داند. دیگبی، دکتر خیلی مرد بزرگی است.»

«خیرش سر دکتر را بخورد. من به ساحل بیماران رفته بودم با استون حرف زدم...»

جانس گفت: «آنجا رفته بودی؟»

«مگر تو هیچ‌وقت نرفته‌ای؟»

جانس گفت: «قدغن است.»

«تو همیشه هرچه دکتر فورستر بگوید همان را می‌کنی؟»

«دیگبی، دکتر فورستر دکتر بزرگی است. تو وارد نیستی. مغز انسان از هر ماشینی ظریفتر است. کوچکترین چیزی که باعث برهم خوردن تعادل شود همه چیــز به هم می‌ریزد. باید بــه دکتر اطمینان داشت.»

«من به او اطمینان ندارم.»

«این حرف را نزن. اگر می‌دانستی‌که چقدر مهارت دارد و چقدر دقت در کارش‌می‌کند. دکتر می‌خواهد آن‌قدر تو را در پناه نگاه‌دارد تا تو واقعاً قوت بگیری...»

«استون چیز غیرعادی دیده و او را کند کرده‌اند.»

«نه، نه.» جانس دست ضعیفش را دراز کرد و روی روزنامه‌ها گذاشت مثل سیاستمداری که دستش انداخته باشند و از جعبهٔ آراء

قوت قلب بگیرد. «دیگبی، کاش می‌دانستی. چقدر به‌واسطهٔ حسادت و سوء تفاهم به‌دکتر زجر داده‌اند اما دکتر بزرگ و خوب‌و مهربان...»

«ازاستون بپرس ببین چه می‌گوید. »

«اگر می‌دانستی...»

صدایی نرم اما وحشی گفت: «تصور می‌کنم باید به او گفت.» دکتر فورستر بود، و باز آن وحشت از مجازاتهای ممکن اما غیرقابل تصور دل دیگبی را لرزاند.

جانس گفت: «آقای دکتر فورستر، من به‌او اجازه نداده‌بودم...»

دکتر فورستر گفت: «اشکالی ندارد، جانس، می‌دانم که تو وفادار هستی.» شروع به درآوردن دستکشهایی کرد که در اتومبیل به‌دست کرده بود، دستکشها را با تأنی از انگشتان بلند و زیبایش بیرون می‌کشید. «یادم‌هست که پس‌از خودکشی کانوی تو چه‌جور از من پشتیبانی کردی. من دوستانم را از یاد نمی‌برم. هیچ وقت از خودکشی کانوی برای دیگبی چیزی گفته‌ای؟»

جانس به اعتراض گفت: «هرگز.»

«ولی، جانس، باید بداند. مورد هر دو یکی است. کانوی هم دچار فقد حافظه شده بود. زندگی برایش بسیار دشوار شده بود و از دست دادن حافظه راه فرارش بود. من سعی کردم قویش کنم، مقاومتش را زیاد کنم، تا وقتی که حافظه‌اش بازمی‌گشت بتواند با وضع بسیار دشوار خود رو به‌رو شود. تمام وقتی که صرف این کار کردم روی کانوی تلف شد. جانس برایت خواهد گفت که من خیلی صبور بودم اما کانوی به‌طور غیرقابل تحملی گستاخ بود. اما دیگبی، من هم مثل شما انسانم و یك روز اختیار اعصابم را از دست دادم. من هم اختیار اعصابم را از دست می‌دهم ــ خیلی به‌ندرت ولی درهر حال گاهی اینطور می‌شوم. همه چیز را به کانوی گفتم و او همان شب خودش را کشت. آخر ذهنش فرصت جوش خوردن و خوب شدن پیدا نکرده بود. گرفتاریهای زیاد به‌وجود آمد اما جانس از من پشتیبانی کرد. جانس متوجه شده است که شخص برای اینکه روان‌

شناس خوبی باشد، باید گاه در ضعف‌فکری بیمار شریك باشد: انسان نمی‌تواند در تمام اوقات کاملا عاقل باشد. همین باعث می‌شود که شخص همدردی کند ــ یا سخت عصبی شود.»

خیلی نرم و آرام صحبت می‌کرد مثل اینکه دربارهٔ موضوع منتزعی سخنرانی می‌کند، اما انگشتان بلند جراح او یکی از روزنامه‌ها را برداشته رشته رشته می‌کرد.

دیگبی گفت: «آقای دکتر فورستر تاریخچه من جور دیگری است. آنچه حافظه مرا نابود کرده بمب است نه گرفتاری شخصی.»

دکتر فورستر گفت: «واقعاً باورت شده است؟ و لابد تصور می‌کنی که استون را هم گلوله توپخانه و ضربه مغزی دیوانه کرده است اما مغز این طور کار نمی‌کند. ما خودمان خودمان را دیوانه می‌کنیم. استون به نحو افتضاح‌آمیزی از عهدهٔ وظیفه خود برنیامده و از این جهت حالا همه را خائن می‌خواند. اما آنچه دوست او بارنس را رها کرد خیانت افراد دیگر نبود...»

«آقای دکتر فورستر، لابد یك سر کشف شده هم دربارهٔ من از آستین بیرون می‌آورید؟» آن آثار پاك شده مدادی را در کتاب تولستوی به یاد آورده بود و اعتقاد به اینکه پاك کردن آن آثار کار کسی بود که جرئت نمی‌کند عقاید خود را اظهار کند او را قویدل کرده بود پرسید: «وقتی‌استون سررسید شما با پول در تاریکی‌مشغول چه کاری بودید؟» قصد دیگبی از بیان این موضوع صرفاً لجبازی گستاخانه‌ای بود: اعتقاد داشت که آن صحنه فقط در مخیله معذب استون وجود دارد مثل همان که استون می‌گفت دشمن جزیره را حفر می‌کرد. هیچ گمان نمی‌برد که با این‌حرف نطق طولانی دکتر فورستر را ناگهان بند آورد سکوت زننده‌بود. دنبال‌حرفش را سست و شکسته گرفت: «وحفر...»

چهره پیر نجیب او را می‌پایید در حالی که دهانش اندکی باز مانده و قطره‌ای آب از چانهٔ دکتر راه افتاده بود.

جانس گفت: «من کاملا آماده خوابیدن هستم.» ناگهان از

رب‌دشامبر بلندش که به زمین می‌کشید و از کفشهای سرپاییش احساس خنکی کرد. نه، احساس وحشت نیز می‌کرد ــ مثل آن بود که پشت خود را به مردی کند که هفت‌تیر به دست دارد.

دکتر فورستر گفت: «صبر کن. هنوز خبرت نکرده‌ام. وقتی که خوب فهمیدی مختاری که یکی‌از دو طریق استون یا کانوی را انتخاب کنی. در ساحل بیماران اتاق خالی هست...»

«آنجا جای خود شماست، آقای دکتر فورستر.»

دکتر فورستر گفت: «تو احمقی. احمق عاشق... من مواظب بیماران خود هستم. من می‌دانم. عاشقی برایت چه فایده دارد؟ حتی اسم حقیقی خودت را هم نمی‌دانی.» قطعه‌ای از یکی از روزنامه‌ها پاره کرد و جلو دیگبی برد. «این هم تو. این عکس توست. یك قاتل. برو فکرش را بکن.»

این همان عکسی بود که دیگبی قبلا زحمت بررسی آن را به‌خود نداده بود. مطلب باورنکردنی بود. گفت:

«این عکس من نیست.»

دکتر فورستر گفت: «برو در آینه نگاه کن. و بعد کم‌کم یادت بیاور، خیلی چیزها هست که باید یادت بیاوری.»

جانس با صدای ضعیفی اعتراض کرد: «دکتر، این راهش نیست...»

دکتر فورستر گفت: «خودش سبب شد. همان جور که کانوی هم سبب شد.»

اما دیگبی دیگر نشنید که جانس چه می‌گفت: در دالان به‌طرف اتاق خود می‌دوید؛ وسط راه پایش به بند رب‌دوشامبر گیر کرد و زمین افتاد. تقریباً ضربهٔ زمین خوردن را احساس نکرد با اندکی گیجی برخاست. همین و بس عقب آینه می‌گشت.

در اتاق آشنای خودش چهره لاغر ریشو از آینه به او نگریست. بوی گل چیده در اتاق پیچیده بود. این اتاقی بود که در آن خوشبخت بود چطور می‌توانست آنچه دکتر گفته بود باور کند؟ حتماً اشتباهی

در کار بود. این درست درنمی‌آمد... در ابتدا عکس را درست نمی‌ـ
دید، چون قلبش سخت می‌کوفت و سرش آشفته بود. اندیشید که این
من نیستم، و در آن موقع چهرهٔ پاک‌تراش لاغر با چشمان بدبخت و
لباس کهنه در دید او میزان می‌شد. جور درنمی‌آمد: خاطراتی که از
بیست سال پیش داشت با آن آرتور رو که پلیس‌می‌خواست دربارهٔ...
با او ملاقات کند... دکتر فورستر بدون دقت روزنامه را دریده بود.
معلوم نبود پلیس چرا او را می‌خواهد. نمی‌شد که در آن بیست سال
اینهمه منحرف شده باشد. اندیشید که: هرچه بگویید، این مرد که
اینجا ایستاده است منم. چون حافظه‌ام را از دست داده‌ام عوض که
نشده‌ام. در دل اعتراض کرد که این عکس با آنا هیلفه باهم جور
نمی‌آید. و ناگهان چیزی را به یاد آورد که مبهوتش کرده بود و او
بعداً از یاد برده بود. صدای آنا را شنید که می‌گفت: «آرتور، این
شغل من است.» دستش را بالا برد و ریش را زیر آن پنهان کرد. بینی
بلند تاب خورده او را به خودش شناساند، و همچنین چشمانش که
اکنون نگاه بدبختی از آنها می‌تافت. خود را به کمك دستها که به‌میز
آرایش تکیه‌داد سرپا نگاه داشت و اندیشید: بله،من آرتور رو هستم.
زیر لب شروع به گفتگو با خود کرد. اما من کانوی نیستم. خودم را
نخواهم کشت.

آرتور رو بود اما با یك تفاوت. در این سن ذهناً یك مرحله از
جوانی رد شده بود. زندگی را از آنجا آغاز کرده بود. گفت: ناگهان
همه‌چیز بازخواهدگشت، اما من کانوی نیستم ـ استون هم نخواهم
بود. مدتهای‌طولانی از این‌ضربه گریخته‌ام: مغزم تاب خواهد آورد.
آنچه احساس‌می‌کرد فقط ترس‌نبود: شجاعت خستگی‌ناپذیر و آرزوی
قهرمانی دوران جوانی نیز در او بود. دیگر زیاده از حد پیر و زیاده
از حد دچار عادات نبود که مانع از نو شروع کردن او شود، چشمانش
را بست و به فکر پول افتاد، و مقداری آثار و توهمات ذهنی او در
دروازهٔ ناهشیاری او به تقلا پرداختند که راهی به بیرون بیابند:
کتابی به نام دوك کوچولو و کلمهٔ ناپل ـ ناپل را ببین و بمیر ـ و

باز پول: پول که زانوانش را در شکم جمع کرده روی صندلی در اتاق تاریك کوچکی نشسته کیك می‌خورد، و دکتر فورستر، دکتر فورستر که روی چپر تیره و خونینی خم شده بود... خاطرات انبوه ـ چهرهٔ زنی با غمی ژرف یك لحظه پیش آمد و بعد مانند کسی که غرق شده باشد عقب نشست و از پیش چشم ذهنش ناپدید شد: به‌تدریج که خاطرات دیگر می‌کوشیدند، مثل کودکی که از دل مادرش بیرون می‌آید، از ذهن او بیرون آیند، سرش از درد می‌ترکید. دستانش را به میز آرایش گرفته به آن تکیه داده بود: چند بار به خود گفت: «باید بایستم، باید بایستم.» چنانکه گویی صرفاً در سر پا ایستادن فضیلتی بود ـ در حالی که مغزش با وحشت زندگی بازگشته چرخ می‌خورد.

کتاب سوم

پاره‌ها و تکه‌ها

فصل اول

مرگ رومی

کاری که هیچ چنگی به دل نمی‌زد.»
دوک کوچولو

۱

رو دنبال مردی که اونیفورم ابی رنگ پوشیده بود از پلکان سنگی بالا رفت و در طول دالانی که در طرف آن در بود راه افتاد. برخی از این درها باز بود و رومی دید که هر اتاق که در آن باز است با اتاقهای دیگر یك اندازه و یك شکل است و همهٔ اتاقها شبیه غرفهٔ اخذ اعتراف کاتولیکها هستند. سه صندلی و یك میز، همین و بس؛ و صندلیها هم راست و سفت بودند. مرد آبی‌پوش دری را باز کرد ــ بدون آنکه دلیلی معلوم باشد که چرا یکی از درهای دیگر را باز نکرده است ــ و گفت: «آقا، در اینجا منتظر باشید.»

اوائل صبح بود و از میان چهارچوب فولادی دریچه آسمان خاکستری سردی دیده می‌شد. آخرین ستاره‌ها تازه ناپدید شده بودند. آرتور رو روی صندلی نشسته دستهایش را میان زانوان گرفته بود و پیدا بود صبرش به نهایت رسیده است. آدم مهمی که نشده بود، کاشف که از کار درنیامده بود، هیچ. معلوم می‌شد جانی هم هست. کوششی که برای رسیدن به این محل به‌کار برده بود او را از پای درآورده بود. حتی با وضوح به‌خاطر نمی‌آورد که درست چه کارها کرده بود: تنها به‌یادش بود که در میان مزارع و دشتهای بیرون شهر پیاده تا ایستگاه راه‌آهن رفته بود و از صدای سرفهٔ گاوها در پشت پرچینها یا نالهٔ جغد به‌لرزه درآمده بود: و آنقدر روی سکوی ایستگاه بالا و پایین رفته بود تا وقتی که قطار رسیده بود و بوی گل و گیاه و

بخار آورده بود: ممیز قطار از او بلیت خواسته بود، اما آرتور نه بلیت داشت نه پول که بلیت بخرد. اسم خودش را می‌دانست یا تصور می‌کرد می‌داند و خانه‌ای هم نداشت که نشانی آن را بدهد. ممیز خیلی مهربان و نرمخو بود، شاید ظاهر آرتور رو بیمار می‌نمود. از آرتور پرسیده بود که آیا دوستی ندارد که اکنون به نزداو برود، و آرتور در جواب گفته بود که دوستی ندارد. گفته بود: «من می‌خواهم بروم پیش پلیس.» و ممیز با لحن ملایمی او را سرزنش کرده بود که: «برای این کار واجب نیست از اینجا تا لندن بروید.»

لحظه‌ای فرارسیده بود که آرتور رو دچار هراس بی‌تکلیفی بود و از آن می‌ترسید که او را مانند کودك از مدرسه گریخته‌ای بازگردانند. ممیز گفته بود: «آقا، تصور می‌کنم شما از بیماران آقای دکتر فورستر باشید. اگر در ایستگاه بعدی از قطار پیاده شوید از ایستگاه تلفن می‌کنند تا دکتر برای شما اتومبیل بفرستد. نیم ساعت بیشتر طول نمی‌کشد.»

«نمی‌خواهم.»

«خیال می‌کنم، شما آقا، راه خودتان را گم کرده‌اید. اما نباید فکر کنید مرد مهربانی مثل دکتر فورستر به این جهت با شما بد رفتاری می‌کند.»

آرتور رو تمام نیرویی را که هنوز در اختیار داشت گرد آورده و گفته بود: «من باید به اسکاتلندیارد بروم. اعلان کرده‌اند که مرا می‌خواهند. اگر شما مانع شوید مسئولیت با شماست.»

در ایستگاه بعد که توقف خیلی کوتاهی بود جانس را دید. حتم بود که به‌اتاق او رفته و آن را خالی یافته بود و جانس را به‌دنبالش فرستاده بودند. جانس فوری او را دید و با حال طبیعی ساختگی تا در اتاق قطار آمد. نگهبان پشت سر او ایستاده بود.

جانس با ناراحتی گفت: «سلام، رفیق. از همین جا بپر پایین. اتومبیل را آورده‌ام. هنوز یك دقیقه نگذشته به خانه می‌رسیم.»

«من نمی‌آیم.»

جانس گفته بود: «دکتر خیلی کلافه شده. امروز خیلی کار کرده بود این است که عصبانی شد. نصف آنچه گفت از روی عصبانیت بود.»

«من نمی‌آیم.»

نگهبان نزدیکتر آمده بود تا نشان دهد که اگر اعمال زور لزومی داشته باشد او حاضر خواهد بود. رو با خشم زیاد گفته بود: «شما هنوز تصدیق جنون مرا نگرفته‌اید. حق ندارید مرا از قطار بیرون بکشید.» نگهبان خودش را رسانده و نرم به‌جانس گفته‌بود: «این آقا بلیت هم ندارد.»

جانس به نحو شگفت‌آور و ناگهانی گفته بود: «عیبی ندارد. اشکالی ندارد.» آنگاه خم شده و به نجوا گفته بود: «رفیق، خدا یارت.» قطار به حرکت درآمده و بخارش مانند پرده دور اتومبیل را گرفته بود و جانس نیز که جرئت نداشت دستش را در بدرقه او تکان دهد میان مه محو شده بود.

اکنون تمام آن اشکالات برطرف شده تنها چیزی که مانده بود محاکمه‌ای از جنایت قتل بود.

رو تا مدتی نشست: آسمان‌فولادگونه بیرون پنجره سفید رنگ‌تر شد و صدای حرکت چند تاکسی برخاست. مرد کوچك اندام فربهی با جلیقه دوبر در را يك‌بار باز کرد و نگاهی به آرتور انداخت و پرسید «بیل کجاست؟» اما منتظر جواب هم نشد. نعرهٔ دراز و زخم خوردهٔ يك کشتی از گوشهٔ تیمس می‌آمد. کسی بیرون اتاق سوت‌زنان می‌رفت، و يك بار صدای به‌هم خوردن فنجان آمد، و بوی ضعیف پهن بلند شد.

مرد فربه کوچك اندام دوباره سریع به اتاق آمد. چهرهٔ بیش از حد معمول گرد بزرگی داشت و سبیلی کوچك. ورقه‌ای را که رو در دفتر پایین پر کرده‌بود در دست این مرد بود. مرد خیلی با وقار گفت: «پس شما آقای رو هستید. خیلی‌خوشوقتیم‌که بالاخره شما را دیدیم.» زنگی زد و پلیس لباس پوشیده‌ای جواب داد، وی گفت: «بیویس کشیك دارد؟ بگویید بیاید اینجا.»

مرد نشست و پای فربه و پاکیـزه‌اش را روی هم انداخت و به ناخنهای خود نگاه کرد. ناخنهایش را خیلی خوب نگاه داشته بود. از هر زاویه‌ای به ناخنها نگاه کرد و ظاهراً و به‌خاطر ماهك شست چپش ناراحت شد. چیزی نگفت. پیدا بود که جـز در حضور شخص ثالثی چیزی نخواهد گفت. آنگاه مرد درشت اندامی با لباس دوخته خریده با یك‌دسته کاغذ و مداد وارد شد و روی صندلی سوم نشست، این‌مرد گوشهای بزرگی داشت که نسبت به شقیقه‌اش عمود ایستاده بودند و حال شرمزده بی‌صدایی داشت مثل گاو نری که ناگهان متوجه شده باشد جایش در دکان چینی‌فروشی نیست. وقتی مداد به دست گرفت انتظار می‌رفت در چنگگ قوی او یا مداد بشکند یا کاغذها خرد شود و پیدا بود که خود او هم می‌داند و از همان می‌ترسد.

مرد کوچك اندام گفت: «بسیار خوب» و آه کشید و ناخنهایش را برای حفظ از هوا زیر رانهایش نهاد. گفت: «آقای رو، شما به میل خودتان اینجا آمده‌اید که داوطلبانه چیزی به ما بگویید؟»

رو گفت: «من عکسی در روزنامه دیدم...»

«ما چند ماه است در روزنامه‌ها از شما خواهش‌می‌کنیم بیایید.»

«من اولین بار دیشب خبر شدم.»

«مثل اینکه یك پایتان از این دنیا بیرون بوده.»

«من در آسایشگاه بودم. آخر...»

هر بار که رو حرف می‌زد مداد روی کاغـذ صدا می‌کرد و از جمله‌های اتفاقی او داستان متوالی با معنا می‌ساخت.

«کدام آسایشگاه.»

«مدیر آسایشگاه دکتر فورستر نامی بود.» نام ایستگاه راه‌آهن را هم گفت. نام و نشان دیگری نمی‌دانست. به توضیح گفت: «ظاهراً یك حمله هوایی شده بـود.» جای زخم روی پیشانیش را نشان داد. «من‌حافظه‌ام را از دست دادم. وقتی خودم را در آسایشگاه دیدم هیچ نمی‌دانستم ــ باستثناء پاره‌هایی از کودکیم. به‌من‌گفتند نامم ریشارد دیگبی است. حتی عکس خودم را هم بار اول که دیدم نشناختم. آخر

این ریش...»

مرد کوچك اندام با لحن تنـدی که اندکی استهزاء در آن بود. پرسید: «و حالا امیدوارم که حافظهٔ شما بازگشته باشد.»

«بعضی چیزها یادم هست، اما نه زیاد.»

«عجب حافظهٔ باب طبعی.»

رو با برقی از غضب گفت: «من دارم سعی می‌کنم هرچه می‌دانم به‌شما بگویم... مگر در قانون انگلیس فرض این نیست که تا وقتی ثابت نشده است یك فرد مجرم است بایـد او را بی‌گناه دانست؟ من حاضرم هرچه دربارهٔ قتل می‌دانم به شما بگویم اما من قاتل نیستم.»

مرد فربه لبخندی زد. دستهایش را از زیر رانش درآورد و به ناخنهایش نگریست و باز زیر رانش نهاد، گفت:

«آقای رو، خیلی جالب شد. شما ذکری از قتل کردید، و در هیچ روزنامه‌ای تا به حال ذکری از قتل نشده است.»

«نمی‌فهمم چه می‌گویید.»

«ما خلاف رسم عمـل نمی‌کنیم. بیویس هرچه تا بـه حال گفته برایش بخوان.»

بیویس در حالی که با حال عصبی سرخ شده، مثل بچه مدرسه‌ای که در محل قرائت به خواندن تورتیه مأمور شده باشد، اطاعت کرد: «من، آرتور رو این اظهارات را داوطلبانه‌کرده‌ام. دیشب وقتی عکس خود را در روزنامه دیدم نخستین بار فهمیدم‌که پلیس جویای من‌است تا با من مذاکره کند. من در چهار ماه اخیر در آسایشگاهی بـوده‌ام متعلق به شخصی به نام دکتر فورستر. بر اثر بمباران هوایی دچار فراموشی شده بودم. هنوز تمام حافظهٔ من بازنگشته اما من می‌خواهم هرچه را دربارهٔ قتل می‌دانم برای شما بگویم...»

کارآگاه به اشاره بیویس را از خواندن بازداشت. گفت: «اینکه خلاف رسم نبود؟»

«همین حالا از شما خواهیم خواست که آن را امضا کنید. حالا اسم مقتول را به ما بگویید.»

«یادم نیست.»

«فهمیدم. چه کسی به شما گفت که ما می‌خواهیم دربارهٔ قتل با شما مذاکره کنیم؟»

«دکتر فورستر.»

سرعت جواب ظاهراً کارآگاه را غافل‌گیر کرد. حتی بیویس هم قبل از آنکه مداد را مجدداً روی کاغذ بیاورد تأمل کرد. «دکتر فورستر به شما گفت؟»

«بله.»

«او از کجا می‌دانست؟»

«تصور می‌کنم در روزنامه‌ها خوانده بود.»

«ما در روزنامه‌ها اسم قتل نبردیم.»

رو خسته و بی‌حال سرش را روی دستش گرفت. بار دیگر مغز او فشار تداعیات را احساس کرد. گفت: «شاید...» حافظهٔ وحشتناك جنبید، متبلور شد، و باز حل و ناپدید شد... «نمی‌دانم.»

به نظرش رسید که رفتار کارآگاه قدری مهربانتر شده بود. کارآگاه گفت: «فقط به ما بگویید ــ آنهم با کلمات خودتان و به هر ترتیبی که به‌خاطرتان آمد ــ چه چیزهایی به یاد دارید.»

«ناگزیر باید به هر ترتیبی که آمده باشد. اول شخصی هست به اسم پول. این پول در ساحل بیماران دکتر فورستر مستخدم بود؛ بیماران وحشی شده را آنجا می‌بردند، منتها من تصور نمی‌کنم آن بیماران که آنجا می‌رفتند همیشه وحشی شده بودند. یادم هست که این پول را در روزگار سابق پیش از فراموشی‌دیده بودم. یك اتاق محقر کوچك را با تصویر خلیج ناپل به‌خاطر دارم. گویا آنجا زندگی می‌کردم ــ نمی‌دانم چرا. جایی نبود که من انتخاب کرده باشم. مقداری از آنچه به خاطرم آمده احساسات و عواطف است، واقعیات نیست.»

کارآگاه گفت: «اهمیتی ندارد.»

«آنطور که یادم می‌آید مثل خوابی است که بیشترش از یاد رفته

باشد. غصهٔ زیادی را به یاد دارم ــ و مقداری ترس و... بله، حس خطر و مزهٔ غیر معمولی.»

«چه مزه‌ای؟»

«یادم نیست. آنچه یادم هست، مضحك است. کیك بود.»

«کیك؟»

«کیکی بود با تخم‌مرغ واقعی. و بعـد اتفاقی افتاد...» بسیار خسته شده بود، خورشید طلوع می‌کرد. مردم در سراسر شهر دنبال کار خود می‌رفتند. خود را همچون بزهکاری می‌دید که به چشم خود می‌بیند مردم همه نـزد کشیش می‌روند و کشیش ایشان را تبارك می‌کند و او خود نمی‌تواند برود. کاش به یاد می‌آورد که قبلا شغلش چه بود.

«چای میل دارید؟»

«بله. قدری خسته شده‌ام.»

«برو چای بیاور بیویس. بیسکویت هم بیاور ــ یا کیك.»

تا وقتی بیویس بازگشت هیچ نپرسید، اما همینکه رو دست دراز کرد تا قطعه کیکی برگیرد، گفت: «در این کیك، بدبختانه، تخم‌مرغ واقعی نیست کیك شما حتماً خـانگی بود. نمی‌توانستید کیك تخم‌ــ مرغ‌دار جایی پیدا کنید تا بخرید.»

رو بی‌آنکه توجه به جـواب خود کند گفت: «نخیـر، من آن را نخریده بودم. آن را برده بودم...» و ساکت شد. باز گفت: «عجیب است. فکر نکرده بود...» چای او را نیرومندتر ساخته بود. گفت: «شما از افراد قاتل بد پذیرایی نمی‌کنید.»

کارآگاه گفت: «شما فقط سعی کنید باز هم به‌خاطر بیاورید.»

«یادم هست عدهٔ زیادی دور اتاق نشسته بود و چراغها خاموش بود. و من‌می‌ترسیدم کسی از پشت سرم بیاید و کارد به من بزند یا خفه‌ام کند. یك صدا هم حرف می‌زد. این از همه چیز بدتر است ــ دردی است که امیدی ندارد. اما من یك کلمه از صحبت یادم نیست. و آن وقت ناگهان چراغها روشن شد، و مردی مرده بـود و من تصور

می‌کنم شما خیال می‌کنید همان کار من بوده. اما تصور نمی‌کنم راست باشد.»

«اگر صورت این مرد را ببینید یادتان می‌آید؟»

«خیال می‌کنم یادم بیاید.»

«بیویس، پروندهٔ عکسها.»

در اتاق کوچك هوا رو به گرمی نهاده بود. بر پیشانی کارآگاه قطرات عرق نشسته بود و سبیل کوچکش نمناك شده بود. گفت: «اگر بخواهید می‌توانید نیم‌تنه‌تان را درآورید.» و نیم‌تنهٔ خود را درآورد و با پیراهن سفید نشست که بازوبندهای نقره‌ای آستینهای آن را بالا نگاه داشته بودند. مثل عروسك نشسته‌بود، مثل اینکه فقط نیم‌تنه را طوری ساخته بودند که از تن عروسك بیرون می‌آمد.

بیویس پروندهٔ جلد کاغذی را آورد و روی میز نهاد. کارآگاه گفت: «همین به این عکسها نگاه کنید ــ چند عکس هم ورآمده استــ ببینید شاید عکس مقتول را پیدا کردید.»

عکس پروندهٔ پلیس مثل عکس گذرنامه است. آن هوش که روی صورت معمولی مثل نقاب فروافتاده است از پشت عدسی بی‌ارزش منعکس نمی‌شود. هیچکس نمی‌تواند با دیدن عکس پلیس منکر صحت اندازهٔ صورت و شکل، بینی و دهان شود، اما همه اعتراض دارند: این عکس من نیست که...

ورق زدن عمل ماشینی شده بود. رو باورش نمی‌شد که میان این گونه مردم روزگارمی‌گذرانده است. فقط یك بار اندکی درنگ کرد: چیزی در حافظه‌اش از دیدن عکس ورآمدهٔ مردی جنبید که مقداری مو را روی سرش به عقب چسبانده بود و مدادی با گیره بــه گوشهٔ پایین دست چپش بود و چشمان چروکیدهٔ گریزانی داشت که ظاهراً می‌کوشیدند از نور تند عکس فرار کنند.

کارآگاه پرسید: «می‌شناسیدش؟»

«نه. چه جور می‌توانم بشناسمش. یا شاید دکاندار است؟ یك لحظه تصور کردم، اما او را نمی‌شناسم.» بازهم ورق زد. یك بار که

سر بلند کرد کارآگاه را دید که‌دستهایش‌را از زیر رانهایش درآورده و ظاهراً دیگر به موضوع علاقه‌ای ندارد. دیگر بیش از چند صفحه نمانده بود ــ و ناگهان چهرهٔ مقتول را دید: آن پیشانی پهن بی‌نشان و لباس شهری سیاه، و همـــراه بازشناختن او یك سلسله صورت از دروازهٔ ناهشیاری او بیرون جستند و با طغیان وحشتناکی به میان حافظهٔ او رفتند. گفت: «این است» و در صندلی خود با سرگیجه و تصور دور زدن دنیا تکیه داد...

کارآگاه گفت: «پرت می‌گویید.» صدای خشن کارآگاه به سختی به ذهن آرتــور رو راه می‌یافت: «یك لحظه گول خوردم... خــوب بازیگری هستید... دیگر وقتم را تلف...»

«با چاقوی من کشتند.»

کارآگاه گفت: «از بازی دست بردار. این مرد کشته نشده. او هم مثل تو زنده است.»

۲

«زنده است؟»

«البته زنده است. نمی‌دانم چرا او را انتخاب کردید.»

«اما در آن صورت» ــ همهٔ خستگی از تنش بیـرون رفت، حتی متوجه خوبی هوا در بیرون اتاق شد: «من قاتل نیستم. آیا زیاد صدمه دیده بود؟»

کارآگاه با لحن عـاری از خوش‌باوری گفت: «یعنی واقعاً می‌ــخواهید بگویید...؟» اما بیویس بکلی کوشش خود را به نوشتن از یاد برده بود. گفت: «من نمی‌دانم شما دربارهٔ چه گفتگو می‌کنید. کجا این اتفاق افتاد؟ چه موقع؟ آنچه فکر می‌کنید دیدید چه بود؟»

همچنان که رو به عکس نگاه می‌کرد تصاویـر ذهنی به صورت پاره‌های رنگی زنده پدیدار می‌آمد. گفت:

«خانم... خانم بلرز شگفت‌انگیز. در منزل او این اتفاق افتاد. جلسهٔ احضار ارواح بود.» ناگهان دست لاغر و زیبایی را دیـد که خونین شده‌بود. گفت: «عجب... دکتر فورستر هم آنجا بود. او گفت که آن مرد مرده است. دنبال پلیس فرستادند.»

«همان دکتر فورستر؟»

«بله، همان.»

«شما را رها کردند؟»

«نه، من فرار کردم.»

«کسی کمکتان کرد؟»

«بله.»

«چه کسی؟»

گذشته شناکنان به ذهن او بازمی‌گشت چنانکه گویی اکنون که موجبی برای هراس نبود نگهبان در را آزاد گذارده بود. کسی که به او کمك کرده بود برادر آنا بود. چهرهٔ جوان و بهجت‌زده را پیش چشم آورد و احساس کرد که ضربه‌ای بر مچش وارد آمد. خیال نداشت برادر آنا را لو بدهد. گفت: «این دیگر یادم نیست.»

مرد کوچك اندام فربه آهی کشید. گفت: «بیویس، کار این آقا با ما نیست. بهتر است ببریمش آن طرف پیش ۵۹.» با تلفن داخلی با کسی به نام پرنتیس صحبت کرد. با لحن شکایت‌آمیزی گفت: «به تو می‌سپریمش، اما تو چند مرتبه در سال اشخاص را به‌ما می‌سپری؟» آنگاه به‌اتفاق رو به حیاط بزرگ دانشگاهی در زیر ساختمان بزرگ خاکستری رفتند. ترنهای برقی در کنارهٔ رودخانه زمین‌را می‌لرزاندند و فضلهٔ کبوتران به کیسه‌های شنی که در آن حوالی چیده شده بود حال روستایی می‌داد. رو هیچ اهمیتی به این نمی‌داد که آن دو نفر او را در وسط گرفته بودند و بطور آشکار از او نگهبانی می‌کردند. مهم این بود که آزاد بود و قتل هم نکرده بود و هر قدم که برمی‌داشت خاطرهٔ دیگری در حافظه او زنده می‌شد. ناگهان گفت: «آن شخص که اسمش پول بود کیك را می‌خواست.» و خندید.

مرد کوچك‌اندام با لحن تلخی گفت: «کیکت را ببر پیش پرنتیس. کسی که دراین‌حوالی با تصورات مافوق‌حقیقت سروکار دارد اوست.»

در چهارراه بعدی به اتاقی تقریباً عین اتاق قبلی رفتند که مردی با لباس پشمی و سبیل آویزان روی لبهٔ صندلی در آن نشسته بود. کارآگاه گفت: «ایشان آقای‌آرتور رو هستند که ما در روزنامه‌ها اعلان می‌کردیم بیایند.» و پرونده را روی میز نهاد: «دست کم خودش می‌گوید منم. برگ شناسایی ندارد. می‌گوید دچار فراموشی بوده، در آسایشگاه به‌سر می‌برده است. ما آدمهای خوشبختی هستیم

که حافظه‌اش را به‌کار انداختیم عجب حافظه‌ای هم هست. باید درمانگاه راه بیندازیم. برای تو خیلی جالب‌می‌شود وقتی‌از او بشنوی که به چشم خودش دیده است کاست را کشته‌اند.»

آقای پرنتیس با ادب مردم چهل‌ـپنجاه ساله گفت: «خیلی جالب است. آقای کاستِ مرا که نمی‌گویید؟»

«چرا، خودش، دکتر فورستر هم اعلام مرگ کرده.»

«دکتر فورستر من؟»

«اینطور به‌نظر می‌رسد. این آقا بیمار دکتر فورستر بوده.»

«آقای رو، بفرمایید... تو هم بنشین، گریوز.»

«ابداً. تو از چیزهای وهمی خوشت می‌آید. من که خوشم نمی‌آید. اگر بخواهی یادداشت برداری، بیویس را با خود نمی‌برم.» نزدیك در برگشت و گفت: «گرفتار کابوس بشوید.»

آقای پرنتیس گفت: «گریوز بچهٔ خوبی است.» چنان خم شد که گویی می‌خواهد یك بغلی از جیب شلوار درآورد. بوی خوش لباس پشمی از آن‌سوی میز به‌مشام او رسید. پرسید: «می‌توانید بگوییدکه آنجا که بودید آسایشگاه خوبی بود؟»

«مادام که بیمار با دکتر مرافعه نمی‌کرد.»

«هه، هه... درست. و بعد؟»

«در آن صورت بیمار را به ساحل بیماران می‌بردند که مخصوص بیماران وحشی بود؟»

آقای پرنتیس گفت: «خیلی عالی است.» و سبیلش را تاب داد. «شخص ناگزیر از تمجید می‌شود... هیچ شکایتی دارید بکنید؟»

«در آنجا با من خیلی خوب رفتار می‌کردند.»

«بله. از همین می‌ترسیدم. آخر اگر کسی پیدا شود که شکایت کند ــ اما همهٔ بیماران خودشان داوطلب خوابیده‌اند ــ ما می‌توانیم از محل بازرسی کنیم. حالا مدتهاست که من این خیال را دارم.»

«وقتی که بیمار کارش به ساحل بیماران بکشد دیگر برای شکایت دیر شده است. چون‌اگر هم دیوانه نباشد خیلی زود دیوانه‌اش

می‌کنند.» در آن تقلای کورانه بطور موقت استون را از یاد برده بود. ناگهان صدای کوفتهٔ سرگرد را از پشت در به یاد آورد و احساس خجلت کرد. گفت: «همین حالا هم یك نفر را در ساحل بیماران نگاه می‌دارند. اما هیچ وحشی نشده.»

«لابد با آقای دکتر فورستر خودمان اختلاف نظری پیدا کرده؟»

«این شخص می‌گفت دکتر را با پول دیده ــ پول از کارکنان آنجاست ــ که در تاریکی در اتاق پول کار می‌کنند. این شخص به ایشان گفته بود دنبال پنجره‌ای می‌گردد که از آنجا آتش مسلسل را ــ» رو حرفش را برید. گفت: «آخر یك کمی دیوانه هست، اما کاملا آرام است هیچ وحشی نیست.»

آقای پرنتیس گفت: «حرفتان را دنبال کنید.»

«این شخص فکر می‌کرد جزیرهٔ کوچکی که در وسط استخر بود به تصرف آلمانها درآمده. می‌گفت به چشم خودش دیده بود که دارند زمین را می‌کنند.»

«و این حرفها را به دکتر هم گفته بود؟»

«بله.» و بعد رو با التماس گفت: «شما نمی‌توانید بیرونش بیاورید؟ از آن نیم‌تنه های آستین‌بلند تنش‌کرده‌اند اما او هیچ آزاری ندارد...»

آقای پرنتیس گفت: «خیلی خوب، اما باید با دقت فکر کنیم.» با حرکتی شبیه دوشیدن سبیلش را تاب داد. «باید تمام جوانب موضوع را مورد دقت قرار بدهیم.»

«در آنجا واقعاً دیوانه می‌شود...»

آقای پرنتیس با لحنی که طرف‌را مشکوك می‌کرد گفت: «بیچارهٔ بدبخت.» در لطف و مهربانی او نوعی بیرحمی موجود بود. پرسید: «پول چطور؟»

«پول یك مرتبه ــ نمی‌دانم چند وقت پیش ــ به سراغ من آمد و کیکی را که من برده بودم از من می‌خواست بگیرد. موقع حملهٔ هوایی بود. من تصور می‌کنم که چون من حاضر نشدم کیك را به او بدهم

می‌خواست مرا بکشد. کیك را با تخم‌مرغ حقیقی درست‌کرده‌بودند.»
آنگاه با اضطراب پرسید: «شما هم فکر می‌کنید من دیوانه‌ام؟»
آقای پرنتیس با فکر و تأمل گفت: «من این‌طور فکر نمی‌کنم. زندگی ممکن است خیلی عجیب باشد. خیلی خیلی عجیب. باید تاریخ زیاد خواند. مثلا می‌دانید کرم‌ابریشم را توی عصای مجوفی جا دادند و به این وسیله از چین قاچاق کردند. آدم خجالت می‌کشد تمام سوراخهایی را که قاچاقچیان الماس مورد استفاده قرار می‌دهند اسم ببرد. و همین حالا هم من با ناراحتی دنبال چیزی می‌گردم که خیلی از الماس بزرگتر نیست. کیك؟... بله، توی کیك هم می‌شود باشد. اما شما را نکشت.»
رو گفت: «خیلی قسمتها از یاد من رفته است.»
«کجا بودید که پول به سراغ شما آمد؟»
«یادم نیست. قسمتهای چند ساله از زندگی خودم را از یاد برده‌ام.»
آقای پرنتیس گفت: «آدم به‌سهولت فراموش می‌کند. البته هر چیز که ذهن را آزار بدهد.»
«آرزو می‌کنم کاش واقعاً جانی بودم تا پرونده‌ای اینجا داشتم.»
آقای پرنتیس نرم گفت: «خیلی خوب پیشرفت کرده‌ایم، خیلی خوب. حالا برگردیم سر قتل کاست. البته ممکن است آن قتل صحنه‌سازی بوده تا شما را مجبور کنند پنهان بشوید و سراغ ما نیایید. اما ظاهراً شما نه پنهان شدید نه سراغ ما آمدید. و اما آن چیزی که شما می‌دانستید... یا ما می‌دانستیم چه بوده؟» دستانش را روی میز گسترد و گفت: «مسئلهٔ قشنگی است. تقریباً می‌شود به صورت جمله‌های جبری درآوردش. حالا هرچه به گریوز گفتید برای من بگویید.»
باز آنچه به یاد داشت شرح داد: آن اتاق پر جمعیت و خاموش شدن چراغها و صدایی که حرف می‌زد و وحشت...
آقای پرنتیس زانوان استخوانیش را به دست گرفته و روی

صندلی تاب می‌خورد و گفت: «یقین دارم که گریوز از این حرفها سردرنیاورده. بیچاره گریوز ــ جنایات پرشور باربرهای راه‌آهن چیزی است که او را جلب می‌کند. در این شعبه موارد علاقهٔ ما تاحدی دور از ذهن هستند. و از این جهت گریوز به ما اعتماد ندارد. جداً اعتماد ندارد.»

پروندهٔ عکسها را مثل یك آلبوم خانوادگی ورق می‌زد. پرسید: «آقای رو، شما در طبیعت بشر مطالعاتی دارید؟»

«من نمی‌دانم چه مطالعاتی دارم.»

«مثلا این قیافه...»

این همان عکسی بود که‌رو قبلا در آن تأمل کرده بود، و اکنون مجدداً تأمل کرد.

آقای پرنتیس پرسید: «فکر می‌کنید این آدم چه‌کاره بوده است؟»

مدادی با گیره در جیب بغل، لباس کهنه؛ قیافهٔ آدمی که همواره انتظار سرزنش دارد؛ خطوط کوچك دانایی در زیر چشمان ــ وقتی که خوب در عکس دقت کرد هیچ شك نداشت: گفت: «کارآگاه خصوصی.»

«همان بار اول درست حدس زدید. و این آدم ناشناس اسمی هم داشته...»

رو تبسمی کرد. گفت: «شاید اسمش جونز بوده.»

«آقای رو، هیچ به فکرتان نمی‌رسد که به شما و ــ خیلی خوب اسمش را می‌گذاریم جونز ــ در یك چیز اشتراك داشتید. شما هردو ناپدید شدید. اما شما برگشتید. بیویس، اسم آن بنگاه که جونز را استخدام کرده بود چه بود؟»

«یادم نیست، قربان. می‌خواهید بروم ببینم.»

«مهم نیست. تنها بنگاهی که من یادم هست بنگاه کلیفورد بود. و این آن نیست.»

رو پرسید: «اورتوتکس نبود؟ یك وقت من دوستی داشتم...» و حرفش بند آمد.

«می‌بینید، آقای رو، حافظه برمی‌گردد. اسمش واقعاً جونز بود. و در بنگاه اورتوتکس هم کار می‌کرد. چه چیز باعث شد که شما به آنجا مراجعه کنید؟ اگر هم یادتان نیست، می‌توانیم برایتان بگوییم فکر کرده بودید که کسی می‌خواهد به‌خاطر یك کیك شما را بکشد. آن کیك را به‌طور خلاف در یك مکاره برده بودید، چون زنی به اسم خانم بلرز وزن درست آن را به‌شما گفته بود. شما برای پیدا کردن نشانی خانم بلــرز به دفتر صندوق تعاون مــادران ملل آزاد مراجعه کردید و جونز هم شما را دنبال کرد ــ تا مراقب شما و آنها باشد. اما شما حتماً جایی‌او را غال گذارده‌اید. چون جونز هیچ‌وقت برنگشت و وقتی که فردای آن روز شما به‌آقای رنیت تلفن کردید به او گفتید که بواسطهٔ ارتکاب قتل پلیس در جستجوی شماست.»

رو دستهایش را روی چشمانش نهاده بود ــ آیا سعی داشت به‌یاد بیاورد؟ یا سعی داشت از یاد ببرد؟ ــ و صدای آقای پرنتیس با دقت ادامه می‌یافت:

«و در بیست و چهار ساعت قبل از آن در لندن هیچ قتلی روی نداده بود ــ یعنی تا آنجا که ما می‌دانستیم ــ مگر آنکه جونز بدبخت قربانی آن بوده باشد. مسلم‌بود که شما از چیزی خبر داشتید، و شاید از همه چیز با اطلاع بودید. این‌بود که ما اعلان‌کردیم پیش ما بیایید و شما نیامدید. تا امروز که با این ریش آمده‌اید که قطعاً در گذشته نداشتید و می‌گویید حافظهٔ خود را از دست داده‌اید اما آنقدر به‌خاطر دارید که قبلا به ارتکاب قتل متهم بوده‌اید ــ منتها کسی را به عنوان مقتول انتخاب کردید که ما می‌دانیم زنده است. به نظر خــود شما، آقای رو، چه جور می‌آید؟»

رو گفت: «من منتظرم دستبند به دستم بزنید.» و لبخندی عاری از لطف زد.

آقای پرنتیس گفت: «می‌بینید که این آقای گــریوز ما گناهی نداشته.»

رو پرسید: «واقعاً زندگی چنین چیزی است؟» آقای پرنتیس با

حال علاقه‌مندی به پیش خم شد، چنانکه گویی همواره آماده‌است مورد خاصی را رها کند و به بحث دربارهٔ عام بپردازد. گفت: «این هم زندگی است و از این جهت من تصور می‌کنم می‌توان گفت زندگی چنین چیزی است.»

رو گفت: «اما آن طور که من در گذشته تصورش را کرده بودم نیست. آخر من طلبه‌ام. تازه روی پلهٔ اول آمده‌ام و کوشش دارم راه درست را پیدا کنم. من تصورمی‌کردم زندگی‌خیلی ساده‌تر و در ضمن خیلی شکوهمندتر است. حالا خیال می‌کنم هر پسربچه‌ای این‌طور می‌پندارد. وقتی بچه بودم داستان کاپیتن اسکات را هنگام کشف قطب می‌خواندم. داستان آن کسی را می‌خواندم که در تجربه با رادیوم هر دو دستش را داد. اسمش یادم نیست. داستان دامین را می‌خواندم که داوطلبانه به‌خدمت جذامی‌ها رفت...» خاطراتی که زندگی روی آنها را می‌پوشاند در آن اتاق کوچك خاکستری اسکاتلندیارد زنده شدند. «یك کتاب بود به اسم کتاب اعمال زرین به قلم زنی به نام یونج... دیگر دوك کوچولو... اگر آدم را ناگهان از آن دنیا بردارند به این دنیا بیاورند آنهم سر کاری که شما دارید می‌کنید آدم مبهوت می‌شود. جونز و کیك، ساحل بیماران و استون بدبخت... این‌همه‌گفتگو دربارهٔ آدمی به اسم هیتلر... این پروندهٔ شما که پر از قیافه‌های بدبخت است، آن ظلم و بی‌معنی بودن حرکات مردم... مثل این می‌ماند که آدم را با نقشهٔ عوضی به مسافرت فرستاده باشند. من حاضرم هر کار شما بخواهید بکنم اما یادتان باشد که راه و چاه را نمی‌شناسم.

دیگران همه به‌تدریج تغییر کرده و آموخته‌اند. تمامی این‌موضوع جنگ و کینه ــ حتــی همین هم عجیب است. من هنوز بــه آن عادت نکرده‌ام. تصور می‌کنم بهترین چیزها برای من این است که دارم بزنند.»

آقای پرنتیس با علاقــهٔ آشکار گفت: «بله، قضیهٔ بسیار جالبی است. متوجه هستم که برای شما بکلی خلاء کثیفی شده است. البته ما با همین خلاء ساخت و پاخت کرده‌ایم.»

رو گفت: «آنچه مرا می‌ترساند این است که نمی‌دانم پیش از آنکه حافظه‌ام را از دست بدهم خودم چه جور با آن ساخته بودم. وقتی که امروز به لندن آمدم هیچ‌خبر نداشتم‌که این‌قدر خرابی به‌بار آمده است. هیچ چیز این‌قدر عجیب به‌نظر نخواهد رسید. خدا می‌داند که من خودم چه خرابه‌ای شده‌ام. شاید هم که قاتل باشم؟»

آقای پرنتیس پرونده را از نو گشود و به شتاب گفت: «اوه، ما دیگر تصور نمی‌کنیم که شما جونز را کشته باشید.» آقای پرنتیس مثل مردمی می‌مانست که از بالای دیوار نگاه کرده و چیز ناپسندی دیده و اکنون به شتاب از دیوار دور می‌شود و همچنان که می‌رود حرف می‌زند. «مسئله این است که ـ چه شد شما حافظه‌تان را از دست دادید؟ در این باره چه می‌دانید.»

«فقط آنچه به من گفته‌اند.»

«و به شما چه گفته‌اند.»

«که نتیجهٔ بمب بوده. همان این زخم را بوجود آورده.»

«در آن وقت تنها بودید؟»

پیش از آن که آرتور بتواند جلو زبان خود را بگیرد، گفت: «نه.»

«چه کسی با شما بود؟»

«یك زن جوان» اکنون برای نگفتن زیاده از حد دیر شده بود. در هر حال اگر خودش‌قاتل نبود باید پای آنا را هم به‌میدان می‌کشید، چون چه اهمیتی داشت‌که برادر آنا به فرار اوکمك کرده بود؟ گفت: «آنا هیلفه» این دو لفظ ساده دهانش را شیرین کردند.

«چرا با او بودید؟»

«تصور می‌کنم یکدیگر را دوست داشتیم.»

«تصور می‌کنید؟»

«یادم نیست.»

«خود او چه می‌گوید؟»

«می‌گوید من او را از مرگ نجات دادم.»

«مادران آزاد.» آقای پرنتیس اندکی اندیشه کرد. بعد پرسید: «آیا او توضیح داده است که شما چه جور به آسایشگاه دکتر فورستر رسیدید؟»

«به او اجازه نداده بودند بگوید.» آقای پرنتیس یك ابرویش را بالا برد. «به او این‌طور گفته بودند که می‌خواهند حافظهٔ من بطور طبیعی و آهسته خود به خود برگردد. نه از هیپنوتیزم می‌خواستند استفاده کنند، نه از روانکاوی.»

چهرهٔ آقای پرنتیس روشن شد و روی صندلی تاب خورد. پیدا بود که در وسط یك سؤال خیلی درخشان به‌حق استراحت ذهنی می‌کنند. «البته. اگر حافظهٔ شما به‌سرعت برمی‌گشت کار خراب‌می‌شد... هرچند البته همیشه می‌توانستند شما را به ساحل بیماران ببرند.»

«کاش به من می‌گفتید راجع به چه صحبت می‌کنید.»

آقای پرنتیس سبیلش را تاب داد. حال تنبل و بیعاری داشت: مثل اینکه به خود قبولانده باشد زندگی این‌طور آسانتر است. همان طور که نویسنده یك قالب فنی به‌کار می‌برد او هم قالب جسمانی انتخاب کرده بود. پرسید: «بگویید ببینم شما هیچوقت ساکن ریگال کورت نبوده‌اید؟»

«هتل است؟»

«پس تا اینجایش یادتان هست؟»

«حدس سهلی بود.»

آقای پرنتیس چشمانش را روی هم گذاشت. شاید ادایی‌بود. اما کیست که بی‌ادا باشد؟

«چرا راجع به ریگال کورت سؤال کردید؟»

آقای پرنتیس گفت: «تیری بود در تاریکی. خیلی وقتمان کم است.»

«وقت برای چه؟»

«برای پیدا کردن یك سوزن در انبار کاه.»

۳

کسی نمی‌شد بگوید که‌آقای پرنتیس اهل تقلا است. هرکه او را می‌دید می‌گفت شدت و سرعت عمل از دسترس او دور است. حداکثر میدان تقلای او را می‌شد حدس زد که از خانه تا تراموای و از تراموای تا محل کارست. و با وجود این در مدت چند ساعت بعد خود را قادر به تقلا و سرعت عمل نشان داد و تیری که در تاریکی انداخت به هدف خورد...

جملهٔ معما مانند خود را در هوا انداخت و تقریباً پیش از آنکه جمله کامل شده باشد پاهای بلندش مثل چوب‌پا به‌حرکت درآمدند. رو با بیویس تنها ماند و روز آهسته پیش می‌رفت. وعدهٔ قبلی خورشید دروغ از کار درآمد، و باران ریز و سرد خارج از فصلی مثل غبار بیرون پنجره می‌بارید. بعد از مدتی طولانی، یك قطعه شیرینی با چای روی سینی برایش آوردند.

بیویس اهل صحبت نبود. چنان بود که گویی اگر او حرفی می‌زد آن را مدرك جرم می‌گرفتند. رو نیز فقط یك بار کوشید سکوت را درهم شکند. گفت: «کاش می‌دانستم تمام این‌حرفها راجع به‌چه بود.» و دهان بیویس را با دندانهای بلندش دید که مثل تلهٔ خرگوش سریع باز و بسته شد. بیویس گفت: «اسرار رسمی.» و با چشمان بی‌نور به دیوار سفید خیره شد.

آنگاه آقای پرنتیس ناگهان با قدمهای بلند سریع خود به نزد

ایشان آمد و از دنبالش مرد سیاه‌پوستی آمد که کلاه نمدی جلوخود به هر دو دست گرفته بود مثل اینکه کلاه گلدان گل باشد، و از دنبال آقای پرنتیس نفس می‌زد. وسط آستانهٔ در متوقف شد و خیره به‌رو نگریست. گفت: «این همان رذل است. هیچ‌شك ندارم. با وجود ریش می‌شناسمش. مخصوصاً ریش گذاشته.»

آقای پرنتیس قاه قاه خندید. گفت: «این عالی بود. تکه‌ها دارند به‌هم می‌خورند.»

مرد کلاه به دست گفت: «چمدان را آورد توی هتل و می‌خواست بگذارد و برود. اما من دستور داشتم. به او گفتم باید منتظر آقای تراورس بماند. نمی‌خواست منتظر شود. البته که نمی‌خواست، چون می‌دانست توی چمدان چه بود... حتماً در کاری اشتباه کرده بود. آقای تراورس دچار بمب نشد، اما آن دختر بدبخت تقریباً... و وقتی سروصداها خوابید خودش رفته بود.»

رو گفت: «هیچ یادم نیست او را قبلا دیده باشم.»

مرد با کلاهش ادای شدیدی درآورد. گفت: «من حاضرم در هر محکمه که بگویید قسم بخورم.»

بیویس، با دهان نیمه باز، تماشا می‌کرد و آقای پرنتیس باز قاه قاه خندید. گفت: «وقت نداریم. هیچ وقت کشمکش نداریم. شما دو نفر بعدها همدیگر را بهتر خواهید شناخت. حالا به هر دو شما احتیاج دارم.»

رو به التماس گفت: «آخر یك کمی مطلب را برای من بگویید.» اندیشید که اینهمه راه آمدم تا با اتهام قتل روبه‌رو شوم و حالا موضوع بغرنج‌تر شده است...

آقای پرنتیس گفت: «توی تاکسی. سوار که شدیم توضیح می‌دهم.» به طرف در راه افتاد.

مرد کلاه به دست که دنبال آقای پرنتیس نفس می‌زد، پرسید: «نمی‌خواهید توقیفش کنید؟»

آقای پرنتیس بدون آن که به دور و بر خود نگاه کند گفت:

«شاید، شاید همین حالا...» و بعد به‌طور مبهمی گفت: «چه‌کسی را؟»
به سرعت وارد حیاط شدند و از آنجا به خیابان سنگفرش نورتامبرلاند رسیدند. در حالی که افراد پلیس سلام می‌دادند، سوار تاکسی شدند و در محلهٔ ویران شدهٔ استراند پیش رفتند، از برابر چشمان تهی ساختمان بیمه با پنجره‌های تخته‌کوب آن گذشتند.
آقای پرنتیس با صدای آهسته گفت: «من از شما دو نفر فقط می‌خواهم که طبیعی رفتار کنید. حالا می‌رویم به یك مغازهٔ خیاطی بزرگ که من می‌خواهم اندازه‌ام را برای دوختن‌لباس بگیرم. من اول وارد می‌شوم و بعد از چند دقیقه شما، آقای رو، و بعد هم شما آقای دیویس.» و با انگشت به کلاه نمدی زد و کلاه روی زانوی آقای دیویس تاب خورد.
دیویس گفت: «اما، آقا، آخر نگفتید تمام این کارها برای چیست؟» خود را از رو عقب کشیده بود، و آقای پرنتیس که رو به روی ایشان روی صندلی تاشو نشسته بود پایش را دراز کرد.
«کاری نداشته باشید. فقط چشمتان را باز کنید ببینید کسی را در خیاطی می‌شناسید یا نه.» همینکه تاکسی دور کلیسای کلمنت‌دینس گشت شیطنت از چشمان آقای پرنتیس رفت. گفت: «محل محاصره است هیچ ترس نداشته باشید...»
رو گفت: «من ترسی ندارم. فقط می‌خواهم اطلاع داشته باشم...» و در ضمن از پنجرهٔ تاکسی به شهر تخته‌کوب لندن نظاره می‌کرد.
آقای پرنتیس گفت: «مسئله واقعاً جدی است من خودم درست نمی‌دانم چقدر جدی است. اما می‌شود گفت که تمام امید ما به همان است.» خود از بیان نظری که احساسی بود نه مقرون به واقعیت عقب کشید، قاه قاه خندید و با تردید به لبهٔ ابریشمین سبیلش دست کشید و با اندوهی در صدا گفت: «می‌دانید، همیشه نقاط ضعفی هست که باید جورش را کشید. اگر آلمانها بعد از حملهٔ دانکرك می‌دانستند که ما چقدر ضعیف هستیم... و هنوز نقاط ضعفی داریم که اگر

واقعیات را دربارهٔ آنها می‌دانستند...» ویرانه‌های اطراف کلیسای سنت‌پول آشکار شدند. «ایـن در برابر آن هیچ است. هیچ.» و بعد آهسته ادامه داد: «شایـد در اینکه گفتم هیچ خطـری نیست اشتباه کرده بودم. البته ما رو را درست گرفته‌ایم، و حتی خطر هم هست. اما زندگی هزار نفر هم اگر فدا شود می‌ارزد.»

رو گفت: «کاش من به دردی بخورم. خیلی برای من عجیب است. من تصور نمی‌کردم جنگ این کارها را بکند.» و با اندوه از شیشه به بیرون نگاه می‌کرد. اندیشید که در چشم ذهن مسیح آنگاه که گریست اورشلیم چنین جایی می‌نموده است...

مرد کلاه به دست به لحن دفاع و تند گفت: «من ترسی ندارم.»

آقای پرنتیس زانوان استخوانیش را در دست گـرفت و همراه حرکت تاکسی به پس و پیش تاب می‌خورد. گفت: «ما دنبال یك حلقه فیلم کوچك که شاید خیلی کوچکتر از گلولهٔ نخ باشد می‌گردیم. از آن فیلمها که در دوربین لایکا می‌گذارند هم کوچکتر. حتماً سؤالاتی را که در پارلمان دربارهٔ اسنادی کـه یك ساعت گم شده بود طـرح شد خوانده‌اید. ظاهراً مسئله را خفه کردند. درهم شکستن اعتماد مردم به یك اسم بزرگ فایده‌ای به حال ما ندارد. ضمناً این هم به حال ما فایده‌ای ندارد که روزنامه‌ها و مردم رو را گل‌آلود کنند. به‌شما دو نفرمی‌گویم چون ــ خوب به‌هرحال می‌توانیم تا مدتی اگر چیزی نشر کرد شما دو نفر را در توقیف نگاه داریم. این اتفاق دوبار افتادــ بار اول حلقه فیلم را در کیك پنهان کردند و قرار بود کیك را از یك گاردن‌پارتی بگیرند. اما شما آن‌را بردید.» و با سر به رو اشاره کرد «این‌طور اتفاق افتاد که الفاظ قراردادی را اشتباهاً کسی که قرار نبود بر زبان آورد.» رو پرسید: «خانم بلرز؟»

«همین حالا او را گرفته‌اند.» با حرکت بیهوده‌ای که با دستهای ظاهراً بی‌حالش می‌کرد باز هم توضیح داد: «آن مرتبه سعیشان بـه جایی نرسید. یك بمب به خانهٔ شما خورد و همه چیز و از جمله کیك را نابود کرد ــ و شاید زندگی شما را هم نجات داد. اما از آن جور

که شما قضیه را دنبال می‌کردید هیچ خوششان نیامد. سعی کردند شما را بترسانند تا خودتان پنهان شوید ـ اما به دلیلی که بر من معلوم نیست پنهان شدن شما برایشان کافی نشد. ترتیبی که دادند از کشتن شما بهتر بود چون شما با ناپدید شدن خودتان هم گناه بمب را بر عهده گرفتید، هم گناه گم شدن جونز را.»

«دختر را چرا آنجا کشاندند؟»

آقای پرنتیس گفت: «حالا با قسمتهای سری کاری نداریم. شاید به این علت که برادرش به شما کمك کرده بود. آن موجودات از حد انتقام‌گیری رد نشده‌اند. حالا برای بحث در تمام این‌ها وقت نداریم آنچه می‌دانیم این است که باید صبر می‌کردند تا باز فرصت به دستشان بیفتد. یك آدم احمق که اسم و رسم مهمی داشته باشد. این احمق دومی با آن احمق اولی فقط در یك چیز شباهت عمل داشت ـ هر دو پیش یك خیاط می‌رفتند.» تاکسی در گوشهٔ یك کوچه نگاه داشت.

آقای پرنتیس گفت: «از اینجا گز می‌کنیم.» همینکه این سه نفر پیاده شدند مردی در پیاده‌رو مقابل رو به بالای کوچه راه افتاد.

مرد کلاه نمدی با حال عصبی پرسید: «هفت‌تیر دارید؟»

آقای پرنتیس گفت: «اگر داشتم هم بلد نبودم مصرفش کنم. اگر از این چیزها پیش آمد فقط دمرو بخوابید.»

«شما هیچ حق نداشتید پای مرا وسط این کار بکشید.»

آقای پرنتیس با خشونت رو به او کرد. گفت: «اوه چرا. خیلی هم حق داشتم. دراین ایام هیچ‌کس حقی به زندگیش ندارد. آقاجان، شما حکم سرباز وظیفه‌دارید.» دسته جمعی در پیاده‌رو ایستاده بودند. نامه‌رسان‌های بانك با کلاه سیلندر و جعبه‌های زنجیرشده از کنارشان می‌گذشتند، تندنویسان و کارمندان دفتری که بعد از ناهار بازمی‌ـ گشتند به شتاب از پهلویشان رد می‌شدند. هیچ خرابی‌ای دیده نمی‌ـ شد، مثل ایام صلح بود. آقای پرنتیس‌گفت: «اگر آن عکسها از کشور خارج شوند خیلی‌ها خودکشی خواهند کرد... دست کم در فرانسه که

این‌جور شد.»

رو پرسید: «از کجا خبر دارید که تا به‌حال خارج نشده باشند.»

«هیچ خبر نداریم. فقط امیدواریم. تا چند دقیقهٔ بعد هر خبری باشد می‌فهمیم. حالا مواظب باشید من می‌روم. پنج دقیقه به من و کسی که دنبالش هستیم در اتاق مخصوص امتحان لباس مهلت بدهید. بعد شما، آقای رو، بیایید و سراغ مرا بگیرید. من می‌خواهم او را جایی نگاه‌دارم که در تمام آینه‌ها صورتش‌را ببینم. بعد شما، دیویس، صدتا بشمارید و از عقب رو بیایید. آمدن شما دیگر بیش از حد تصادف است. شما آن کاهی هستید که باید کمر شتر را بشکنید.»

دو نفری آن قیافهٔ قدیم را با لباسهای غیر متداول تماشا کردند که در کوچه پیش می‌رفت، درست از آن گونه افرادی بود که هنوز لباسشان را خیاط می‌دوزد ــ خیاط قابل اعتمادی که گران هم نباشد و او بتواند به پسرش معرفیش کند. تقریباً پنجاه قدم از ایشان دور شده بود که پیچید و وارد شد. مردی در گوشهٔ بعدی خیابان ایستاده بود و سیگاری آتش زد. اتومبیلی برابر مغازهٔ پهلویی نگاه داشت و زنی برای خرید از آن پیاده شد، مرد راننده پشت فرمان نشسته بود.

رو گفت: «وقت رفتن‌من شد.» نبضش از هیجان می‌کوفت. گویی بدون هیچ غمی با طراوت جوانی دنبال این ماجرا آمده بود. با دودلی به‌دیویس نگاه کرد که با اعصاب متزلزل ایستاده بود. گفت: «صدتا بشمار دنبال من بیا.» دیویس هیچ نگفت «فهمیدی. صدتا بشمر.»

دیویس با خشم گفت: «وای از این بازیگری. من که بازیگر نیستم.»

«این طور به ما دستور داد.»

«چه حق دارد به من دستور بدهد؟»

رو فرصت مجادله نداشت، وقتش تمام شده بود.

جنگ به کار خیاطان صدمهٔ شدیدی زده بود. روی بساط چند طاقه پارچه خاکستری پست افتاده‌بود. روی رف‌ها تقریباً چیزی‌نبود. مردی با نیم‌تنهٔ فراک در بر و چهرهٔ خسته و چروک و منتظر خدمت

گفت: «چه فرمایشی دارید، آقا؟»

رو گفت: «من دنبال دوستی اینجا آمدم.» به طرف اتاقك‌های بین آینه‌ها نگریست. گفت: «تصور می‌کنم اندازه‌اش را می‌گیرند.»

«ممکن است بفرمایید؟» و صدا زد: «آقای فورد، آقای فورد.»

از درون یکی از اتاقکها، کاست در حالی که متر مشمع دور گردنش انداخته بود و مقداری سنجاق به یقه‌اش بود، محکم و آقامنش بیرون آمد. این همان کاست بود که رو آخرین بار وقتی چراغها روشن شد مرده‌اش را روی صندلی دیده بود. مثل قطعات معمای درهم که جور می‌شوند و وقتی جور شدند معنی می‌دهند آن هیکل استوار هم جای خود را در حافظهٔ رو کنار مردی که از ولوین به منزل خانم بلرز آمده بود و شاعر خلق و برادر آنا گرفت. خانم بلرز او را چه صدا زده بود؟ تمام الفاظ خانم بلرز به یادش آمد: «این هم بازرگان ماست.»

رو چنان از جا برخاست که گفتی آن شخص بسیار اهمیت دارد و باید با تشریفات به او سلام گفت، اما در چشمان استوار و با احترام اثری‌از بازشناختن رو پدیدار نشد. «بله،آقای بریجز؟» اینها نخستین الفاظی بود که رو از او شنیده بود، بار نخست کاری جز مردن نکرده بود.

آقای بریجز گفت: «این آقا آمده است آن آقا را ببیند.» چشمان او آهسته چرخی خورد و رام به‌جا ماند، هیچ نشانی از بازشناختن رو پدیدار نشد ــ یا شاید یك لحظهٔ کوتاه بیش از آنچه لازم بود درنگ کرد. گفت: «من تقریباً تمام اندازه‌های آن آقا را گرفتم. اگر شما لطفاً دو دقیقه تأمل کنید...» رو اندیشید که دو دقیقه صبر می‌کنم و بعد آن دیگری، آن کاه که کمر شتر را می‌شکند می‌رسد.

آقای فورد ــ اگر قرار بود که اکنون این اسمش باشد ــ آهسته تا کنار بساط رفت هر کار که می‌کرد پیدا بود با فکر و دقت است. لباسش هم همیشه خوش دوخت بود. در آن همه دقت جایی برای کار‌های خلاف معمول نبود، و با وجود این زیر پوست او چه عجایب موحشی خفته بود. رو دکتر فورستر را پیش چشم مجسم کرد که

انگشتانش را به چیزی که شبیه خون بود می‌زد.

تلفنی روی بساط بود، آقای فورد گوشی را برداشت و شماره گرفت. صفحهٔ شماره‌ها رو به روی او قرار داشت. هر بار که انگشت کاست در سوراخی می‌رفت رو مواظب بود. ب. آ. ت. سه حرف پیش از اعداد همین‌ها بود. اما یك شماره را چون ناگهان سر بلند کرده نگاه صلح‌آمیز و متفکر آقای فورد را هنگام شماره گرفتن دیده بود متوجه نشد چه بود. نمی‌دانست چه باید بکند. آرزو داشت آقای پرنتیس پیدایش بشود.

آقای فورد گفت: «الو. الو. اینجا شرکت پولینگ و کراست‌ویت است.»

در طول دریچهٔ مغازه هیکل ناراضی مرد کلاه به دست به طرف در می‌آمد. دستهای رو در دامانش محکم شد. آقای بریجز با حال اندوهباری طاقچه‌های کم پارچه را جمع می‌کرد، پشتش به این طرف بود.

آقای فورد داشت می‌گفت: «لباس را امروز صبح فرستادیم، قربان. امیدوارم برای سفر شما به‌موقع رسیده باشد.» رضایت خود را با آرامش و با حالی دور از انسانیت تحویل تلفن داد. «خیلی متشکرم، قربان. در امتحان آخری من خودم خیلی راضی بودم.» در حالی که چشمش به دیویس افتاد که با ناراحتی در را باز کرد و وارد شد. در تلفن گفت: «بله، قربان. تصور می‌کنم یك بار که بپوشید خواهید دید که شانه‌ها جا می‌افتند...»

تمام نقشه بر تفصیل آقای پرنتیس نگرفته بود: اعصاب این مرد درهم شکسته بود.

دیویس با دغدغه فریاد زد: «آقای تراورس.»

آقای فورد با کمال دقت دست روی دهانهٔ گوشی گذارد و گفت: «چه فرمودید، آقا؟»

«شما آقای تراورس هستید.» و بعد دیویس که مقابل آن چشمان روشن و آرام خود را گم کرده بود، گفت: «مگر نه نه؟»

«خیر، آقا.»

«من تصور کردم...»

«آقای بریجز، خواهش می‌کنم ببینید این آقا چه فرمایشی دارند.»

«چشم، آقای فورد.»

دست از روی دهانهٔ گوشی پس رفت و آقای فورد آرام استوار و با لحن آمرانه به صحبت خود ادامه داد: «خیر آقا. من در آخرین لحظه متوجه شدم که نمی‌توانیم شلوار را از نو بدوزیم. صحبت کوپن نیست، آقا. آن طرح پارچه دیگر پیدا نمی‌شود. دیگر هیچ نیست.» بار دیگر چشمانش با چشمان رو مصادف شد و مثل‌دست آدم کور روی برجستگیهای صورتش دوید. در تلفن گفت: «من شخصاً هیچ امید ندارم. ابداً امیدی ندارم.» گوشی‌را گذاشت و اندکی در طول بساط پیش رفت. گفت: «آقای بریجز، خواهش می‌کنم یکی دو دقیقه با این کار نکنید...» و قیچی بزرگ ماهوت‌بری را برداشت.

«خواهش می‌کنم، آقای فورد.»

کاست بدون آن که کلمهٔ دیگری بر زبان آورد و بدون این که مجدداً نگاهی به طرف رو بیندازد از کنار رو رد شد و از وسط راهرو داخلی بدون شتاب، با حال جدی و حرفه‌ای، به سنگینی سنگ، راه افتاد. رو تند برخاست؛ احساس کرد که اگر قرار باشد تمام نقشه نقش بر آب نشود همان موقع باید کاری بکنند. از پشت سر هیکلی که دور می‌شد فریاد زد: «کاست، کاست.» و تنها در آن‌موقع بود که آرامش بی‌نهایت و تعمد آن هیکل قیچی بـه دست با آن نگاه خیره که گرد صورت او دیده بود، به‌نظرش عجیب آمد... همینکه کاست وارد یکی از اتاقکها شد، رو بـه حال اخطار فریاد زد: «پرنتیس.»

اما آن اتاقك همان نبود که آقای پرنتیس از آن بیرون آمد. پرنتیس با پیراهن ابریشمی که تنش بود سراسیمه از انتهای دیگر راهرو بیرون آمد. پرسید: «چه خبر است؟» اما پیش از سؤال او رو به در دیگر رسیده تقلا می‌کرد وارد شود. از بالای شانهٔ خود چهرهٔ

یکه خوردهٔ آقای بریجز و چشمان بیرون‌زدهٔ دیویس را می‌دید. داد زد: «زود کلاهت را بده» و کلاه نمدی را از دست دیویس ربود و با همان محکم به شیشهٔ در کوفت و آن را شکست.

از زیر پاره‌های یخ مانند شیشه کاست ــ تراورس ــ فورد را می‌دید. روی صندلی دسته‌دار مخصوص مشتریها رو به‌روی آینهٔ بلند سه‌بر نشسته رو به جلو خم شده بود، و در حالی که قیچی بزرگ را محکم میان زانوان گرفته بود، با یك نوك قیچی گلوی خود را سوراخ کرده آن را ثابت نگاه داشته بود. این مرگ مرگ رومی بود.

رو اندیشید که: ایــن بار واقعاً او را کشتم، و آن صدای آرام احترام‌آمیز اما آمرانه را شنید که در تلفن می‌گفت: «من شخصاً هیچ امیدی ندارم. ابداً امید ندارم.»

فصل دوم

لکه‌گیری

«بهتر است تسلیم شوی.»

دوک کوچولو

۱

خانم بلرز چنین شخصتی نداشت.

آقای پرنتیس و رو مستقیم با اتومبیل به‌کامپدن‌هیل‌رفته، و سر راه دیویس را با کلاه خرد شده‌اش پیاده کرده بودند. آقای پرنتیس ناراحت و غمزده بود. گفت: «این‌جور فایده ندارد. اینها را باید زنده بگیریم که حرف بزنند.»

رو گفت: «من یك لحظه فلج شدم. حتماً آدم بسیار شجاعی بوده. نمی‌دانم چرا شجاعت کسی باید آدم را این‌جور خیره کند. شاید از خیاطها همچو انتظاری نمی‌رود، بــه استثنای آن خیاط افسانه‌ای که با قیچی خود به جنگ غولها رفت. لابد این‌یکی هم خودش غولی بوده. اما نمی‌دانم چرا.»

همچنان که در میان باران باد آلوده از وسط پارك می‌گذشتند آقای پرنتیس ناگهــان سکوت را شکست. گفت: «رحم خیلی چیــز وحشتناکی است. مردم از شور عشق صحبت می‌کنند. اما بزرگترین شورها شور رحم است. ما از شر علاقهٔ جنسی رها می‌شویم اما هیچ وقت از گیر رحم خلاص نمی‌شویم.»

رو با نوعی ابتهاج گفت: «هــرچه باشد جنگ است. آن حکم قلابی قدیم مثل یك قطعه فلز طلانما در دست کودك دو پاره شد و مغز براق خود را به او عرضه کرد. در ماجرا شرکت...»

آقای پرنتیس با تعجب به او نگاه کرد. گفت: «شما که احساس

رحم نمی‌کنید؟ جوانان نوبالغ رحم را نمی‌شناسند. رحم مخصوص سنین پختگی است.»

رو گفت: «قاعدتاً من زندگی خفهٔ بدون تفریح خشکی داشته‌ام، و از این جهت اتفاق فعلی مرا به هیجان آورده. حالا که می‌دانم خودم قاتل نیستم می‌توانم از...» به دیدن منظرهٔ خانه‌ای که بطور مبهم در خاطر داشت، مثل صحنه‌ای که در رؤیا دیده باشد، صدایش بند آمد. آن باغچهٔ کوچك که علفهای خودروی آن را نکنده بودند و آن قطعهٔ مجسمهٔ خاکستری که بر زمین افتاده بود و آن در آهنی کوچك که صدا می‌داد. تمامی پرده‌ها را کشیده بودند، چنانکه گویی کسی مرده بود، و در باز بود: چنانکه گویی خانه را حراج کرده بودند. آقای پرنتیس گفت: «وقتی ما پیش‌کاست‌رفتیم‌خانم‌بلرز را اینجا گرفتند.»

تمام محل را سکوت فراگرفته بود. مردی با لباس تیره که می‌توانست مرده‌شوی باشد در هشتی ایستاده بود. دری را برای ورود آقای پرنتیس باز کرد و آن دو وارد شدند. این آن اتاق نشیمن نبود که رو به‌طور مبهم به‌خاطر داشت، بلکه اتاق ناهارخوری کوچکی بود مملو از صندلیهای زشت و یك میز ناهارخوری که برای آن اتاق بزرگ بود و یك میز تحریر. خانم بلرز بالای میز در صندلی دسته‌داری نشسته، عمامهٔ سیاهی به سر بسته بود. مردی که در را باز کرد گفت: «هیچ چیز نمی‌گوید.»

آقای پرنتیس با نوعی‌احترام غیر واقعی به‌خانم بلرز سلام‌گفت.

خانم بلرز جوابی نداد.

آقای پرنتیس گفت: «خانم، برایتان مهمان آورده‌ام.» و خود را کنار کشید تا خانم بلرز، رو را ببیند.

این حال که شخص خود را موجب وحشت دیگری ببیند آرامش شخص را برهم می‌زند. هیچ جای تعجب نیست که تازگی آن برخی افراد را مست می‌کند. برای رو این احساس وحشت‌انگیز بود ــ چنان بود که گویی ناگهان خود را قادر به‌اجرای کارهای زشت بیابد. خانم بلرز همان‌طور که به‌نحو مضحکی بالای‌میز نشسته بود نفسش گرفت:

گویی در مجلس مهمانی خصوصی ناگهان تیغ ماهی در گلویش گیر کرده است. قطعی بود که با کوشش بسیار خود را آرام و ساکت نگاه داشته بود، و آن یکهٔ ناگهانی عضلات گلوی او را منقبض کرده بود.

آقای پرنتیس تنها کسی بود که از عهدهٔ آن وضع برمی‌آمد. دور میز گشت و با شوخ‌طبعی چند بار به پشت خانم بلرز کوبید. گفت: «خانم، نفس بکشید، نفس بکشید، حالتان خوب می‌شود.»

خانم بلرز به ناله گفت: «من هیچ وقت این آدم را ندیده‌ام. هیچ وقت.»

آقای پرنتیس گفت: «این چه حرفی است، شما فالش را گرفتید. مگر یادتان رفته؟»

بارقه‌ای از امید نومیدانه در چشمهای بهم برآمدهٔ پیرزد. گفت: «اگر همهٔ این شلوغی را برای فالگیری من راه انداخته‌اید... بدانید که من فقط به نفع خیریه این کار را می‌کنم.»

آقای پرنتیس گفت: «البته، ما خودمان هم می‌دانیم.»

«و من هیچ‌وقت آیندهٔ کسی را هم نمی‌گویم.»

«ای کاش می‌توانستیم از آیندهٔ همه باخبر شویم...»

«فقط خصوصیات اخلاقی اشخاص را می‌گویم.»

آقای پرنتیس گفت: «به اضافهٔ وزن کیکها را.» و به شنیدن آن، همهٔ امید در چشم خانم بلرز خاموش شد. دیگر برای سکوت بسیار دیر شده بود.

آقای پرنتیس با بشاشت ادامه داد: «و آن جلسات احضار ارواح را هم دارید.» گویی میان آن دو یك شوخی خصوصی برقرار بود.

خانم بلرز گفت: «فقط برای تحقیقات علمی.»

«هنوز جلسه‌های شما تشکیل می‌شود؟»

«روزهای چهارشنبه.»

«غایب زیاد دارید؟»

خانم بلرز با لحن مبهم گفت: «تمام کسانی که حاضر می‌شوند دوستان شخصی من هستند.» اکنون که سؤالات مجدداً در زمینهٔ بی‌

خطری به عمل می‌آمد، دست فر به سفید کردهٔ خود را بالا برد و عمامه را مرتب کرد.

«اما آقای کاست... دیگر نمی‌تواند در جلسات شرکت کند.»

خانم بلرز با احتیاط گفت: «راست است، حالا این آقا را شناختم. ریش مانع شد که اول بشناسم. آن کار آقای کاست شوخی احمقانه‌ای بود. من اصلا خبر نداشتم. من خیلی از این جاها دور شده بودم.»

«اوه. بله. بله. آقای کاست دیگر از این شوخیها نمی‌کند.»

«من یقین دارم که منظور از شوخی هیچ‌گونه آزاری نبوده. شاید آقای کاست از حضور دو ناشناس بدش آمده‌بود... دستهٔ ما خیلی به‌هم بستگی دارند. اما آقای کاست هیچ‌وقت از صمیم قلب به کار ما اعتقاد نداشت.»

«خدا کند که حالا اعتقاد پیدا کرده باشد.» ظاهراً آقای پرنتیس در آن لحظه، به‌آنچه شور وحشتناک رحم خوانده بود توجهی نداشت. گفت: «باید سعی کنید با کاست تماس بگیرید. خانم بلرز، وقتی تماس گرفتید از او بپرسید چرا گلوی خودش را پاره کرد.»

در آن سکوت موحش و در برابر چشمان برجستهٔ خانم بلرز زنگ تلفن به صدا درآمد. پشت سر هم روی میز تحریر زنگ می‌زد، و در آن اتاق کوچك مملو از اثاث عدهٔ اشخاص آن‌قدر زیاد بود که کسی نمی‌توانست سریعاً خود را بــه تلفن برساند. در حـافظهٔ رو خاطره‌ای مثل آدم خواب ناراحت تکان خورد... این اتفاقی بـود که قبلا هم افتاده بود.

آقای پرنتیس گفت: «صبــر کنید. خانم، شما خودتان جـواب بدهید.»

خانم بلرز به تکرار گفت: «گلویش را پاره کرد...»

«کاری غیر از این نمی‌توانست بکند. مگر اینکه زنده بماند تا دارش بزنیم.»

تلفن همچنان زنگ می‌زد. چنان بود که گویی کسی از راه دور

ذهن خود را متوجه آن اتاق کرده می‌خواست دلیل سکوت را کشف کند.

پرنتیس مجدداً گفت: «جواب بدهید. خانم.»

جربزهٔ خانم بلرز با آن خیاط خیلی فرق داشت. از سر اطاعت به زحمت خودش را بلند کرد، و همچنان که حرکت می‌کرد صدای بهم خوردن فلزات از او برمی‌خاست. یك لحظه بین دیوار و میز گیر کرد، و عمامه روی یك چشمش سرید. گفت: «الو، شما که هستید؟»

سه نفر مرد که در اتاق بودند بدون حرکت ایستاده نفسشان را حبس کرده بودند. ناگهان به‌نظر آمد که‌حال‌خانم بلرز جا آمده است. چنان بود که گویی قدرت خود را احساس می‌کرد ــ چون او تنها کسی بود که می‌توانست صحبت کند. گفت: «آقای دکتر فورستر است. چه به او بگویم؟» گوشی را نزدیك دهان خود گرفته از بالای شانه‌اش با ایشان صحبت می‌کرد. با بدخواهی هوشیارانه خیره به ایشان می‌ــ نگریست و حمق جبلی او مثل خودسازی مخصوص نمایش که او حوصلهٔ تکمیل آن را نداشته باشد از صورتش محو شده بود. آقای پرنتیس گوشی را از او گرفت و جایش گذاشت. گفت: «این کار که کردید برایتان گران تمام می‌شود.»

خانم بلرز سرش‌را بالاگرفت و گفت: «من‌که‌از شما پرسیدم...»

آقای پرنتیس گفت: «فوری یك اتومبیل سریع از اسکاتلندیارد بخواهید. خدا می‌داند پلیس محلی چه کثافت‌کاری راه انداخته. تا حالا باید آسایشگاه را گرفته بودند.» به یکی از مأموران گفت: «مواظب باشید این خانم گلوی خودش را نبرد. گلویش را برای کار دیگری می‌خواهیم.»

آنگاه آقای پرنتیس با قوهٔ تخریبی به اندازهٔ نارنجك در خانه به راه افتاد و از اتاقی به اتاق دیگر رفت. رنگش سفید شده و خود خشمناك بود. به رو گفت: «آن رفیقتان، اسمش چه بود؟، استون، خیال مرا ناراحت کرده.» بعد گفت: «مادر سگ پیر.» و از آن دهان بزرگ‌منش بیرون آمدن آن کلمه عجیب بود. در اتاق خواب خانم بلرز یك قوطی کرم را هم برهم نزده و درهم نکرده باقی نگذاشت ــ

و خانم بلرز چندین قوطی کرم داشت. با لذتی بدسگالانه بالشهای او را شخصاً پاره می‌کرد. کتاب براقی روی میز کنار تخت‌خواب کنار چراغ خواب صورتی رنگی بود به‌اسم عشق در مشرق زمین– پرنتیس شیرازهٔ کتاب را درید و پایهٔ چراغ را از هم گسیخت. تنها بلند شدن صدای بوق اتومبیل او را از تخریب بازداشت؛ گفت: «رو، من شما را باید با خودم ببرم، برای تشخیص.» و با سه خیـز و یك جست از پله‌ها به زیر رفت. خانم بلرز اکنون در اتـاق نشیمن می‌گریست و یکی از کارآگاهان برای او چای درست کرده بود.

آقای پرنتیس گفت: «این کارهای احمقانه یعنی چه؟» مثل آن بود که بخواهد به دستیاران نرم‌دل خود سرمشقی از کمال نشان دهـد. گفت: «این خـانم هیچ دردی ندارد. اگر حاضر به حرف زدن نشد پوست این خانه را زنده زنده بکنید.» چنان بود که از شور نفرت و شاید نومیدی آکنده باشد. فنجانی را که خانم بلرز در شرف نوشیدن چای از آن بود برداشت و محتوی آن را روی فرش ریخت. خانم بلرز جیغ کشید: «شما هیچ حق ندارید...»

آقای پرنتیس با شدت گفت: «خانم، این بهترین سرویس چای شماست؟» و به‌فنجان چینی‌آبی‌رنگ‌ظریف پروسی چشمك خفیفی‌زد.

خانم بلرز با لحن التماس‌آمیز گفت: «بگذاریدش روی میز.» اما هنوز حرف او تمام نشده آقای پرنتیس فنجان را به دیوار کوبیده و خرد کرده بود. به مأمور خود توضیح داد که «دستگیره‌ها مجوفند. ما نمی‌دانیم این فیلمها چقدر کوچکند. باید خانه را زیر و رو کنید.»

خانم بلرز با دندان فشرده گفت: «بابت این کار تنبیه می‌شوی.»

«خیر خانم. این شما هستید که تنبیه‌می‌شوید. اطلاعات به‌دشمن دادن جرمی است که مجازاتش اعدام است.»

«زنها را دار نمی‌زنند. این جنگ سابق نیست.»

آقای پرنتیس به هشتی رسیده بـود. از همان‌جا گفت: «بیش از آنچه در روزنامه‌ها می‌خوانید، زنها را به دار می‌آویزیم.»

۲

مسافرت طولانی و غم‌آلودی بود. قطعاً احساس شکست و ناکامی آقای پرنتیس را می‌آزرد چون گوشهٔ اتومبیل جمع شده آهنگهای حزن‌انگیز زمزمه می‌کرد. هنوز از کنارهٔ پلید لندن خود را بیرون نکشیده بود که شب فرارسید. اگر به‌عقب می‌نگریستند آسمان روشن را می‌دیدند خطوط درخشان و دانه‌های نورانی مثل میدانهای شهر، چنان بود که گویی دنیای مسکون آن بالا بود و آسمانهای خاموش و تاریك این پایین.

مسافرت طولانی و غم‌آلودی بود، اما در تمام راه، رو به‌خاطر همسفرش از بروز حال نشاطی که داشت جلوگیری می‌کرد. خطر و فعالیت او را به نحو شادی مست کرده بود. این طرز زندگی همان بود که سالها پیش تصورش را کرده بود. به‌کوششی بزرگ کمك می‌کرد، و بار دیگر که آنا را می‌دید می‌توانست ادعا کند که با دشمنان او جنگیده است. برای استون زیاد ناراحتی نداشت، در هیچ‌یك از کتب ماجرا که در کودکی خوانده بود پایان داستان به تلخی نینجامیده بود. و نیز هیچیك از آنها بواسطهٔ احساس ترحم نسبت به طرف مغلوب مغشوش نبود. آن خرابیها که از میان آنها می‌گذشتند تنها زمینهٔ قهرمانی ماجرای او بودند، هیچ واقعیتی بیش از عکسهایی که در آلبوم تبلیغاتی ممکن است وجود داشته باشد نداشتند. بقایای تختخواب آهنی در طبقهٔ سوم خانهٔ درهم ریختهٔ ویران شده‌ای فقط

می‌گفتند: «کسی رد نخواهد شد» نه اینکه: «ما دیگر در این اتاق و در این خانه نخواهیم خوابید.» رنج و عذاب را درك نمی‌کرد چون از یاد برده بود که خود بسیار رنج کشیده است.

رو گفت: «به‌هر صورت چیزی نمی‌تواند آنجا اتفاق افتاده باشد. پلیس محلی...»

آقای پرنتیس با تلخکامی گفت: «انگلستان مملکت زیبایی است. این کلیساهای نورمان، آن قبرهای قدیم، سبزی دهکده‌ها و خانه‌های روستایی و خانهٔ افراد پلیس با باغچهٔ کوچکش. معمولا افراد پلیس هر سال جایزه‌ای برای درشتی کلم پروردهٔ خودشان می‌برند...»

«اما پلیس محلی...»

«رئیس پلیس محل بیست سال پیش در ارتش هند خدمت کرده. آدم خوبی است. شراب شیرین را دوست دارد. زیاده از حد دربارهٔ هنگ خودش حرف می‌زند، اما وقتی صحبت از پشتیبانی از هر هدف عالی در میان باشد می‌توان به او اعتماد کرد. رئیس آگاهی... او هم یك وقتی آدم خوبی بوده، اما اگر در لندن مانده بود تا چند سال دیگر او را بازنشسته می‌کردند، این است که تا فرصت پیدا کرده خودش را به آن حدود منتقل کرده است. چون آدم شرافتمندی بوده نخواسته با رشوه گرفتن از قماربازها برای روز پیری چیزی کنار بگذارد. منتها البته در بلوکات کوچك اتفاقی نمی‌افتد که ذهن اشخاص تیز بماند. همین توقیف مستها و تعقیب آشغال‌دزدها. قاضی دیوان تمیز هم این بلوك را بواسطهٔ نداشتن جرمهای بزرگ تشویق می‌کند.»

«تمامشان را می‌شناسید؟»

«اینها را نمی‌شناسم. اما انگلستان را کسی بشناسد می‌تواند باقی را حدس بزند. آنوقت در میان این صلح، چون در وقت جنگ‌هم در این بلوکات صلح است، فرد جانی تیزهوش گمراه بی‌شرف جاه‌طلب تحصیل‌کرده قدم می‌گذارد. آن جور که در بلوك جنایت را می‌شناسند اصلا این آدم جانی نیست. نه دزدی می‌کند نه مست می‌شود؛ و اگر آدم بکشد چون پنجاه سال است در بلوك آدمکشی نشده

سر در نمی‌آورند.»
رو پرسید: «حالا انتظار دارید اینجا چه خبر باشد؟»
«تقریباً همه چیز به جز آنچه دنبالش می‌گردیم. یعنی یك حلقه فیلم کوچك.»
«ممکن است تاکنون تعداد بی‌شماری کپیه تهیه کرده باشند.»
«ممکن است، اما تعداد بی‌شماری راه برای خروج از کشور ندارند. باید آن کسی را که خیال دارد فیلم را قاچاق کند ــ یا شاید سردستهٔ این جمع را ــ پیدا کرد. باقی اهمیتی ندارد.»
«فکر می‌کنید دکتر فورستر...؟»
آقای پرنتیس گفت: «دکتر فورستر قربانی است ــ اوه، شك نیست که قربانی خطرناکی است، اما آدمی نیست که دیگران را قربانی کند. او هم یکی‌از افرادی است‌که مورد استفاده قرار گرفته. نقطهٔ ضعفی در گذشته داشته و اینها فهمیده‌اند و آن را مثل تبر بالای سرش نگاه داشته‌اند، البته از آنچه راجع به او گفتم منظورم این نیست که او نمی‌تواند چاپار بشود. اگر چاپار او باشد بخت ما گفته. فرصت فرار نداشت... مگر این که پلیس محلی...» بار دیگر غبار غم بر او فرو نشست.
«ممکن است فیلم را به کس دیگری برساند.»
آقای پرنتیس گفت: «به این آسانی نیست. از این گونه اشخاص فراوان نیستند. این را هم به یاد داشته باشید که برای خروج از کشور باید عذر مقبولی داشت. اگر این پلیس محلی...»
«این فیلم خیلی خیلی اهمیت دارد؟»
آقای پرنتیس با اندوه اندیشید و بعد گفت: «از ابتدای این جنگ ما چندین اشتباه کردیم و آنها چند اشتباه هم نکردند. شاید این یکی آخرین اشتباه ما باشد. سری را به آدمی مثل دانوودی سپردن...»
«دانوودی؟»
«نباید اسمش را برده بودم، اما آدم صبرش را از کف می‌دهد. مگر شما این‌اسم را شنیده‌اید؟ سر و صدایش‌را خواباندند چون پسر

آن مرد پیر بزرگوار است.»

«نه، من هرگــز این اسم را نشنیده‌ام... فکــر نمی‌کنم شنیده باشم.»

از فراز دشتهای مسطح تاریك جغدی نالید، نور چراغهای جلو اتومبیل فقط پرچینهای نــزدیك را روشن می‌کرد و هیچ بــه اعماق تاریکی نمی‌رسید: شبیه حاشیهٔ رنگین کنار قسمتهــای کشف نشدهٔ نقشه بود. در میان قبایل ناشناس آن قسمتها زنــی بچه می‌زایید، موشها پوزه‌هایشان را توی گونی‌ها می‌کردند، پیرمردی در حال نزع بود، دو نفر زیر نور چراغ نخستین بار یکدیگر را می‌دیدند، هرچیز در آن تاریکی آنقدر اهمیت داشت که کاری که ایشان در پیش داشتند به‌پای آن نمی‌رسید. این تعقیب شدید ظاهری، این ماجرای قلابی که به سرعت ساعتی هفتاد کیلومتر در کنارهٔ تجــارب عمیق و طبیعی و معمولی بشر بتازند در قبال آنها اهمیتی نداشت. رو احساس کــرد که دلش برای پیوستن به آن مردم پر می‌زنــد: دنیای مردمی که خانه و بچه و عشق و آرام داشتند و با ترسها و اضطرابهای نامعین همسایهٔ خود سهیم بودند. نام و اندیشه آنا را مثل نامهٔ پنهانی که همین وعده را در بر داشته باشد با خود می‌برد. اشتیاق او مثل نخستین جنبشهای پختگی بود که با یك تجــربهٔ نادر ناگهان از حــال مطلوبی سقوط می‌کند.

آقای پرنتیس گفت: «به همین زودی هر خبری هست می‌فهمیم. اگر در اینجا پیدا نکنیم» ــ قیافهٔ قوز کرده و نومید او خستگی تسلیم را نشان می‌داد.

کسی از مسافتی جلوتر مشعلی را بالا و پایین می‌برد.

آقای پرنتیس گفت: «احمقها چه‌کار دارند می‌کنند؟ اعلان می‌ــ کنند... خیــال نمی‌کنند هیچ آدم ناشناسی بدون قطب‌نما راهش را اینجاها پیدا کند.»

آهسته از کنار دیوار بلندی پیش رفتند و بیــرون دروازه‌های بزرگ قرون وسطایی توقف کردند. به چشم رو آشنا نمی‌آمد، چون

او از بیرون به چیزی نگاه می‌کرد که فقط از داخل دیده بود. نوك درخت سیبی که زمینه‌اش آسمان بود همان درخت سیب نبود که گرد تنهٔ خود سایه می‌انداخت. پلیسی کنار در اتومبیل ایستاد. گفت: «اسمتان، آقا؟»

آقای پرنتیس کارتش را نشان داد. پرسید: «همه چیز رو به‌راه است؟»

«کاملا خیر، قربان. رئیس آگاهی داخل عمارت است.»

اتومبیل را گذاشتند و راه افتادند. دستهٔ مشکوك‌کوچکی بودند که از میان دروازه‌های بزرگ می‌گذشتند. هیچ ظاهر آمرانه‌ای نداشتند؛ براثر سفر طولانی بدنشان خشك و روحشان خسته شده بود: به دستهٔ سیاحان شگفت‌زده شبیه بودند که پیشخدمت مخصوص ایشان را دور نشیمن‌گاه خانوادگی به تماشا برده باشد. فرد پلیس هم‌چنان می‌گفت: «ازاین طرف، قربان »و نور چراغ دستیش را به زمین می‌انداخت، اما غیر از یك راه نبود.

این گونه بازگشتن در نظر رو عجیب بود. عمارت بزرگ ساکت بود، و فواره هم ساکت بود. قطعاً کسی کلیدی که جریان را تنظیم می‌کرد بسته بود. فقط در دو اتاق چراغ می‌سوخت. و این محلی بود که رو چندین ماه به‌شادی و با آرامشی فوق‌العاده در آن زندگی کرده بود. براثر انفجار یك بمب این صحنه ناگهان به‌دنبالهٔ زندگی دوران کودکی او پیوند خورده بود. نیمی از زندگی او که به‌خاطرش مانده بود در اینجا گذشته بود. اکنون که به صورت دشمن بازآمده بود، احساس شرمزدگی می‌کرد. گفت: «اگر مانعی ندارد، من ترجیح می‌دهم با دکتر فورستر روبه‌رو نشوم...»

پلیسی که چراغ دستی داشت گفت: «هیچ وحشت نداشته باشید قربان، کاملا مرتب است.»

آقای پرنتیس به حرف پلیس گوش نمی‌کرد. گفت: «آن اتومبیل مال چه کسی است؟»

یك فورد هشت سیلندر در مدخل ایستاده بود ــ اما منظور آقای

پرنتیس این اتومبیل نبود بلکه یك اتومبیل کهنهٔ اسقاط را که شیشه جلو آن ترک خورده و لك و پیس بود نشان می‌داد. یکی از آن اتومبیلها که با صدها هم‌نوع خود در دشتهای دور افتاده در نزدیکی شاهراه خوابیده‌اند ـ هرکه بتواند آنها را از جایشان تکان بدهد و ببرد فقط پنج لیره بهای یك اتومبیل را باید بپردازد.

«آن اتومبیل، قربان ـ آن اتومبیل مال کشیش است.»

آقای پرنتیس با شدت گفت: «مجلس میهمانی برپا کرده‌اید؟»

«اوه، خیر، قربان. اما چون یکی از این عده هنوز زنده بود فکر کردیم حق مطلب این است که به اسقف خبر بدهیم.»

آقای پرنتیس با لحن غمزده‌ای گفت: «مثل اینکه اتفاقاتی افتاده.»

از پیش از رسیدن ایشان باران می‌بارید، و پلیس سعی داشت با چراغ دستی ایشان را از میان حوضچه‌هایی که در وسط شنها درست شده بودند بگذراند و به طرف پله‌های سنگی و در هشتی هدایت کند.

در اتاق نشیمن که مجلات مصور و براق روی هم توده می‌شدند و دیویس عادت کرده بود در گوشهٔ آن گریه کند و دو مرد عصبی سر بازی شطرنج خشمگین می‌شدند. جانس روی صندلی دسته‌دار نشسته سرش را میان دو دست گرفته بود. رو نزد او رفت. گفت، «جانس» و جانس سر بلند کرد. گفت: «چه مرد بزرگی بود... چه مرد بزرگی بود...»

«بود؟»

«کشتمش.»

۳

مثل نمایشنامه‌های دورهٔ الیزابت کشتار شده بود. تنها رو بود که هیچ احساس ناراحتی نمی‌کرد ــ تا وقتی که استون را دید. اجساد در هر محل که پیدا شده بودند قرار داشتند. استون در نیم‌تنهٔ آستین بلند بادستهای بسته و اسفنج‌داروی بیهوشی در کنارش و بدن پیچ و تاب خورده بر اثر کوشش نومیدانه‌ای که برای به‌کار بردن دست‌هایش کرده بود کف اتاق افتاده بود. رو گفت: «هیچ فرصت دفاع نداشته.» این همان دالان بود که رو مثل بچه‌ای که قاعدهٔ مدرسه را زیر پا بگذارد با حال آمیخته به هیجان در آن گذشته بود؛ و در همان دالان همینکه از میان در باز نگاه کرد از حال کودکی بیرون آمد. فهمید که ماجراها از طرح کتابها پیروی نمی‌کردند و همیشه پایان ماجرا شیرین نیست و جنبش دردناک رحم را احساس کرد که از او می‌خواست کاری بکند و به او می‌گفت که انسان نمی‌تواند بگذارد هر چیز به حالی که هست بماند در حالی که افراد بی‌گناه در ترس و وحشت برای نفس کشیدن تقلا کنند و بدون علت بمیرند. آهسته گفت: «دلم می‌خواهد... چقدر دلم می‌خواهد...» و احساس کرد که ظلم، آن دوست آزموده و قدیم رحم، در کنار رحم بیدار شده‌است.

صدای ناآشنایی گفت: «جای شکرش باقی است که هیچ احساس درد نکرده.» جملهٔ احمقانه و از خود راضی و نادرست اعصاب همه را آرزد.

آقای پرنتیس گفت: «تو کدام احمقی هستی؟» و با اکراه عذر خواست. «معذرت می‌خواهم. تصور می‌کنم شما اسقف هستید.»

«بله. اسم من سینکلر است.»

«شما نباید اینجا باشید.»

آقای سینکلر جملهٔ او را اصلاح کرد: «مجبور بودم باشم. وقتی دنبال من فرستادند آقای دکتر فورستر هنوز زنده بود. از مریدان من بود.» و با لحن سرزنش‌آمیز ملایمی افزود:

«می‌دانید که، در میدان جنگ هم جای ما هست.»

«بله، بله، راست است. اما دربارهٔ این اجساد هیچ تحقیق رسمی نمی‌شود. دم در آن اتومبیل شما بود؟»

«بله.»

«بسیارخوب، لطفاً تشریف ببرید به منزل و همان‌جا بمانید تا کار ما اینجا...»

«البته. من نمی‌خواهم مانع کار شما بشوم.»

رو او را می‌پایید: هیکل سیاهپوش استوانه شکل، یقهٔ گرد آهاری که زیر چراغ برق می‌درخشید، چهرهٔ هوشمند بشاش. آقای سینکلر آهسته به او گفت: «ما باهم ملاقات نکرده‌ایم...؟» و نگاه جسوری به او کرد.

رو گفت: «نه.»

«شاید یکی از بیماران اینجا بوده‌اید؟»

«بله، بودم.»

آقای سینکلر با شعف عصبی گفت: «همین. باید همین‌طور باشد. من یقین داشتم که یك جایی... شاید در یکی از مجالس اجتماعی دکتر. شب به‌خیر.»

رو برگشت و بار دیگر مردی را که هیچ احساس درد نکرده بود تماشا کرد. به یادش آمد که چگونه با حال مشتاق و مأیوس قدم میان گِل استخر نهاده و بعد مثل بچهٔ ترسیده به طرف باغچهٔ سبزیکاری فرار کرده بود. همیشه اعتقاد داشت که خیانتی در کار است. اما

روی‌هم‌رفته چندان دیوانه نبود.

جسد دکتر فورستر زیر پلکان افتاده بود و برای عبور مجبور شده بودند از روی آن بگذرند. تلهٔ ششم دکتر را گیر انداخته بود: عشق به همنوع و نه عشق به میهن، عشقش که به‌نحوی شگفت‌آور در دل جانس محترم و مهربان پرست مشتعل شده بود. دکتر زیاده از حد به جانس اطمینان داشت. متوجه نشده بود که به احترام کمتر از ترس می‌توان اعتماد کرد. چون ممکن است شخص کسی را که مورد احترام اوست بکشد اما حاضر نشود که گرفتار پلیس شود. وقتی که جانس چشمانش را بسته و ماشه را کشیده بود (هفت تیر را یك بار از دیویس ضبط کرده چند ماه در یك کشو گذارده درش را قفل کرده بودند) مردی را که مورد احترام او بود نابود نکرده بود ــ بلکه او را از سلسلهٔ محاکمات قانونی و از خامی‌های داستان و جهل عمیق قضاوت و نابرازندگی متکی‌شدن به‌رأی سطحی دوازده نفر که به‌حکم قرعه انتخاب می‌شدند نجات بخشیده بود. اگر عشق به همنوع مانع آن می‌شد که بگذارد او شریك بی‌صدای از میان بردن استون شود، شکل و نوع این مانع شدن را نیز عشق املا می‌کرد.

از لحظهٔ فرار رو دکتر فورستر نشان داده بود که وضعش درهم شده است. به‌نحو توضیح‌ناپذیری از احضار پلیس اکراه داشته و از سرنوشت استون نیز ناراحت به‌نظر می‌رسیده است. چند بار با پول مشاوراتی کرده بود که جانس را به آن راه نداده بودند... بعد از ظهر هم تلفنی با لندن صحبت کرده بود. جانس نامه‌ای به پست داده بود و ناگزیر متوجه شده بود که کسی از خارج مراقب آسایشگاه است. در دهکده یك اتومبیل پلیس را که از مرکز بلوك آمده بود دیده بود. به حیرت افتاده بود...

در مراجعت با پول برخورد کرده بود. قطعاً پول هم آن وقایع را دیده‌بود. تمامی توهمات و انزجارات چند روز اخیر به جانس هجوم آورده بودند. اکنون که روی صندلی دسته‌دار اتاق نشیمن، گرفتار شور پشیمانی نشسته بود، نمی‌توانست توضیح دهد که چگونه تمامی

این قرائن و امارات به صورت این اعتقاد متبلور شده بود که دکتر قصد کشتن استون را دارد. یادش بود که چندین بار با دکتر دربارهٔ کشتن آسودهٔ بیماران علاج‌ناپذیر بحثهای علمی کرده بود: و دکتر نسبت به داستان نازیها که مردم پیر و علاج‌ناپذیر را از میان می‌بردند هیچ ناراحتی نشان نداده بود. یك بار دکتر گفته بود: «این چیزی است که هر سرویس طبی دولتی ناگزیر باید دیر یا زود با آن روبه‌رو شود. اگر کسی بخواهد در مؤسساتی که دولت مخارج آنها را می‌دهد و اداره می‌کند زنده نگاه داشته شود باید این حق را برای دولت قائل باشد که هروقت لازم شد دولت از لحاظ اقتصاد...» یك بار میان گفتگوی دوستانهٔ پول و فورستر سر رسیده بود، و گفتگو به فوریت بند آمده بود، و جانس بیش از پیش ناآسوده و بی‌آرام شده بود، مثل آنکه آسایشگاه از آینده متألم شده‌باشد: در تمام دالانها آثار ترس هویدا شده بود. سر چای دکتر فورستر اشاره‌ای به «استون بدبخت» کرده بود.

جانس به لحن زننده و متهم‌کننده پرسید: «چرا استون بدبخت؟»

دکتر فورستر گفته بود: «خیلی‌درد می‌کشد. غده‌ای... بزرگترین ترحمی که می‌توان به او کرد مرگ است.»

در تاریك و روشن با ناآسودگی به باغ رفت. در نور ماه ساعت آفتابی شبیه قیافهٔ به کفن پوشیدهٔ کسی بود که در مدخل باغچهٔ گل سرخ مرده باشد... ناگهان صدای فریاد دادرسی استون به گوش او رسیده بود... شرحی که می‌داد در اینجا بیش از پیش مغشوش شد. ظاهراً مستقیم به اتاق خود دویده و هفت‌تیر را بیرون آورده بود. این هم با طرز عمل جانس جور درمی‌آمد که کلید کشو را فراموش کرده بود کجا گذاشته و مدتی دنبال آن گشته بود بالاخره هم در جیب خود پیدا کرده بود. بار دیگر فریاد انباشته از درد استون را شنیده بود. از میان اتاق نشیمن خود را دوان دوان به‌ساختمان دیگر رسانده به‌طرف پلکان دویده بود ــ بوی زننده و شیرین کلروفورم در دالان پیچیده بود و دکتر فورستر پای پله‌ها به نگهبانی ایستاده

بوده است. با عصبیت و اوقات تلخی گفته بود: «جانس، تو اینجا چه می‌خواهی؟» و جانس که هنوز هم به تقوای منحرف اعتقادات و تعصبات دکتر معتقد بوده تنها یك راه حل به نظرش رسیده بوده است: با تیر دکتر را زده بود. پول با شانهٔ تاب خورده و چهرهٔ از خود راضی بذات خود از بالای‌پلکان عقب‌عقب رفته بود و جانس او را هم از شدت خشم زده بود چون حدس زده بود که برای نجات استون دیر کرده است.

پس از آن، البته، افراد پلیس به در آسایشگاه آمده بودند. خود جانس برای گشودن در رفته بود چون ظاهراً تمامی مستخدمان را به مرخصی فرستاده بودند، و همان واقعیت پیش پا افتادهٔ کوچك که اینهمه دربارهٔ آن در کتابهای پلیسی خوانده بود حقیقت را بر او معلوم ساخته بود. دکتر فورستر تا این موقع هنوز زنده بوده و پلیس محلی احضار کشیش را کار واجبی تشخیص داده بود... همین و بس. آن همه خرابی و بنیان‌کنی که ممکن بود در مدت کوتاه عصر تا شب در جایی که زمانی بهشت روی زمین می‌نمود به‌عمل آورد فوق‌ـ العاده عجیب بود. یك دسته بمب‌افکن هم نمی‌توانست صلح و آرامش را بیش از آنچه آن سه مرد از میان برده بودند نابود کنند.

آنگاه کاوش آغاز شد. تمامی آسایشگاه را درهم ریختند. باز هم دنبال افراد پلیس فرستادند. تا اوایل بامداد در اتاقهای طبقهٔ بالا مرتب چراغها خاموش و روشن می‌شدند. آقای پرنتیس گفت: «اگر بتوانیم فقط یك نسخه فیلم پیدا کنیم...» اما هیچ چیز پیدا نکردند. در آن شب طولانی رو یکبار خود را در اتاقی یافت که دیگبی در آن می‌خفت. اکنون دیگبی در فکر او موجود بیگانه‌ای بود ــ موجود خام از خود راضی انگل‌مانندی که سعادت و خوشبختیش بواسطهٔ شدت و عمق جهلش بود. سعادت باید همواره با مقداری اطلاع بر شقاوت تعدیل و تسجیل شود. روی کتابخانه کتاب تولستوی با آثار مدادی پاك شده قرار داشت. دانش یگانه چیز مهم بود... نه دانش تجریدی از آن گونه که دکتر فورستر در آن تبحر داشت یعنی فرضیاتی که با

ظاهر نجابت‌آمیز و فضیلت اعتلایی خـود انسان را به ادامهٔ مطالعه وسوسه می‌کنند بلکه دانش سبك و تفصیلی و آمیخته به شور بشری.
بار دیگر رو کتاب تولستوی را باز کرد: «آنچه در نظرم خوب و والا جلوه می‌کرد ــ عشق به سرزمین پدری و به هموطنان ــ ترحم‌انگیز و اشمئزاز آور شد. آنچـه در نظرم بـد و شرم‌آور می‌نمـود ــ طرد سرزمین پدری و همه‌جا وطنی ــ اکنون برعکس خوب و والا جلوه می‌کرد.» در این آسایشگاه این کمال‌پرستی با گلوله‌ای در شکم در پای پلکان خاتمه پذیرفته بود و شخص کمال‌پرست را در حال ارتکاب خیانت و آدمکشی گرفتار کرده‌بودند. رو فکر نمی‌کرد که‌افراد دشمن برای به راه آوردن دکتر فورستر محتاج آن بوده‌اند که بواسطهٔ نقاط و اشتباهات گذشته‌اش زیاد او را تحت فشار و تهدید قـرار دهند. همین‌قدر کافی بود که به فضایل او و به غرور فکری او و به عشق تجریدی او نسبت به بشریت التجا کنند. چون کسی نمی‌تواند بشریت را دوست داشته باشد. آنچه دوست‌داشتنی است خود مردم هستند.

آقای پرنتیس گفت: «هیچ نبود.» با حال افسـرده و خمیده روی پاهای لاغر و خشکش از وسط اتاق گذشت فقط یك ستاره دیده می‌ـ شد: باقی ستاره‌هـا در سفیدی آسمان سحـر محو شده بودنـد. آقای پرنتیس گفت: «چقدر وقتمان را تلف کردیم.»

«با سه مرده و یك زندانی.»

«می‌توانند ده نفر پیدا کنند که جای این سه نفر را بگیرند. اما من فیلمها را می‌خواهم، یا سردسته را.» بعد گفت: «توی دستشویی اتاق پول با مواد شیمیایی مخصوص عکاسی کار می‌کرده‌اند. احتمال می‌رود که همان‌جا فیلم را ظاهر کرده باشد. تصور نمی‌کنم هر بار بیش از یك چاپ از آن تهیه کرده باشند. چـون ترجیح می‌دهند که هرچه کمتر به اشخاص اعتماد کنند و مادام که فیلم منفی را در دست دارند...» و بعد با اندوه افزود که: «این پول عکاس درجهٔ یك بود. کار تخصصی او طرز زندگی زنبور عسل بـود، چه رشتهٔ جالبی هم هست. بعضی از عکسهایش را دیدم حالا باید با من به جزیره بیایید.

بدبختانه ممکن است چیزی در آنجا پیدا کنم که شما را ناراحت کند اما باید بشناسید...»

همان‌جا ایستادند که استون ایستاده بود. سه‌چراغ سرخ کوچك. پیشاپیش ایشان، در استخر در آن هوا که تاریکی آن بر روشنی آن چیرگی داشت حالتی به استخر می‌داد مثل بندرگاهی اندکی پیش از سپیده‌دم با چراغهای حرکت کشتی‌ها که برای حرکت دسته‌جمعی آماده شده باشند. آقای پرنتیس به آب زد و رو هم دنبال او رفت. روی یك وجب گل ورقهٔ نازکی از آب گرفته بود. آن چراغهای سرخ فانوس بود ــ از آن گونه فانوسها که شب هنگام برای نشان دادن خرابی جاده نصب می‌کنند. در مرکز جزیرهٔ کوچك سه نفر پلیس مشغول کندن زمین بودند. جزیره آنقدر کوچك بود که جای پایی برای دو نفر دیگر نبود. رو گفت: «استون همین را دیده بود: افرادی که زمین جزیره را می‌کندند.»

«بله.»

«فکر می‌کنید چه درمی‌آید...؟» حرفش بند آمد. در حال و وضع آن سه تن که می‌کندند نوعی گرفتگی و حزن دیده می‌شد. بیلهای خود را چنان با دقت و احتیاط در خاك فرو می‌بردند که گویی می‌ترسند چیز تردی را بشکنند، و همچنین به‌نظر می‌رسید که‌خاك را با اکراه برمی‌گردانند. آن صحنهٔ تیره رو را به یاد چیزی انداخت: چیزی مربوط به گذشتهٔ دور و تلخ. آنگاه گراور تیره رنگ کار زمان ملکه ویکتوریا را به‌خاطر آورد که در کتابی قرار داشت که مادرش از او گرفته بود: در آن گراور افرادی با شال و کلاه شب هنگام زیر نور ماه که روی بیلی برق می‌زد زمین را می‌کندند.

آقای پرنتیس گفت: «یك نفر هست که شما از یاد برده‌اید ــ معلوم نیست چه شده.»

اکنون هر بار که بیل زیر خاك فرو می‌رفت خود رو با وحشت انتظار می‌کشید: گرفتار وحشت از اکراه و نفرت شده بود.

«از کجا می‌دانید کجا را باید بکنید؟»

«علائمی گذاشته‌اند. در این کار ناشی بوده‌اند. تصور می‌کنم به همین دلیل هم بوده که از آنچه استون دیده‌بود ترسیده بودند.»

یکی از بیلها در زمین نرم‌صدای زشت برخورد با چیز شکننده‌ای را کرد.

آقای پرنتیس گفت: احتیاط کنید.» مردی که بیل می‌زد دست از کار کشید و عرق از چهره پاك کرد ــ هرچند شب سردی بود. آنگاه ابزار را آهسته از خاك بیرون کشید و به لبهٔ آن نگاه کرد. آقای پرنتیس گفت: «دوباره از این طرف شروع کن. آرام کار کن. زیاد گود نکن.» دو نفر دیگر از کندن دست کشیدند و به تماشا ایستادند، اما پیدا بود که هیچ مایل به تماشا نیستند.

مردی که زمین را می‌کند گفت: «پیدا کردم.» بیل را سر پا واداشت و با انگشتانش مشغول پس زدن خاك شد. چنان نرم خاك را پس و پیش می‌کرد که گویی می‌خواست نشا بنشاند. نفس راحتی کشید و گفت: «فقط یك جعبه است.»

باز بیل را برداشت و با یك فشار و کوشش شدید جعبه را از بسترش کند. از آن جعبه‌های چوبی بود که بقالها دارند. و سر آن را هم میخکوب کرده بودند اما نه چندان محکم. با لبهٔ بیل فشار دیگری داد و سر جعبه را باز کرد و یکی از دو نفر دیگر چراغی پیش آورد. آنگاه یکایك مجموعهٔ عجیب غم‌انگیزی از اشیای مختلف از جعبه بیرون کشیدند: مثل آثار بازماندهٔ سرباز کشته‌ای بودند که فرمانده‌گروهان برای خانوادهٔ داغدار او می‌فرستد. تنها تفاوت در این بود که‌در این مجموعه اثری از نامه و عکس دیده نمی‌شد.

آقای پرنتیس گفت: « اینها چیزهایی است که نتوانسته‌اند بسوزانند.»

اینها چیزهایی بود که آتش معمولی از سوختن آنها عاجز بود: گیرهٔ خودنویس، گیره دیگری که شاید مدادی به آن بوده است.

آقای پرنتیس گفت: «در ساختمانی که تمام وسایل برقی باشد سوزاندن هر چیز آسان نیست.»

یك ساعت جیبی. پرنتیس قاب پشت آن را باز کرد. نوشته بود: «به ف. گ از ن. ل. ج. یادبود ازدواج سیمین‌ما ۳ر۸ر۱۹۱۵.» زیر آن افزوده شده بود: «به پسر عزیزم به یاد پدرش. ۱۹۱۹.»

آقای پرنتیس گفت: «ساعت معمولی خوبی است.»

پس از ساعت دو بازوبند فلزی تابدار درآمد. بعد دو گیرهٔ فلزی بند جوراب. آنگاه مجموعه‌ای از تکمه‌ها: تکمه‌های کوچك مرواریدی جلیقه، تکمه‌های بزرگ قهوه‌ای زشت نیم‌تنه، تکمه‌های شلوار، تکمه‌های شلوار زیر ـ آدم باورش نمی‌شد که مجموع لباسی که یك مرد به تن دارد محتاج این همه قفل و بند باشد. آنگاه قسمتهای فلزی بند شلوار بیرون آمد. یك موجود بدبخت مثل یك عروسك محترمانه به هم وصل می‌شد: از هم که جدایش کنند باقی می‌ماند یك جعبهٔ بقالی پر از بند و گیره و تکمه.

در ته جعبه یك جفت پوتین از مد افتادهٔ سنگین با میخهای درشت بود که بر اثر گز کردن خیابانها و انتظار کشیدن در گوشه کوچه‌ها ساییده شده بود.

آقای پرنتیس گفت: «هیچ معلوم نیست با خود او چه کرده‌اند.»

«که بوده؟»

«جونز، کارآگاه خصوصی.»

فصل سوم

شماره‌های عوضی

«راه لغزان رسوای پرآوازی بود.»
دوک کوچولو

۱

رو بزرگتر و بزرگتر می‌شد. هر ساعت که می‌گذشت به سن حقیقی خود نزدیکتر می‌شد. پاره‌هایی از حافظه‌اش بازمی‌گشت: صـدای آقای رنیت را می‌شنید که می‌گفت: «من با جونز هم‌عقیده‌ام.» و باز ساندویچ نیم خورده و نعلبکی کنار تلفن در نظرش مجسم شد. رحم به جنبش درآمد، اما خامی و ناپختگی سخت با آن در تقلا بود. حس ماجراجویی با شعور او در جدال بود چنانکه گویی ماجراجویی در طرف سعادت بـود و شعور همدست بدبختیها و دلسردیها و پرده‌ـ گیریهای ممکن...

آنچه باعث شد که راز شمارهٔ تلفنی را که تقریباً بطور کامل در مغازهٔ کاست کشف کرد پنهان نگاه دارد ناپختگی او بود. می‌دانست که سه حرف اول آن شماره ب. آ. ت. بود و همچنین سه شمارهٔ اول بعد از حروف را می‌دانست که ۲۷۱ بود. فقط شمارهٔ آخر را ندیده بود. ممکن بود که این اطلاع پرارزش باشد ممکن هم بـود بی‌بها باشد. هرکدام که بود رو آن را در سینهٔ خود می‌فشرد. آقای پرنتیس از فرصتی که به دست آورده پیروز بیرون نیامده بود، اکنون نوبت او بود. دلش می‌خواست مثل پسربچه‌ها نزد آنا لاف بزند که «من کار را کردم.»

در حدود ساعت چهـار و نیم بامداد جوانی به‌نام بـرادرز به ایشان پیوسته بود. این جوان با چتر و سبیل و کلاه سیاهش به‌طور

آشکار تقلید آقای پرنتیس را درمی‌آورد. شاید تا بیست سال بعد تقلیدش کامل می‌شد. اما اکنون فاقد جای پای سن ــ یا ترکهای غم و واخوردگی و تسلیم بر پیشانی و زیر چشم بود. آقای پرنتیس از روی اکراه استخوانهای برچیدهٔ تحقیقات را به برادرز سپرد و به رو پیشنهاد کرد که در اتومبیل او بنشیند و باهم به لندن بروند. کلاهش را روی چشمانش کشید، عقب صندلی نشست و گفت: «مغلوب شدیم.» هنگام عبور از جادهٔ رو به لندن نور ماه در حوضچه‌های آب باران می‌تافت.

«حالا چه می‌خواهید بکنید؟»

«بخوابم.» شاید در کام ظریف او این جمله زیاده از حد به حال او شاعر بود، چون بدون آنکه چشم بگشاید گفت: «باید تصور مهم بودن را از یاد برد. پانصد سال که بگذرد، درنظر مورخی‌که‌انحطاط و سقوط امپراتوری انگلیس را می‌نویسد این واقعهٔ کوچك وجود نداشته‌است. علل متعدد دیگری برای او وجود خواهدداشت‌که سقوط را به آنها منسوب کند. من و شما و جونز بینوا حتی‌درپاورقی هم جایی نخواهیم داشت. علل اصلی همان اقتصادیات و سیاست‌و جنگ خواهد بود.»

«فکر می‌کنید با جونز چه کرده‌اند؟»

«تصور نمی‌کنم هیچ‌وقت خبر شویم. در زمان جنگ خیلی اجساد پیدا می‌شوند که شناخته نمی‌شوند.» و باز با حال خواب‌آلود گفت: «خیلی اجساد در انتظار موقع مناسب بعد از ویرانیهای حملهٔ هوایی برق‌آسا می‌مانند.» ناگهان به نحوی شگفت‌آور و حتی زننده شروع به خرخر کرد.

همان موقع که کارگران سحری مشغول کار می‌شدند ایشان نیز به لندن رسیدند. در کنار جاده‌های صنعتی زن و مرد از پناهگاه‌های زیرزمینی بیرون می‌آمدند. همچنین افراد مسن خوش لباس با کیف یا چترهای لوله شده در دست از پناهگاه‌های عمومی خارج می‌شدند. در کوچهٔ گوور مشغول جاروب کردن شیشه بودند، و یك ساختمان

زیر نور بامدادی دود می‌کرد: مثل شمعی که شب‌زنده‌داری فراموش کرده باشد خاموش کند. نکتهٔ عجیبی بود که همان وقت که ایشان در جزیرهٔ وسط استخر بودند و فقط صدای بیل را می‌شنیدند جنگ بطور معمول ادامه یافته بود. وسط یك خیابان، از طناب پارچه‌ای آویخته و چندین اعلان بر آن نوشته بودند، و ایشان ناگزیر راه خود را عوض کردند. اعلانها از این قبیل بود: «بانك بارکلی... رجوع کنید به...» یا «شرکت لبنیات کورنوالیس... نشانی جدید...» یا «شرکت ماهی فروشی مارکیز...» روی پیاده‌رو سنگفرش طولانی و آرام و خالی پلیسی با نگهبان آتش‌نشانی آهسته قدم می‌زدند و مثل شکاربانانی که در شکارگاه باشند صحبت می‌کردند. روی یك پردهٔ اعلان نوشته بود: «بمب منفجر نشده.» این همان راه بود که شب پیش از آن گذشته بودند، اما راه به نحو دقیق و بی‌اعتنایی عوض شده بود. رو اندیشید که در آن چند ساعت چقدر فعالیت شده بود: نصب اعلانات و عوض کردن راه عبور و مرور و آشنا شدن با لندنی که وضع آن عوض شده بود، همه کار همان چند ساعت بود. رو متوجه تندی و بشاشت چهره‌ها شد. مثل آن بود که ساعات اول یك عید ملی باشد. رو اندیشید که بطور ساده این تأثر زنده ماندن زندگان است و شادی ایشان از کشته نشدن.

آقای پرنتیس غرغر می‌کرد و بیدار شد. نشانی هتل کوچکی را در نزدیکی هاید پارك به راننده داد ــ «اگر هنوز باقی باشد» و با دقت بسیار اصرار کرد که تا ترتیب اتاق رو را با مدیر هتل بدهد. تنها پس از آنکه آقای پرنتیس از توی اتومبیل دستش را برای خداحافظی تکان داد و گفت: «رفیق، بعداً تلفن می‌کنم»، بود که رو متوجه شد ادب آقای پرنتیس البته هدف خاصی داشت. جایی به او منزل داده بودند که به او دسترسی داشته باشند. او را بطور مطمئن توی سوراخ صحیحی بردند و هروقت او را لازم داشتند بیرونش می‌کشیدند. اگر سعی می‌کرد از آنجا برود البته فوراً به پلیس گزارش می‌دادند. آقای پرنتیس حتی پنج لیره هم به او وام داده بود

و البته کسی با پنج لیره نمی‌توانست جای دوری برود.

رو صبح زود ناشتایی مختصری خورد. لولهٔ گاز مسلماً بمباران شده بود و گاز خوب روشن نمی‌شد. خدمتکار به او گفت که گازی که می‌آمد همین بویی بود ــ آن‌قدر نبود که بتوان کتری روی آن جوش آورد یا حتی نان برشته کرد اما در عوض شیر و نان و مربا بود ــ صبحانهٔ کاملا ساده‌ای بود، و بعد که رو زیر آفتاب سرد بامداد قدم‌زنان از پارک گذشت و به‌عقب نگریست متوجه شد که کسی دنبال او نیست. شروع به سوت زدن کرد و همان یك آهنگ را که بلد بود می‌زد. احساس نوعی هیجان آرام و سلامت‌نفس‌می‌کرد، چون معلوم شده بود که قاتل نیست. آن سالهای فراموش شده اندکی بیش از موقع اقامت او در آسایشگاه دکتر فورستر او را می‌آزردند. اندیشید که چه خوب است بار دیگر سهم آدم بزرگی را بر عهده داشته باشد، و با راز پسرانه‌ای که در سینه می‌فشرد به طرف اتاقك تلفنی در بیزاوتر چرخید.

در هتل مقدار زیادی پول خرد جمع کرده‌بود. از ابتهاج انباشته بود، دو سکهٔ اول را انداخت و شمارهٔ اول از ده شماره را گرفت. صدایی تند در گوشی پیچید: «شرکت نانوایی صحی. بفرمایید.» و رو گوشی را گذاشت. تازه متوجه می‌شد که چه اشکالاتی در پیش دارد. هیچ حس‌ششمی به او نمی‌گفت که چگونه طرف مکالمهٔ کاست را بشناسد. بار دیگر شماره گرفت و صدای مسنی گفت: «الو.» رو گفت: «ببخشید آنجا کجاست؟»

صاحب صدا با لجبازی گفت: «شما با که کار دارید؟»، صدا چندان پیر بود که اختلاف جنسی در آن نبود و معلوم‌نمی‌شد زن است یا مرد.

رو گفت: «اینجا بخش تلفن است.» در یك لحظه حیرت این فکر به او دست داده بود، چنانکه گویی در تمام مدت مغز او این فکر را آماده نگاه داشته بود: «بعد از حملهٔ هوایی دیشب ما تمام شماره‌ها را بازرسی می‌کنیم.»

«چرا؟»

«سیستم خودکار به هم‌ریخته است. یك بمب در مرکز بخش افتاده. آیا شما آقای اسحاق در جادهٔ برینس آو ویلز هستید؟»

«خیر، اینجا نیست. من ویلسون هستم.»

«توجه می‌کنید، آقای ویلسون، طبق صورت ما شما باید آقای اسحاق باشید.»

بار دیگر گوشی را گذاشت. هیچ چیز تازه‌ای نیاموخته بود. چون هرچه باشد حتی نانوایی صحی هم ممکن‌بود طرف مکالمهٔ کاست را در خود پناه داده باشد، حتی ممکن بود که مکالمات کاست همان مفهومی را بیان می‌کرد که داشته است و نه معنی رمزی که رو فهمیده بود. اما نه، این یکی را باور نمی‌کرد، چون باز در ذهن خود صدای از خود گذشتهٔ خیاط را شنید که می‌گفت: «من شخصاً هیچ امیدی ندارم. ابداً امیدوار نیستم.» تمام تأکید جمله بر این «شخصاً» بود. تا حدی که جرئت کرده بود به‌طور واضح به طرف رسانده بود که مبارزه در حد شخص او پایان یافته بود.

همچنان که به انداختن سکه و گرفتن شماره ادامه داد، عقل به او می‌گفت که این کار بیهوده است و تنها راه صحیح آن‌است که این راز را به آقای پرنتیس بگوید ــ و با این وصف نمی‌توانست باور کند که به‌نحوی همچنان که گوشی در دست او بود حسی در او بیدار نمی‌شد و از صدای طرف آن اراده و خشونت را که برای کشاندن گروهی به دام مرگ کافی بود نمی‌شناخت: استون بینوا در ساحل بیماران بیهوش و خفه شده بود، فورستر و پول بالای پله‌ها تیر خورده بودند؛ کاست با قیچی گلوی خود را دریده بود؛ جونز... قطعی بود که آن هدف وسیعتر از آن بود که به صورت صدای‌معمولی در گوشی بپیچد و بگوید: «اینجا بانك وست‌مینیستر است.»

ناگهان به یاد آورد که آقای کاست پس از گرفتن شماره کسی را پای تلفن نخواسته بود. صرفاً شماره را گرفته و همینکه صدایی به او جواب داده بود شروع به صحبت کرده بود. معنی این کار این

بود که کاست نمی‌شد با یك محل تجارتی یا اداری صحبت کرده باشد، که در آن صورت باید شخص معینی پای تلفن بیاید.

«الو.»

صدایی هرگونه سؤال را از دهان او بیرون کشید. صدایی توفانی می‌گفت: «اوه، ارنست، می‌دانستم که حتماً تلفن می‌کنی. چقدر تو مهربانی. تصور می‌کنم داود به تو خبر داده که مینی گذاشت و رفت. دیشب در حین حملهٔ هوایی. خیلی بد شد. صدایش را از بیرون می‌شنیدم که از ما کمك می‌خواست اما البته کاری از ما ساخته نبود. نمی‌توانستیم از پناهگاه خارج بشویم. تازه بعد یك مین زمینی انداختند ــ حتماً مین زمینی بود. سه خانه خراب شد و جای آنها یك حفره باز شد. و امروز صبح هیچ اثری از مینی نبود. داود البته هنوز امیدوار است، اما ارنست، من از همان اول می‌ـ دانستم که یك چیز حزن‌انگیز در معومعوی مینی بود...»

گفتگوی افسونگری بود، اما رو کار داشت گوشی‌را گذاشت.

اتاقك تلفن به نحو خفه‌کننده‌ای گرم شده بود. در آن وقت به اندازهٔ یك شیلینگ پول خرد انداخته بود. قطعاً از میان این چهار شماره که باقی‌بود باید صدایی به گوش او می‌رسید و او خبردار می‌شد. «اینجا کلانتری بخش میفکینگ است.» و رو باز گوشی را گذاشت. سه شمارهٔ دیگر باقی بود. با وجود هرگونه تحمل و منطقی رو یقین داشت که یکی از این سه شماره... صورتش از عرق نمناك شده بود. صورتش را خشك کرد، و بلافاصله قطرات عرق بیرون زد. ناگهان احساس وحشتی‌کرد. خشکی‌گلویش، و قلبش که به‌شدت می‌کوفت متوجهش کرد که این صدا ممکن است دنبالهٔ بسیار وحشتناکی داشته باشد. تا آن هنگام پنج نفر در آن راه کشته شده بودند... هنگامی که صدایی گفت: «اینجا شرکت گاز و برق و زغال است.» سرش از آسایش گیج رفت. هنوز هم می‌توانست از اتاقك تلفن بیرون رود و کار را به آقای پرنتیس واگذارد. در هر حال،رو از کجا می‌توانست بداند که آن صدا که در جستجویش بود همان

صدای تلفنچی نانوایی صحی نبود ــ یا حتی صدای دوست ارنست؟
اما اگر نزد آقای پرنتیس می‌رفت برایش بسیار دشوار بود که بتواند علت سکوت خود را در این چند ساعت قیمتی توضیح دهد. هرچه بود، بچه که نبود. مرد چهل‌ــپنجاه‌ساله‌ای‌بود. کاری را شروع کرده بود پس باید به پایان می‌رساند. و با این وصف در ضمن که قطره‌های عرق به چشمش می‌ریخت مردد مانده بود. فقط دو شماره باقی بود: پنجاه درصدد فرصت بود. یك شماره را می‌گرفت، و اگر از آن شماره چیزی فهمیده نمی‌شد، از اتاقك تلفن بیرون می‌آمد و دستش را از تمام جریان می‌شست. شاید در مغازهٔ آقای کاست چشم و هوشش درست کار نمی‌کرده است. انگشتش با اکراه شش عددی را که عادت کرده بود: ب. آ. ت. ۲۷۱، گرفت: اکنون کدام‌یك را بگیرد؟ آستینش را به چهره فشرد و عرقش را خشك کرد: آنگاه شماره را گرفت.

کتاب چهارم

انسان کامل

فصل اول

پایان سفر

«مگر مجبورم ــ آنهم بکلی تنها؟»
دوک کوچولو

۱

تلفن پیاپی زنگ می‌زد. رو اتاقهای خالی را مجسم کرده بود که گرد تلفن عصبانی پراکنده بودند، شاید اتاقها مربوط به دختری بودند که دنبال کار به‌شهر می‌رفت، یا بازرگانی که اکنون در مغازهٔ خود بود، یا مردی که صبح زود برای کتاب خواندن به موزهٔ بریتانیا می‌رفت. اتاقها گناهی نداشتند. صـــدای خوش زنگ بی‌جـــواب را حسن استقبال می‌کرد. در این صورت حداکثر کاری که از دستش ساخته بود کرده بود. حالا تا می‌خواهد زنگ بزنند.

یا شاید اتاقها گناهکار بودند؟ اتاقهای مردی که در مدت چند ساعت تن را به دست مرگ سپرده بود. اتاق گناهکار چگونه اتاقی است؟ اتاق هم مثل سگ برخی از خصایص صاحب خـــود را منتقل می‌کند. اتاق را بـــه منظور هدفی تربیت می‌کنند ــ یا آسایش، یا زیبایی، یا تناسب یا وضع، قطعاً این اتاق را چنان تعلیم داده بودند که هیچ چیز مشخص نداشته باشد. حتماً اتاقی است که اگر پلیس در آن بگردد هیچ سری را برملا نمی‌کند. در ایـــن اتاق هیچ کتابی از تولستوی دیده نخواهد شد که جای خطوط مـــدادی آن بطور ناقص پاک شده باشد؛ هیچ اثر شخص مشخصی وجود نخواهد داشت، همه چیز با سلیقهٔ معمولی و متوسط تزیین شده است ــ یک رادیو، چند رمان پلیسی، یک باسمهٔ گل آفتاب‌گردان ونگوگ. همچنان که تلفن زنگ می‌زد، رو این همه را با شادی کامل تصور می‌کرد، در اشکافها

هیچ چیز مهمی موجود نبود: نه نامهٔ عاشقانه‌ای زیر دستمالها پنهان بود، نه دفترچهٔ چکی در کشویی. اما آیا ملحفه‌ها نشاندار بودند؟ از هیچ‌کس هدیه‌ای در آن اتاق به‌هم نمی‌رسید، اتاقی بی‌کس بود و هرچه در آن بود از مغازه‌های معمولی خریداری شده بود.

ناگهان صدایی که رو اندکی آن را می‌شناخت با نفس بریده گفت: «الو. شما که هستید؟» رو همچنان که گوشی را می‌گذاشت اندیشید که کاش وقتی زنگ تلفن می‌زد جایی رفته بود که صدا به گوشش نمی‌رسید: پایین پله‌ها رفته بود یا توی کوچه. یا کاش خود او نگذاشته بود هوسش این‌همه او را بگرداند و در این‌صورت هرگز خبر نمی‌شد که این شماره متعلق به آنا هیلفه است.

کورکورانه به کوچه آمد. سه کار می‌توانست بکند_و البته کار معقول و شرافتمندانه آن بود که پلیس را خبر کند. کار دوم آن بود که هیچ عملی انجام ندهد. کار سوم آن بود که خود تحقیق کند. هیچ شك نداشت که این همان شماره بود که کاست گرفته بود. رو به یاد آورد که چگونه آناهیلفه در تمام‌مدت اسم واقعی او را می‌دانست و چگونه گفته بوده (جملهٔ عجیبی بود) که ملاقات با او در آسایشگاه «شغل» اوست. و با این وصف آرتور رو در دل شك نداشت که تمام اینها جوابی داشت، جوابی داشت که رو نمی‌توانست اطمینان کند پلیس از عهدهٔ یافتن آن‌برمی‌آمد، به هتل رفت و با دفتر راهنمای تلفنی که از اتاق نشیمن هتل برداشته بود به اتاق خود وارد شد، چون کار درازی در پیش داشت. می‌خواست شماره را در دفتر تلفن بیابد و برابر آن نشانی محل آن شماره را بخواند. درواقع هم چند ساعت به‌طول انجامید تا به آن شماره رسید. چشمانش خیره شده بود و نزدیك بود متوجه نشود. نشانی این‌بود: شماره ۱۶، ساختمان‌ـ های پرنس کونسور. محلهٔ باترس. هیچ‌معنی از آن برداشت نمی‌شد. با کجتابی اندیشید که البته اتاق گناهکار را با اثاث اجاره می‌کنند. روی تخت دراز کشید و چشمانش را بست.

ساعت از پنج بعد از ظهر هم گذشته بود که رو توانست خود

را وادار به اقدام کند، و در این موقع هم بطور ماشینی اقدام کرد. دیگر حاضر به فکر کردن نبود. چه فایده داشت که پیش از شنیدن حرفهای آنا فکر کند؟ اتوبوس خط ۱۹ او را به انتهای خیابان او کلی برد و اتوبوس خط ۴۹ به پل آلبرت. بدون آنکه فکر کند از روی پل گذشت. آب پایین نشسته بود و زیر انبارها گل بالا آمده بود. کسی در ساحل رودخانه به ماهیخوارها غذا می‌داد، از آن منظره به نحو مبهمی دلش گرفت و به سرعت و بدون آنکه فکر کند گذشت. نور آفتاب که رو به ضعف نهاده بود بالای آجرهای زشت روی قطعه‌ای که گل سرخ کاشته بودند افتاده بود. سگی بوکشان و جویان وارد پارک شد. صدایی گفت: «تویی، آرتور؟» و رو از حرکت بازماند. مردی که روی موهای خاکستری نامرتبش کلاه بره گذارده بود و لباس سرتاپای مخصوص نگهبانان آتش نشانی پوشیده بود، در مدخل چند آپارتمان ایستاده بود. مجدداً با تردید گفت: «شما آرتور رو هستید، اینطور نیست؟»

از زمان مراجعت رو به لندن بسیاری از خاطرات به جای خود خزیده بودند ــ این کلیسا و آن دکان، طریقی که پیکادیلی به ناتیس بریج می‌پیوست و امثال آنها. کمتر متوجه می‌شد که چه موقع این خاطرات جای خود را به‌عنوان جزئی از دانش یك عمر بازمی‌گرفتند. اما خاطرات دیگری نیز بودند که برای راه یافتن مجدد به ذهن او باید سخت و به نحوی دردناك تقلا می‌کردند: گویی جایی در مغز او این خاطرات دشمنی داشتند که نمی‌خواست راهشان بدهد و بیشتر وقتها هم پیروزی با آن دشمن بود. برخی کافه‌ها و گوشهٔ بعضی خیابانها و مغازه‌ها ناگهان چهره‌ای آشنا به او می‌نمودند و او به شتاب رو می‌گرداند و دور می‌شد چنانکه گویی اینها صحنه‌های تصادمات جانی در جاده‌های مختلف بوده‌اند. این مرد که هم‌اکنون با او سخن گفته بود از همین گروه بود، اما انسان می‌تواند از برابر دکان و کافه بگریزد، از برابر انسان دیگر نمی‌تواند.

مرد گفت: «دفعهٔ پیش که دیدمت این ریش را نداشتی تو آرتور

هستی، ها؟»

«بله، من آرتور رو هستم.»

مرد از این جواب مبهوت و آزرده شد. گفت: «خیلی لطف کردی که آن مرتبه آمدی.»

«یادم نیست.»

آزردگی قیـافهٔ آن مرد مثل‌جای ضربـه سیاه شد. «روز تشییع جنازه.»

رو گفت: «معذرت می‌خواهم. من تصادف کرده‌ام. حافظه‌ام را از دست داده‌ام. تازه بعضی قسمتهای آن دارد برمی‌گردد. شما که باشید؟»

«من هنری هستم؛ هنری ویلکاکس.»

«و من به اینجا آمدم؛ برای تشییع جنازه.»

«زن من کشته شده بود. خیال می‌کنم در روزنامه‌ها خـوانده بودی. بعد از مرگش به او مدال دادند. من بعد از جریان ناراحت شده بودم چون تو از من می‌خواستی یك چك برایت نقد کنم و من فراموش کردم. می‌دانی که در تشییع‌جنازه آدم چه حالی دارد، به‌چند کار باید در آن واحد برسد. خیال می‌کنم عصبانی هم بودم.»

«چرا من مزاحم شما شده بودم؟»

«حتماً چیز مهمی بود. من آن موقع بکلی فراموش کردم، و بعد فکر کردم که بعداً می‌بینمت. اما هیچ‌وقت ندیدمت.»

رو سر بلند کرد و به آپارتمانهای بالا نگریست. پرسید: «همین جا بود؟»

«بله.»

از آن سوی جاده به دروازهٔ پارك نگریست: مردی به‌ماهیخوار- ها غذا می‌داد: یك کارمند اداری چمدانی با خود می‌برد؛ جاده زیر پای رو اندکی چرخ خورد. پرسید: «دستهٔ عزا هم بود؟»

«پست نگهبانان همه آمدند. افـراد پلیس و دستهٔ نجـات هم آمدند.»

رو گفت: «بله، یادم آمد که در آن‌موقع نمی‌توانستم برای‌گرفتن پول به بانك بروم. خیال می‌کردم پلیس تصور می‌کند من قاتلم. اما چون می‌خواستم فرار کنم باید اول پول تهیه می‌کردم. این بود که اینجا آمدم. از تشییع جنازه خبر نداشتم. در تمام مدت به فکر قضیهٔ قتل بودم.»

هنری گفت: «تو زیادی فکر می‌کنی. کاری که گذشته گذشته.» و سر برداشت و با حالی افتخارآمیز راهی را که دستهٔ عزا رفته بود با چشم دنبال کرد.

«اما آخر این قتل هیچ‌وقت عملی نشده بود. حالا خوب می‌دانم. من قاتل نیستم.»

«آرتور، البته که نیستی. هیچ‌یك از دوستان تـو، هیچ‌یك از دوستان واقعی تو، باورش نشد که تو قاتل باشی.»

«مگر خیلی حرف می‌زدند؟»

«خوب، طبیعتاً...»

«هیچ نمی‌دانستم.» ذهن خـود را به راهی دیگر انداخت: در کنار دیوار ساحل‌تایمز، احساس بدبختی و بعد مرد کوچك اندامی که به پرنده‌ها نان می‌داد، چمدان... دنبالهٔ رشته را گم کرد تا وقتی که قیافهٔ دفتردار هتل را به یاد آورد و بعد راه افتادن در دالانهای پایان ناپذیر، و دری که گشوده شد و آنا پشت آن بود. هردو در خطر بودند آرتور رو به همین فکر آویخته بود. همیشه برای هر کار توضیحی بود. به‌یاد آورد که چگونه آنا به او گفته‌بود که او جانش‌را از مرگ نجات داده است. بلند با لحن خشکی گفت: «خوب، خداحافظ. من باید بروم.»

هنری گفت: «هیچ فایده‌ای ندارد که آدم تمام عمرش عزای یك نفر را بگیرد. کشنده است.»

«بله. خداحافظ.»

«خداحافظ.»

۲

آپارتمان در طبقهٔ سوم واقع بود. دلش می‌خواست پله‌ها هرگز تمام نشود، و چــون زنگ در را زد امیدوار بود کــه آپارتمان را خالی کرده باشند. یك شیشهٔ خالی شیر بیرون در روی زمین تاریك قرار داشت. یادداشتی به گردن آن فرو کرده بودند. یادداشت را برداشت و خواند: «فردا فقط پنج سیر بریــزید.» هنوز یادداشت در دستش بود که در باز شد، و آنا نومیدانه گفت: «شمایید.»

«بله، منم.»

«هر بار زنگ در صدا کرد، می‌ترسیدم شما باشید.»

«از کجا فکر کردید پیدایتان می‌کنم؟»

آنا گفت: «همیشه می‌شود به‌پلیس مراجعه کــرد. حالا دفتــر مؤسسه را می‌پایند.» آرتور رو دنبال آنا وارد آپارتمان شد.

این آن طرزی نبود که یك موقع ــ تحت تأثیر روح ماجراجوی عجیبی که پیدا کرده بود ــ تصور کرده بود بار دیگر با آنا رو به رو خواهد شد. نوعی گرفتگی میانشان بود. وقتی که در بسته‌شد احساس نکردند که باهم تنها هستند. چنان بود که گــویی انواع مردمی که می‌شناختند حضور داشتند. با صدای آهسته صحبت می‌کــردند که مزاحم ایشان نشوند. رو گفت: «من با پاییدن انگشتهای کاست روی صفحهٔ گردان تلفن نشانی شما را پیدا کردم ــ درست پیش از آن که خود را بکشد به شما تلفن کرد.»

«چقدر وحشتناك است. من نمی‌دانستم که شما هم آنجا بودید.»
«و من هیچ امید ندارم؛ همین را گفت. و من شخصاً هیچ امید ندارم.»
در تالار کوچك زشت شلوغی ایستاده بودند، مثل اینکه ارزش آن را نداشت که جلوتر بروند. وضعشان بیشتر به آغاز جدایی شباهت داشت تا به از نو به هم رسیدن ــ آنهم آن گونه جدایی که از بس غم‌انگیز بود هیچ لطفی همراه نداشت. همان شلوار آبی به پای آنا بود که در هتل هم پوشیده بود: آرتور رو از یاد برده بود که آنا چه اندام کوچکی دارد. با لچکی که دور گردنش گره زده بود به نحو دلشکنی چیزی ناگهانی جلوه می‌کرد. دور تا دورشان را سینی‌های برنجی، بشقابهای مخصوص گرم کردن، وسایل آرایش، یك صندوق کهنهٔ چوب بلوط، یك ساعت زنگ‌دار سویسی که دور آن را با چوب به‌شکل پیچك منبت‌کاری کرده‌بودند، گرفته‌بود. آرتور گفت: «دیشب هم هیچ خوب‌نبود. آنجا هم بودم. خبر داری که دکتر فورستر مرد ــ با پول؟»
«نه.»
آرتور رو گفت: «متأسف نیستی که اینجور رفقایت قتل‌عام شدند؟»
آنا گفت: «نه. خوشحالم.» در این موقع بود که بذر امید در دل آرتور رو خروشید. آنا نرم گفت: «عزیز من، تو همه چیز را در ذهنت و در سر بیمارت درهم ریخته‌ای. تو نمی‌دانی که‌ها دوستت هستند که‌ها دشمنت. همیشه هم همین‌جور می‌کنند؛ این‌طور نیست؟»
«تو را مأمور کرده بودند که در آسایشگاه دکتر فورستر من را بپایی تا کی حافظه‌ام برمی‌گردد. آن وقت من را هم مثل استون بینوا به ساحل بیماران می‌بردند.»
آنا با حال خسته گفت: «هم درست می‌گویی هم غلط. خیال نمی‌کنم دیگر هیچ‌وقت بتوانیم مطلب‌را بفهمیم. این راست است که‌من برای آنها تو را می‌پاییدم. من هم مثل آنها هیچ نمی‌خواستم حافظهٔ

تو برگردد. من نمی‌خواستم تو هیچ‌جـور صدمه‌ای ببینی.» آنگاه با اضطراب شدیدی گفت: «حالا همه چیز را به یاد آورده‌ای؟»

«مقدار زیادی یادم آمده، مقدار زیادی هم یاد گرفته‌ام. این‌قدر فهمیده‌ام که قاتل نیستم.»

آنا گفت: «خدا را شکر.»

«اما تو می‌دانستی که من قاتل نبودم؟»

آنا گفت: «بله، البته. من می‌دانستم. فقط منظورم این بود ــ اوه، چقدر خوشحالم که خودت می‌دانی.» بعد آهسته گفت: «خوشم می‌آمد که شاد باشی. تو باید همیشه شاد باشی.»

آرتور رو به نرمترین صدایی کـه از گلویش درمی‌آمد، گفت: «دوستت دارم. خودت هم می‌دانی. دلم می‌خواهد بتوانم قبول کنم که تو دوست من هم هستی. عکسها کجاست؟»

پرندهٔ رنگینی نفس‌زنان از مخزن ساعت بدگل بیرون جست و با آوازخوانی خود نیم‌ساعت را اعلام کرد. آرتور رو فرصتی یافت که میان آوازخوانی پرندهٔ ساختگی فکر کند که به همین زودی شب بر سرشان خواهد تاخت. آیا این شب هم آبستن خطر و وحشت خواهد بود؟ در مخزن با صدای محکمی به روی پرنده بسته شد، و آنا سهل و ساده گفت: «عکسها پیش اوست.»

«او؟»

«برادرم.» هنوز یادداشتی که خطاب به شیرفروش بود در دست آرتور بود. آنا گفت: «چرا این‌قــدر به بازرسی و کارآگاهی علاقه داری؟ بار اول که تو را دیدم به‌خاطر یك‌کیك به‌دفتر ما آمدی. چنان مصمم بودی که تا تــه موضوع را دنبال کنی. حــالا به ته موضوع رسیده‌ای.»

«یادم هست. برادرت ظــاهراً کمك من بود. با من بــه آن خانه آمد...»

آنا باقی مطلب را از دهان آرتور گرفت: «برادرم خودش ترتیب آن صحنه را داد که تو قاتل جلوه کنی و بعد به تو کمك کرد تا فرار

کنی. اما بعداً فکر کرد که سالمتر و بی‌خطرترش این است که بدهد تو را بکشند. این تقصیر من شد. تو به من گفتی که نامه‌ای به پلیس نوشته‌ای و من هم به برادرم گفتم.»

«چرا؟»

«من نمی‌خواستم برادرم فقط به‌خاطر ترساندن تو دچار گرفتاری شود. اما هیچ به‌فکرم نمی‌رسید که برادرم این‌قدر کامل باشد و فکر همه چیز را بکند.»

«اما وقتی من با چمدان به آن اتاق آمدم تو هم آنجا بودی؟»

آرتور نمی‌توانست سردرآورد. «تو هم که‌داشتی کشته‌می‌شدی.»

«بله. آخر برادرم فراموش نکرده بود که در منزل خانم بلرز من به تو تلفن کردم. تو مرا لو داده بودی. من دیگر طرف او نبودم ــ پای تو که در کار آمد نبودم. به‌من گفت به هتل بیایم و تو را ببینم و راضیت کنم که نامه را برای پلیس نفرستی. و آن وقت خودش در یك آپارتمان دیگر همان هتل نشسته بود و انتظار می‌کشید.»

آرتور آنا را متهم کرد: «اما تو که زنده‌ای.»

آنا گفت: «بله. زنده‌ام. از برکت وجود تو. حتی دوباره آزمایشی مرا پذیرفته ــ چون در صورتی که لازم نداند خواهرش را نمی‌کشد. اسم این‌را می‌گذارد احساسات‌خانوادگی. من فقط بواسطهٔ پیدا شدن تو برای آنها خطری ایجاد کرده بودم. اینجا که وطن من نیست. چرا من بخواهم حافظهٔ تو برگردد؟ تو بدون حافظه خوشبخت بودی. برای من بودن و نبودن انگلستان فرقی نمی‌کند. من فقط می‌خواهم تو سعادتمند باشی. همین و بس. اشکال کار در این است که برادرم خیلی چیز می‌فهمد.»

آرتور با لجاجت گفت: «اینها که می‌گویی درست درنمی‌آید. پس چرا من زنده مانده‌ام؟ »

آنا گفت: «برادرم مقتصد است، همه‌شان مقتصد هستند. اگر این نکته را نفهمی هیچ‌وقت ملتفت چگونگی خودشان نخواهی شد.»

آنگاه مثل بچه‌مدرسه‌ای که فرمول جبر را بازگو کند با دهان کج

گفت: «حداکثر وحشت در حداقل مدت متوجه حداقل هدف.»

آرتورگیج شده بود. نمی‌دانست‌چه کند، درسی را می‌آموخت که بیشتر مردم در جوانی می‌آموزند و آن درس این است که:

هزار نقش پذیرد زمانه و نبود
یکی چنان که در آیینهٔ تصور ماست

این یك ماجرای هیجان‌انگیز یك کتاب‌نبود و خود او هم قهرمان‌نبود، و این امکان هم در کار بود که هرچه بود داستان حزن‌انگیزی هم نباشد. متوجه یادداشت خطاب به‌شیرفروش در دست‌خود شد. پرسید: «می‌خواهد برود؟»

«بله.»

«البته با عکسها.»

«بله.»

آرتور رو گفت: «ما باید جلویش را بگیریم.» آن «ما» مثل «تو» فارسی همه چیز را دربر داشت.

«بله.»

«حالا کجاست؟»

«همین جاست.»

مثل آن بود که کسی فشار زیادی برای بازکردن دری به‌کار برد و بعد متوجه شود که در از اصل باز بوده است. پرسید: «همین جا؟»

آنا سرش را به طرفی تکان داد. «خوابیده. یك روز طولانی با خانم لرد دانوودی راجع به لباسهای پشمی مذاکره کرده.»

«پس حرفهای ما را شنیده.»

آنا گفت: «اوه، نه. هیچ چیز نمی‌شنود. فاصله‌اش هم با ما زیاد است این هم اقتصاد است. خواب باید هرچه ممکن است عمیق و هرچه ممکن است کوتاه...»

آرتور با بهت گفت: «چقدر از او نفرت داری.»

آنا گفت: «چنان همه چیز را به‌هم ریخته. آن‌قدر ظریف است، اینهمه باهوش و بافهم است، و با وجود این فقط این ترس برای او

هست. تنها کاری که می‌کند ایجاد وحشت است.»

«حالا کجاست؟»

آنا گفت: «آن‌در به اتاق نشیمن باز می‌شود و پشت اتاق نشیمن اتاق خواب است.»

«می‌شود تلفن کنم؟»

«بی‌خطر نیست. تلفن در اتاق نشیمن است و در اتاق خواب باز مانده.»

«کجا خیال دارد برود؟»

«به او اجازه داده‌اند که به ایرلند برود؛ برای تأسیس مادران آزاد. گرفتن اجازه کار آسانی نبود اما دوستان‌شما خیلی کشش دادند. خانم لرد دانوودی ترتیبش را داد. آخر برادرم‌خیلی از التفات لباس‌های خانم لرد تشکر کرد. همین امشب با قطار می‌رود.» بعد پرسید: «حالا تو چه کار می‌خواهی بکنی؟»

«نمی‌دانم.»

نومیدانه به‌دور و برش نگریست. شمعدان برنجی سنگینی روی قفسه چوب بلوط قرار داشت. ازبس آن را ساییده بودند برق‌می‌زد. هرگز شمعی در آن نسوخته و موم روی آن نریخته بود. آرتور آن را برداشت. با ضعف کامل توضیح داد که: «برادرت می‌خواست مرا بکشد.»

آنا گفت: «حالا خواب است، این قتل نفس است.»

«من اول نمی‌زنم.»

آنا گفت: «هروقت من زانوهایم زخم می‌شد برادرم به من مهربانی می‌کرد. آخر بچه‌ها همیشه زانویشان زخم‌می‌شود...زندگی وحشتناک و کثیف است.»

آرتور رو شمعدان را سر جایش گذاشت.

آنا گفت: «نه. برش‌دار. تو نباید صدمه ببینی.» بعد با تلخی کوردلانه گفت: «فقط برادر من است، چیز دیگری‌که نیست. خواهش می‌کنم شمعدان را برداری.» و چون آرتور حرکتی برای برداشتن

شمعدان نکرد، آنا خود آن را برداشت. چهرهٔ آنا خشك و تعلیم‌دیده و کودکانه و آمادهٔ زنجموره بود. دیدار او مثل تماشای دختربچه‌ای بود که بخواهد تقلید لیدی مکبث را درآورد. آدم احساس می‌کرد که می‌خواهد او را از اطلاع بر اینکه این چیزها واقعاً حقیقت دارند، مصون نگاه دارد.

آنا پیش افتاد و شمعدان را بالای سر گرفته بود، مثل اینکه برای تمرین نقش لیدی مکبث بروند: و در این صورت در آن شب که خود نمایش را می‌دادند شمع را طبق معمول روشن می‌کردند. همه چیز در آن آپارتمان استهزاءآور بود مگر آنا؛ و این بیش از پیش آرتور رو را در فکری که داشت تأیید می‌کرد: آن هر دو در این محل بیگانه بودند. آن اثاث سنگین را قاعدتاً از یك شرکت آورده بودند که توسط مشتری رسمی با قیمت تخفیف داده شده خریداری شده بود. فقط یك دسته گل و چند کتاب و یك روزنامه و جوراب سوراخدار مردانه نشان می‌داد که در آن آپارتمان انسان هم زندگی می‌کند. همان جوراب باعث شد که رو لحظه‌ای برجا بماند: مثل آن بود که آن جوراب از شبهای طولانی دو نفر، دو نفر که سالیان دراز یکدیگر را بشناسند، سخن می‌گفت. آرتور رو و نخستین بار به‌ذهنش رسید که: «این برادر آناست که قرار است بمیرد. جاسوسان را نیز مانند آدمکشان از دار می‌آویختند، و در این مورد تفاوتی هم نمی‌کرد. خود او خواب بود و چوبه دار را بیرون برپا می‌کردند.»

پاورچین از میان اتاق بی‌خاصیت گذشتند و به طرف در باز رفتند. آنا در را خیلی نرم با دست فشار داد و خود را عقب کشید تا آرتور بتواند ببیند. این همان ادای قدیمتر از قدیم زنانه بود که پس از شام کودك خواب خود را به مهمان نشان دهد.

هیلفه به پشت روی تخت افتاده بود. نیم‌تنه‌اش را کنده بود و یقهٔ پیراهنش باز بود. بطور کامل و عمیق در آرامش بود، و چنان بی‌دفاع بود که معصوم جلوه می‌کرد. موی زرین او به هم جمع آمده روی چهره‌اش ریخته بود، مثل آنکه پس از بازی پرحرارتی لحظه‌ای

آسوده باشد. خیلی جوان به‌نظر می‌رسید، اکنون که روی تخت خفته بود هیچ به آن دنیا تعلق نداشت که کاست با گلوی بریده در مقابل آینه و استون با دستهای بسته پشت در به آن تعلق داشتند. بیننده تقریباً ناگزیر می‌شد باور کند که: «اینها همه تبلیغات است، تبلیغات. اصلا این بچه مگر ممکن است...» صورت ویلی به‌نظر رو بسیار زیبا آمد، حتی زیباتر از چهرهٔ خواهرش که ممکن بود براثر اندوه یا رحم از زیبایی آن کم شود. با تماشای چهرهٔ مرد خواب آرتور می‌توانست اندکی از نیرو و جاذبه و لطف «نیست‌انگاری»[1] را درک کند ــ بفهمد که چگونه ممکن است کسی به‌هیچ‌چیز اهمیت ندهد، هیچ قاعده‌ای را نپذیرد و هیچ‌عشقی نداشته باشد. زندگی در این صورت ساده می‌شد... ویلی قبل از آنکه به‌خواب رود مشغول خواندن کتاب بود: کتابی روی تخت افتاده بود و یک‌دست ویلی هنوز لای‌آن را باز نگاه داشته بود. مثل قبر دانشجوی جوانی بود. رو می‌توانست خم شود و روی صفحهٔ مرمرین مرثیه‌ای را که برای او انتخاب شده بود بخواند. شعر بود:

«پس این اورفئوس است. و مسخ او.
هم در اوست هم در اوست. بیهوده خویشتن را نیازاریم
در جستجوی اسامی دیگر. یکی هست جاودانه
و او اورفئوس است، چون آواز سر دهد...»

مچ دست ویلی باقی شعر را پنهان کرده بود.

چنان بود که گویی ویلی تنها خشونت و شدت در جهان است و چون او به خواب رود همه‌جا را آرامش فرامی‌گیرد.

آنا و رو او را تماشا می‌کردند تا بیدار شد. مردم وقتی از خواب بیدار می‌شوند خود را لو می‌دهند. گاه بواسطهٔ بیدار شدن از میان رؤیای هول انگیز فریاد می‌کنند. گاه از این پهلو به آن پهلو می‌غلتند و سرشان را در بالش فرو می‌برند مثل این‌که از بیدار شدن وحشت دارند، اما هیلفه صرفاً بیدار شد. پلکهایش لحظه‌ای مثل

1— Nihilism

پلکهای چشم کودکان وقتی پرستار پرده را پس می‌زند و نور به‌اتاق می‌ریزد به‌هم خوردند: بعد کاملا باز شدند و ویلی با اختیار کامل نفس به ایشان می‌نگریست. چشمان آبی کمرنگ او نسبت به‌وضع اطلاع کامل داشتند. هیچ حاجتی بـه توضیح نبود. لبخندی زد و رو ناگهان متوجه شد که با لبخند به لبخند او پاسخ می‌دهد و جلو خود را گرفت. این از آن حیله‌های کودکانه بود که کودک ناگهان تسلیم می‌شود و به همه چیز اعتراف می‌کند به‌طوری‌که تمام خبط و خطای او ناچیز می‌شود و سروصدا و ایراد بی‌جا و زاید می‌نماید.

لحظاتی از تسلیم هستند که دوست داشتن دشمن بسیار آسانتر از به خاطر سپردن است...

رو با ضعف گفت:

«عکسها...»

«عکسها.» ویلی هیلفه با آزادگی خندید. «بله، عکسها پیش من است.» قاعدتاً می‌دانست که همه‌چیز ــ و از جمله عمر او ــ به پایان رسیده بود، اما هنوز هم آن حال سبکسری و به‌کار بردن اصطلاحات عوام را حفظ کرده بـود که به بیان او حـال رقص می‌داد. گفت: «اعتراف کنید که خوب دستتان انداخته بودم. و حالا خیاط در کوزه افتاد.» به شمعدانی که خواهرش محکم نگاه داشته بود نگریست و با لذت مشکوکی گفت: «تسلیم می‌شوم.» و بـه پشت روی تخت افتاد. مثل اینکه هر سه مشغول یك جور بازی خاص بوده‌اند.

«عکسها کجاست؟»

هیلفه گفت: «بیا یك معامله‌ای بکنیم.» و چنان حرف می‌زد مثل اینکه پیشنهاد کرده باشد یك دسته تمبر خارجی را در ازاء یك آب‌ــ نبات معاوضه کند.

رو گفت «من حاجتی به معاوضهٔ چیزی ندارم. تو کارت ساخته‌است.»

«خواهرم خیلی شما را دوست دارد، ها؟» حاضر نبود وضع را زیاد جدی تلقی کند. «قطعاً شما نمی‌خواهید برادر زنتان را سر بهـ‌ نیست کنید؟»

«تو خودت نزدیك بود خواهرت را بکشی و عین‌خیالت هم نبود.»

هیلفه با لحن‌نرم اما عاری از امید به قبول شدن آن گفت: «اوه، آن یك مورد بسیار لازم تأسف‌انگیزی بود.» و ناگهان قیافهٔ بشاشی به خود گرفت که تمام قضیهٔ چمدان و بمب را به صورت نخی جلوه داد که بچه‌ها روی پلکان سر راه یکدیگر ببندند. مثل این بود که آن هر دو را به نفهمیدن شوخی متهم کند؛ یا بگوید این چیزی نبود که کسی به دل بگیرد.

گفت: «ما باید نشان بدهیم که متمدن هستیم. باید توافقی بکنیم. آنا، آن شمعدان را زمین بگذار. من روی تخت بر فرض هم که بخواهم نمی‌توانم به شما دوتا صدمه بزنم.» هیچ کوششی برای برخاستن نکرد؛ همچنان روی تخت افتاده ضعف ظاهر خود را مثل مدرك ارائه می‌داد.

رو گفت: «هیچ پایه و اساسی برای توافق نداریم. من عکسها را می‌خواهم، بعد هم پلیس خودت را می‌خواهد. مگر تو با استون بدبخت یا با جونز به توافق صحبت کرده بودی؟»

هیلفه گفت: «من از این جریانات هیچ خبر ندارم. من که نمی‌توانم مسئول تمام کارهایی باشم که زیردستانم انجام می‌دهند؛ می‌توانم؟ رو، این حرف معقول نیست.» و بعد پرسید: «شما شعر می‌خوانید؟ اینجا شعری هست که ظاهراً درست وصف‌الحال است...» راست نشست، کتاب را بالا برد و از دست انداخت. هفت‌تیر به‌دست گرفته بود. گفت: «بی‌حرکت بایستید. می‌بینید که هنوز هم برای توافق اساسی در دست دارم.»

رو گفت: «در این‌مدت در همین‌فکر بودم که هفت‌تیرت کجاست.»

«حالا می‌توانیم بطور معقول معامله کنیم. هردو در تله افتاده‌ایم.»

رو گفت: «من هنوز هم نمی‌فهمم که تو برای معامله چه چیزی داری که عرضه کنی. قطعاً خیال نمی‌کنی که بتوانی هردو ما را با تیر بزنی و بعد به ایرلند برسی. این دیوارها مثل کاغذ نازکند. مستأجر اینجا هم توهستی و می‌شناسندت. پلیس در بندرگاه منتظرت

خواهد بود.»

«اما اگر قرار باشد که من در هر صورت بمیرم می‌توانم پیش از مردنم کشتار راه بیندازم.»

«این کار مقرون به اقتصاد نیست.»

هیلفه این ایراد را با قیافهٔ نیمه جدی مزه‌مزه کرد، و بعد با لبخندی گفت: «درست است. اما فکر نمی‌کنید تا حدی عظمت داشته باشد؟»

روگفت: «برای من اهمیتی ندارد که چه جور نگذارم به مقصد برسی. کشته شدن هم یك راهش است.»

هیلفه فریاد زد: «یعنی می‌خواهید بگویید حافظهٔ شما بازگشته.»

«هیچ نمی‌فهمم این چه ربطی به آن دارد.»

«خیلی ربط دارد. زندگی گذشتهٔ شما واقعاً هیجان‌آور است. من با دقت کامل سراسر آن را خواندم. آنا هم همین‌طور. خیلـــی چیزها بود که وقتی پول گفت شما چه جور آدمی هستید من نفهمیده بودم و سرگذشت شما به من فهماند. فهمیدم که چـــرا در آن اتاق زندگی می‌کردید. فهمیدم که چرا همچو آدمی شده بودید. شما یك جور آدمی بودید که من فکر می‌کردم خوب می‌دانم باید با او چه بکنم. اما این تا وقتی درست بود که شما حافظهٔ خود را از دست نداده بودید. آن دیگر درست درنیامد. شما آنقدر توهمات عظمت و قهرمانی و ایثار نفس و وطن‌پرستی در خود جمع کرده بودید...» هیلفه به رو دهان کجی کرد. «حالا می‌گویم که چه معامله‌ای می‌توانیم بکنیم. سلامت من در قبال گذشتهٔ شما. یعنی من در عوض به شما می‌گویم که در گذشته شما که بودید. هیچ حقه‌ای هم‌درکار نیست. تمـــام سوابقی را کـــه می‌توانید به آنها مراجعه کنید به‌شما می‌دهم. اما لازم هم نیست. مغز خود شما شهادت خواهد داد که من از خودم درنمی‌آورم.»

آنا گفت: «دروغ می‌گوید. به حرفهایش گوش نده.»

«آنا نمی‌خواهد که شما یادتان بیاید، می‌بینید؟ همین حال آنا شما را کنجکاو نمی‌کند؟ آنا شما را همین‌طور که هستید می‌خواهد. نه آن‌طور که در گذشته بودید.»

رو گفت: «من فقط عکسها را می‌خواهم.»

هیلفه گفت: «می‌توانید چیزهایی دربارهٔ خودتان در روزنامه‌ها بخوانید. جداً مشهور شده بودید. آنا از این می‌ترسد که وقتی بخوانید و یادتان بیاید او را لایق خودتان ندانید.»

رو گفت: «اگر عکسها را به من بدهید...»

«و سرگذشت شما را هم برایتان بگویم؟...»

چنان می‌نمود که مقداری از هیجان رو را احساس کرده است. اندکی با تکیه به‌آرنج خود جابه‌جا شد و نگاهش یك لحظه حرکت کرد. استخوان مچ دستش زیر ضربهٔ شمعدان آنا به‌صدا درآمد. و هفت تیر روی تخت افتاد. آنا آن را به‌دست گرفت و گفت: «احتیاجی به معامله کردن با او نیست.»

هیلفه از شدت درد دوتا شده می‌نالید، و چهره‌اش بیرنگ شده بود. چهرهٔ خواهر و برادر هر دو رنگ پریده بود. یك لحظه رو پنداشت که آنا الان زانو خواهد زد و سر برادرش را در بغل خواهد گرفت، و هفت تیر را به دست دیگرش خواهد داد... هیلفه زیر لب نالید: «آنا، آنا.»

آنا گفت: «ویلی» و در جایش تکان خورد.

رو گفت: «هفت‌تیر را به من بده.»

آنا چنان به او نگریست که گفتی بیگانه‌ای است و جایش اصلا در آن اتاق نیست. چنان می‌نمود که گوشهای ظریف آنا صدایی به‌جز نالهٔ برادرش که از روی تخت می‌آمد نمی‌شنود. رو دستش را دراز کرد و آنا خود را عقب کشید، بطوری که کنار برادرش ایستاد. آنا گفت: «برو بیرون. آنجا صبر کن، برو بیرون.» در آن درد کشیدن مثل دوقلوها شده بودند. آنا هفت‌تیر را رو به رو گرفت و نالید: «برو بیرون.»

رو گفت: «نگذار سرت را شیره بمالد. یادت باشد که می‌خواست تو را بکشد.» اما با دیدن آن دو چهرهٔ همانند و خانوادگی احساس کرد که کلماتش به دیوار می‌خورد و بازمی‌گردد. چنان می‌نمود که

آن دو چنان به یکدیگر می‌مانند که هریك حق دارد دیگری را بکشد و مثل آن باشد که خودکشی کرده است.

آنا گفت: «خواهش می‌کنم دیگر حرفی نزن. هیچ فایده‌ای ندارد.»

عرق بر چهرهٔ هر دو نشسته بود. رو نومید شد.

رو گفت: «فقط قول بده که نمی‌گذاری فرار کند.»

آنا شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: «قول می‌دهم.»

وقتی رو از اتاق بیرون رفت آنا در را پشت سر او بست و قفل کرد.

تا مدتی پس از آن رو هیچ نمی‌شنید ــ مگر یك بار که صدای بسته شدن در گنجه و به‌هم خوردن چینی را شنید. پیش خود تصور کرد که آنا مچ هیلفه را می‌بندد. و چون فرض می‌کرد که هیلفه دیگر قدرت فرار ندارد، اندیشید که دیگر خطری هم ندارد. رو متوجه شد که در این هنگام اگر می‌خواست می‌توانست به آقای پرنتیس تلفن کند و از او بخواهد که افراد پلیس آن آپارتمان را محاصره کنند. چون دیگر دغدغهٔ فتح و ظفر او را واگذاشته بود: حس خطرخواهی و ماجراجویی نشر کرده گریخته بود و در جای خود فقط حس درد بشری را به‌جا نهاده بود. اما احساس کرد که به‌موجب قول آنا او خود دست بسته است. بایست به آنا اعتماد می‌کرد تا زندگی خود او بتواند ادامه یابد.

یك ربع ساعت دیگر هم گذشت و اتاق رو به‌تاریکی گذاشت. از اتاق خواب صدای گفتگوی زیرگوشی می‌آمد. رو ناآرام شد، آیا هیلفه داشت خواهرش را گول‌می‌زد؟ حسد دردناکی دل رو را شکافت: چقدر آن دو به یکدیگر شبیه بودند، و او را چگونه مثل بیگانه‌ای رانده بودند. به‌کنار پنجره رفت و پردهٔ مخصوص جلوگیری از بین رفتن نور را عقب‌زد و به پارك که تاریکی بر آن لنگر می‌انداخت نگریست. چقدر چیزها مانده بود که هنوز به یاد نیاورده بود: بر اثر تهدیدی که در لحن مشکوك هیلفه بود این فکر در سرش راه یافت.

در باز شد و وقتی رو پرده را به‌جای خود آویخت متوجه شد که چقدر تاریك شده است. آنا خشك و محکم به طرف او آمد و گفت:

«این هم آن چیزی که می‌خواستی به دست آوری.» چهره‌اش بر اثر کوششی که برای گریه کردن به‌کار می‌برد زشت شده بود. اما آن زشتی بیش از هر زیبایی رو را پایبند او می‌ساخت. چنانکه گویی به کشف جدیدی نایل آمده است. اندیشید که: آنچه دو نفر را عاشق هم می‌کند خوشبخت بودنشان باهم نیست بلکه بدبختی را باهم چشیدن است. آنا پرسید: «حالا که اینها را برایت گرفتم، نمی‌خواهیشان؟»

رو حلقهٔ کوچك را در دست گرفت. هیچگونه احساس پیروزی در او راه نیافته بود. پرسید: «خودش کجاست؟»

آنا گفت: «خودش را که دیگر نمی‌خواهی. کارش ساخته است.»

رو پرسید: «چرا گذاشتی فرار کند؟ تو که قول داده بودی.»

آنا گفت: «بله، قول داده بودم.» حرکت خفیفی با انگشتان خود کرد، یکی از آنها را روی پهلویی انداخت. یك لحظه رو اندیشید که آنا می‌خواهد آن عذر و بهانهٔ کودکان را در مورد شکستن تعهدات بیاورد.

رو باز پرسید: «چرا؟»

آنا به‌نحو مبهمی گفت: «اوه. مجبور بودم معامله کنم.»

رو با دقت شروع به‌باز کردن حلقه کرد. نمی‌خواست جز اندکی از آن را آشکار کند. گفت: «اما برادرت که چیزی برای معامله کردن نداشت.» آنگاه حلقهٔ فیلم را کف دست گذاشت و رو به آنا گرفت. گفت: «نمی‌دانم چه وعده‌ای به تو داده. اما در هر حال این فیلمی نیست که من دنبالش بودم.»

«قسم خورد که این همان فیلم است. تو از کجا می‌دانی؟»

«من نمی‌دانم چند نسخه از آن چاپ کرده‌اند. ممکن است همین یکی باشد و ممکن است ده‌تای دیگر هم باشد. اما این را می‌دانم که یك منفی بیشتر نیست.»

آنا با لحن محزونی گفت: «و این آن نیست؟»

«نه.»

۳

رو گفت: «من نمی‌دانم برادرت برای معامله چه چیزی عرضه کرده، ولی در هر حال او قسمت خودش را انجام نداده.»

آنا گفت: «من دیگر دست برمی‌دارم. به‌هر کار که دست می‌زنم خراب می‌شود. تو هر کار که می‌خواهی بکنی بکن.»

«باید به من بگویی کجاست.»

آنا گفت: «من همواره تصور می‌کردم می‌توانم شما دو تا را باهم داشته باشم. دیگر اهمیتی نمی‌دادم بر سر دنیا چه آمده است. از آنچه همواره بوده است که بدتر نمی‌شد، و با این وصف کرهٔ زمین، این کرهٔ حیوانی بازهم باقی‌می‌ماند. اما مردم، تو، او...» روی نزدیکترین صندلی که صندلی بدشکل شق و رق صیقل شده‌ای بود نشست. پا-هایش به‌زمین نمی‌رسید. گفت: «ایستگاه پدینگتون. ساعت ۲۰ر۷ و به من گفته که هیچ‌وقت دیگر برنمی‌گردد. من فکر کرده بودم که تو دیگر در امان هستی.»

رو گفت: «به. من می‌توانم خودم را بپایم.»

اما چشمش که به چشمان آنا افتاد احساس کرد که واقعاً معنی حرف آنا را نفهمیده است. گفت: «کجا پنهانش کرده؟ در هر حال در بندر بازرسی بدنی می‌شود.»

«نمی‌دانم. چیزی با خود برنداشت.»

«عصا؟»

«نه. هیچ چیز. فقط نیم‌تنه‌اش را تنش کــرد ــ حتی کلاه هم برنداشت. تصور می‌کنم توی جیبش باشد.»

رو گفت: «پس مجبورم به ایستگاه بروم.»

«چرا باقی کار را به پلیس واگذار نمی‌کنی؟»

«تا وقتی که من شخصی را که کار مربوط به اوست پیدا کنم و برایش توضیح بدهم قطار رد شده است. اگر در ایستگاه پیدایش نکردم به پلیس تلفن می‌کنم.» شکی در دلش راه یافت: «اگرخودش به تو گفته که آنجاست البته آنجا نخواهد بود.»

«به من نگفت. هــرچه گفت من باور نکــردم. اینکه می‌گویم نقشه‌ای است که از اول داشته، این تنها امید اوست که بتواند از اینجا برود.»

وقتی رو مردد ماند آنا گفت: «چرا کار را به‌پلیس وانمی‌گذاری که در انتهای خط منتظرش باشند؟ چــرا می‌خواهی همه کارش را خودت بکنی؟»

«ممکن است سر راه پیاده شود.»

«نباید این‌جوری بروی. مسلح است. هفت‌تیرش را به او دادم.»

آرتور رو ناگهان خندید. گفت: «خدا می‌داند که عجیب شلوغ کرده‌ای.»

«دلم می‌خواست فرصتی پیدا کند بگریزد.»

«در وسط انگلیس با هفت‌تیر چندان کاری نمی‌شود کرد، مگر این‌که چند بدبخت را بکشی.» آنا چنان کوچك و مغلوب می‌نمود که آرتور نمی‌توانست خشمی از او در دل نگــاه دارد. آنا گفت: «در هفت‌تیر فقط یك گلوله هست. آن گلوله را هدر نمی‌دهد.»

رو گفت: «همین‌جا بمان.»

آنا سری فرود آورد. گفت: «خداحافظ.»

رو گفت: «خیلی زود برمی‌گردم.» آنا جــوابی نداد. رو جمله دیگری را آزمود. «زندگی را به همین زودیها از نو شروع می‌کنیم.» آنا خندهٔ مطمئنی کرد، گویی آنکه به دلجویی و آسایش نیاز داشت

رو بود نه او.

«مرا که نمی‌کشد.»

«ترس من از این نیست.»

«پس از چه می‌ترسی؟»

آنا سر بلند کرد و با مهری مخصوص زنان سی–چهل ساله به او نگریست، چنانکه گویی مرحلهٔ عشق را باهم گذرانده به مرحلهٔ بعدی آن رسیده باشند. گفت: «از آن می‌ترسم که حرف بزنند.»

رو از کنار در با لحن استهزاءآمیز گفت: «مرا که نمی‌تواند با حرف منصرف کند.» اما در تمام مدتی که از پله پایین می‌رفت باز به این فکر افتاده بود که نفهمیدم چه می‌خواهد بگوید.

نورافکنها در آسمان بالای پارك نفوذ می‌کردند. در سطح آسمان پاره‌های نور مثل ابر در پرواز بودند. این امر آسمان را بسیار کوچك جلوه می‌داد. حدود آسمان را می‌شد با نور درنوردید. در طول سنگفرش از خانه‌ها بوی آشپزی می‌آمد که مردم می‌خواستند به عجله و پیش از وقت شامی بخورند تا بتوانند هنگام حمله هوایی به‌پناهگاه بگریزند. نگهبانی چراغ مخصوص هوای توفانی را روشن می‌کرد. به رو گفت: «مه بالا آمده.» کبریت او مرتب خاموش می‌شد. کارش روشن کردن چراغ نبود. اندکی عصبی به‌نظر می‌رسید، در پیاده‌رو-های خلوت کشیك زیاد بود. دلش می‌خواست با کسی حرف بزند، اما رو عجله داشت. نمی‌توانست صبر کند.

در آن سوی پل توقفگاه تاکسی بود و یك تاکسی در آن انتظار می‌کشید. راننده پرسید: «کجا می‌خواهید بروید؟» و با جواب رو به فکر فرو رفت. به آسمان نگاه کرد و به پاره‌های نور در میان ستارگان، و به یك بالن که به‌زحمت دیده می‌شد. گفت: «خیلی خوب. هرچه باداباد. آنجا از اینجا که بدتر نیست.»

«شاید حملهٔ هوایی نشود.»

راننده گفت: «مه بالا آمده.» و موتور فرسوده به‌صدا درآمد. ازوسط میدان اسلواین و نایت بریج به پارك رفتند و از آنجا

به جادهٔ بیزواتر رسیدند. چند نفری به‌شتاب رو به‌خانه می‌رفتند. اتوبوسها به شتاب از پهلوی مسافران اتفاقی رد می‌شدند. مه بالا آمده‌بود. بارها از مشتری پر بود. مردم از پیاده‌رو تاکسی صدا می‌کردند، و همین که یك چراغ قرمز موجب‌توقف تاکسی شد مرد مستی با کلاه ملون به سرعت در را باز کرد و شروع کرد به سوار شدن. گفت: «اوه. معذرت می‌خواهم. خیال کردم خالی است. شما به طرف پدینگتون نمی‌روید؟»

رو گفت: «بیایید بالا.»

ناشناس نفس‌زنان گفت: «باید به‌قطار ۷:۲۰ برسم. بختم‌گفت سر وقت می‌رسیم.»

رو گفت: «من هم باید سوار همان بشوم.»

«مه بالا آمده.»

«این‌طور شنیدم.»

تاکسی همچنان صدا می‌کرد و از میان تاریکی رو به افزایش پیش می‌رفت. مرد مسن پرسید: «دیشب سر راهتان مین دستی ندیدید؟»

«خیر، خیر، تصور نمی‌کنم.»

«نزدیکی ما سه‌تا انداختند. تصور می‌کنم‌وقت چراغ‌قرمز باشد.»

«این‌طور تصور می‌کنم.»

«الان یك ربع است که مه بالا آمده.» مرد مسن به ساعت سریع‌السیر خود چنان نگاه کرد که گویی بین دو ایستگاه وقت قطار حرکت را تعیین می‌کند. «آه، صدای توپ آمد. باید از حدود دهانهٔ رودخانه باشد.»

«من صدایی نشنیدم.»

مرد مسن همچنان که ساعتش را در دست‌گرفته‌بود، وقتی تاکسی به‌خیابان پراو پیچید، گفت: «حداکثر تا یك ربع دیگر می‌رسند.» از میان راه سرپوشیده گذشتند و متوقف شدند. در میان ایستگاه تاریك شده دارندگان بلیتهای فصلی از مرگ شبانه به‌سرعت می‌گریختند.

با سکوت جدی به طرف قطارهای حومه می‌دویدند و کیفشان را می‌ـ
کشیدند، و باربران ایستگاه با حالت برتـری مردم شکاک ایستاده
ایشان را تماشا می‌کـردند. غرور هدف مشروع بودن را یا غـرور
مردمی را که زیر بمباران فرار نمی‌کردند احساس می‌کردند.

قطار طویل در تاریکی کنار سکوی شمارهٔ یك ایستاد. باجه‌های
بلیت فروشی بسته بود، پرده‌های بیشتر کـوپه‌ها کشیده بود. برای
رو این منظره هم جدید بود هم قدیم. همین‌قدر کافی بود که چنین
منظره‌ای را یك بار ببیند تا مانـنـد خیابانهای بمب زده بـه طور
نامحسوسی در جای خود در حافظه‌اش بنشیند. این همان زندگی بود
که رو با آن آشنا بود.

دیدن اینکه در قطار چه کسانی بودند از سکو غیر ممکن بود. هر
کوپه اسرار خود را در خود فشرده بود، حتی در صورتی هم که پرده‌ها
را نکشیده بودند گویهای چراغ که رنگ آبی به آنهـا زده شده بود
نوری چنان ضعیف می‌افکندند که دیدن کسانی که زیر آنها نشسته
بودند غیرممکن بود. رو یقین داشت کـه هیلفه در درجهٔ یك سفر
می‌کند. چون پناهنده بود با پول وام زندگی می‌کـرد و از آنجا که
دوست‌و محرم خانم لرد دانوودی‌بود قطعاً با تشریفات‌به‌سفر می‌رفت.

رو در دالان درجهٔ یك راه افتاد و در کوپه‌ها سر می‌کرد. قطار
چندان پر نبود فقط آن عده از دارندگان بلیت فصلی که دل و جرئت
زیادی داشتند تا آن موقع از شب در لندن مانده بودند. همین که رو
سرش را داخل کوپه می‌کرد با نگاه خیرهٔ پـرآشوب ارواح بی‌رنگ
مواجه می‌شد.

قطار درازی بود و باربران پیش از آن که رو به آخـرین کوپهٔ
درجهٔ یك برسد داشتند درها را می‌بستند. چنان به‌شکست در کارها
خو کرده بود که چون در را عقب کشید و هیلفه را در کوپـه دید
متحیر شد.

هیلفه تنها نبود. خانم سالمندی رو به‌روی او نشسته بود و هیلفه
را واداشته بود کلاف نخ به دو دست بگیرد تا او گلوله کند. با آن

جنس سنگین و روغنی مخصوص چکمهٔ ملوانان هیلفه دست‌بسته مانده بود. دست راستش را با پارچهٔ زخم‌بندی که درست بسته نشده بود، راست گرفته بود، و خانم سالمند بسیار آهسته و آرام نخ را از دور دستهای او باز می‌کرد. هم مضحك بود هم حزن‌آور. رو می‌توانست جیبی را که وزن هفت‌تیر سنگینی می‌کرد ببیند. نگاهی که هیلفه به او کرد نه بی‌رحمانه بود نه سرخوش نه خطرناك: نگاه تحقیر پذیرفته‌ای بود. هیلفه همواره در دل پیرزنان جا باز کرده بود.

رو گفت: «اینجا که نمی‌خواهی حرف بزنی.»

هیلفه گفت: «این زن کر است. کر حسابی.»

خانم سالمند گفت: «سلام آقا، می‌گویند مه بالا آمده.»

رو گفت: «بله.»

خانم مسن گفت: «خیلی بد است.» و نخش را گلوله کرد.

رو گفت: «فیلم منفی را می‌خواهم.»

«آنا باید شما را بیشتر معطل می‌کرد. به او گفتم به من فرصت بدهد که حسابی جلو بیفتم.» آنگاه با واخوردگی غمزده‌ای افزود: «هرچه بود برای هردو بهتر...»

رو گفت: «بیش از حد و اندازه همیشه سرش کلاه گذاشته‌ای.» کنار هیلفه نشست و به تماشای گلوله شدن نخ پرداخت.

«حالا چه می‌خواهید بکنید؟»

«صبر کنیم تا قطار راه بیفتد و من ترمز خطر را بکشم.»

ناگهان از فاصلهٔ بسیار کمی صدای توپها بلند شد ـ یك بار، دو بار، سه بار. خانم سالمند بطور مبهوتی سر بلند کرد. گویی صدای بسیار ضعیفی به‌شنوایی او رخنه کرده بود. رو دست در جیب هیلفه کرد و هفت‌تیر را به جیب‌خود منتقل ساخت. خانم سالمند گفت: «اگر می‌خواهید سیگار بکشید، من اهمیت نمی‌دهم.»

هیلفه گفت: «تصور می‌کنم ما باید صحبتمان را تمام کنیم.»

«صحبتی نداریم که تمام کنیم.»

«می‌دانید که گرفتن من و به‌دست نیاوردن عکسها فایده‌ای ندارد.»

رو گفت: «عکسها به خودیِ خود مهم نیستند. این تویی...» اما اندیشید که: عکسها هم مهم هستند. از کجا بدانم که عکسها را به این زودی به کسی رد نکرده؟ اگر عکسها را پنهان کرده باشد جایش را ممکن است به عامل بعدی خبر بدهد... اگر هم ناشناسی آنها را پیدا کند باز بی‌خطر نیستند گفت: «خیلی خوب صحبت می‌کنیم.» و آژیر نالهٔ وحشتناک خود را در سراسر محلهٔ پدینگتون پراکند. از راه بسیار دور صدای فر،فر،فر، هواپیما می‌آمد و خانم سالمند همچنان نخ خود را گلوله می‌کرد. رو به یاد آورد که آنا گفته بود: «از این می‌ترسم که برادرم حرفی بزند.» و هیلفه را دید که ناگهان رو به نخ لبخند زد چنانکه گویی زندگی هنوز قدرت آن را داشت که او را به‌نشاط وحشی درونی سوق دهد.

هیلفه گفت: «من هنوز هم حاضرم معامله کنم.»

«چیزی برای معامله نداری.»

هیلفه گفت: «شما هم چندان چیزی ندارید. چون نمی‌دانید عکسها کجا هستند...»

خانم سالمند گفت: «نمی‌دانم پس این آژیر را کی می‌کشند.»

هیلفه مچ دو دستش را میان کلاف جنباند. گفت: «اگر هفت‌تیر را به من بدهید عکسها را به‌شما می‌دهم...»

«اگر می‌توانی عکسها را به من بدهی لابد همراهت هستند. دیگر دلیلی ندارد من معامله کنم.»

هیلفه گفت: «بسیار خوب، اگر انتقام به نظر شما این‌طور است من نمی‌توانم جلو شما را بگیرم. من فکر می‌کردم که شاید شما نخواهید آنا به‌وسط کشیده شود. یادتان باشد که او به این دلیل گذاشت من فرار کنم که...»

خانم سالمند گفت: «خوب دیگر، داریم تمام می‌کنیم.»

هیلفه گفت: «شاید آنا را بدار نزنند. البته این بستگی دارد به آنچه من بگویم. شاید مجازاتش فقط زندگی در اردو باشد تا وقتی که جنگ تمام شود ــ و بعد از جنگ اگر شما در محکمه فایق بیایید او

را از انگلستان بیرون کنند.»

با لحن خشکی توضیح داد: «از لحاظ من شما می‌دانید که آنا خائن است.»

رو گفت: «عکسها را به من بده تا باهم حرف بزنیم.» کلمهٔ «حرف» مثل نوعی تسلیم شدن بود. هنوز هیچ نشده رو با دل دردناک در فکر دروغهای مسلسلی بود که اگر می‌خواست آنا را نجات دهد بایست، به آقای پرنتیس تحویل می‌داد.

قطار براثر انفجار تکان شدیدی‌خورد، خانم مسن گفت: «بالاخره خیال داریم حرکت کنیم.» و به پیش خم شد و دستهای هیلفه را خلاص کرد. هیلفه با شور و شعفی بسیار عجیب گفت: «آن بالا چه کیفی می‌کنند.» مثل مرد بیمار مشرف به موتی بود که با بازیها و ورزشهای همسالان‌خود خداحافظی کند: هیچ‌ترسی در او نبود، فقط حسرت بود. توفیق نیافته بودکه در تخریب دشمن‌حد نصاب را بشکنند. فقط پنج نفر کشته شده بودند و این در مقایسه با کشتاری که خلبانان بمب‌افکن می‌کردند قابل مقایسه نبود. زیر گوی آبی شدهٔ چراغ نشسته اما از آنجا بسیار دور شده بود: هرکجا افرادی آدم می‌کشند روح او در مصاحبت مجهول ایشان در حرکت بود.

رو گفت: «عکسها را بده به من.»

از شوخ‌طبعی ناگهانی مصاحب خود به‌شگفت آمد. چنان می‌نمود که بالاخره هرچه بود بازهم هیلفه امید خود را بالکل از دست نداده بود. اما امید به چه چیز را؟ فرار؟ باز هم تخریب؟ دست چپ خود را با حرکتی که حاکی از نزدیکی روابط بود بر زانوی رو نهاد. گفت: «یك قدم هم از قولی که دادم جلوتر می‌آیم. چقدر دلتان می‌خواهد تمام حافظه‌تان برگردد؟»

«من فقط عکسها را می‌خواهم.»

هیلفه گفت: «اینجا که نمی‌شود. من نمی‌توانم جلو یك خانم محترم لخت بشوم. مگر می‌شود؟» از جا برخاست. «بهتر است از قطار پیاده شویم.»

خانم مسن پرسید: «شما می‌روید؟»

هیلفه گفت: «من و رفیقم تصمیم گرفتیم امشب را در لندن بمانیم و از بمباران کیف کنیم.»

خانم مسن به‌نحو مبهمی گفت: «فکرش را بکنید، این باربرها همیشه ساعت حرکت را اشتباه می‌گویند.»

هیلفه گفت: «شما خیلی لطف دارید.» تعظیمی کرد. «لطف شما مرا از پا انداخت.»

«خیلی متشکرم. حالا می‌توانم درستش کنم.»

چنان بود که گفتی هیلفه زمام شکست خود را به دست گرفته است. با قصد کامل از سکو بالا رفت و رو مثل پیشخدمت دنبالش بود. عجلهٔ مسافرین به‌پایان رسیده بود. دیگر هیلفه‌فرصتی برای‌فرار نداشت. از میان سوراخهای بی‌شیشهٔ سقف ستاره‌های ناچیز و سرخ توپخانهٔ محافظ را می‌دیدند که یك لحظه می‌درخشیدند و بعد مثل کبریت خاموش می‌شدند. سوتی زده‌شد و قطار بسیار آهسته به‌حرکت درآمد و خود را از ایستگاه تاریك بیرون‌کشید مثل آن‌بود که‌پاورچین حرکت می‌کند، هیچ‌کس جز آن دو و چند باربر در آن حوالی نبود که متوجه حرکت قطار شود. اتاقهای کافه بسته بود، و سرباز مستی تنها در گوشهٔ خراب سکو نشسته میان زانوان خود استفراغ می‌کرد.

هیلفه پیشاپیش رو از پله به طرف دستشویی پایین می‌رفت. هیچ‌کس در آنجا نبود، حتی نگهبان هم به پناهگاه گریخته بود. صدای توپها بلند بود. با بوی گندزدا و لگنهای خاکستری و اعلانات کوچکی که معالجهٔ سریع امراض مقاربتی را وعده‌می‌کردند تنها مانده‌بودند. آن ماجرا که رو وقتی با آن تفصیل و جزئیات قهرمانی تصورش را کرده بود در مستراح مردانه پایان می‌پذیرفت.

هیلفه در آینهٔ دستشویی نگاهی به صورت خود کرد و موی درهم شده‌اش را مرتب کرد.

رو پرسید: «چکار می‌کنی؟»

هیلفه گفت: «با خودم خداحافظی می‌کنم.» نیم‌تنه‌اش‌را درآورد،

چنانکه گویی می‌خواست دست و رو بشوید، آنگاه آن را به‌طرف رو پرتاب کرد. رو برچسب خیاط را دید که پارچهٔ کوچك ابریشمی بود و به آستر نیم‌تنه دوخته شده بود. هیلفه گفت: «عکسها تـوی شانهٔ همین نیم‌تنه است.»

شانهٔ نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده بود.

هیلفه گفت: «چاقو می‌خواهید؟چاقوی خودتان‌را تقدیم می‌کنم.» و قلمتراش بچگانه را درآورد.

رو شانه را شکافت و از میان پنبه‌ها یك حلقه فیلم بیرون آورد. کاغذ دور آن را پاره کرد و گوشه‌ای از فیلم را پدیدار ساخت. گفت: «بله خودش است.»

«حالا هفت‌تیر را به من بدهید.»

رو آهسته گفت: «من هیچ قولی ندادم.»

هیلفه با نگرانی شدیدی گفت: «اما هفت‌تیر را که به من می‌دهید؟»

«نه.»

ناگهان هیلفه وحشت کرد و مبهوت شد: با انگلیسی عالی و در ضمن با تقلید بیان عوام گفت:

«این دیگر بامبول نامردانه بود.»

رو گفت: «این تویی که بارها و بیش از حد تقلب کرده‌ای.»

هیلفه گفت: «عقل به‌خـرج بدهید. شما خیـال می‌کنید من می‌خواهم فرار کنم. فکرمی‌کنید اگر من شما را در ایستگاه پدینگتون بکشم می‌توانم فرار کنم؟ صد متر هم نمی‌توانم فرار کنم.»

رو پرسید: «پس هفت‌تیر می‌خواهی چه کنی؟»

هیلفه با صدای پستی گفت: «می‌خواهم از دور هم دورتر بروم. دلم نمی‌خواهد کتکم بزنند.» با حال جـدی خم شد و آینه قسمتی از موی لطیف او را نشان داد که مرتب نکرده بود.

«ما اینجا زندانیان را کتك نمی‌زنیم.»

هیلفه گفت: «نمی‌زنید؟ واقعاً این ادعاها را باور می‌کنید؟ خیال

می‌کنید خیلی باما فرق دارید؟»

«بله.»

هیلفه گفت: «من به چنین فرقی اعتقـــاد ندارم. می‌دانم که ما خودمان با جاسوسها چه می‌کنیم. خیال می‌کنند می‌توانند مرا به‌حرف بیاورند، به‌حرف هم خواهند آورد.» باز آن‌جملهٔ کودکانه را نومیدانه تکرار کرد: «معامله می‌کنم.» باور کردنی نبودکه چنین موجود ظریف و خوش‌قیافه و کودک‌واری‌مسئول قتل آنهمه هم‌نوع باشد. با اصرار ادامه داد: «آقای رو، من حافظهٔ شما را پس می‌دهم، هیچ‌کس نیست که این کار را بکند.»

رو گفت: «آنا.»

«آنا هیچ‌وقت به شما نمی‌گوید. اصلا آنا گذاشت من فرار کنم برای همین که حرف نزنم... چون من گفته بودم که به شما خواهم گفت. آنا دلش می‌خواهد شما را همین‌طور که هستید نگاه دارد.»

رو پرسید: «مگر گذشته من این‌قدر خراب است؟»

ترس و کنجکاوی مقاومت‌ناپذیری بر او مستولی شده بودند. دیگبی در گوش او می‌گفت که اکنون می‌تواند بازْ دیگر انسان کامل بشود: اما صدای خـــوش آنا او را پرهیـــز می‌داد: آنهمه سالهای فراموش شده و بیست سال تجربهٔ از دست رفته رایگان به او هدیه می‌شد. سینه‌اش باید می‌شکافت تا برای تجارب بیشتری جا باز کند. پیش رو نگاه کرد و خواند: «معالجهٔ بیماریهای مقا...» در آن سوی هشیاری صدای توپهای محافظ بلند بود.

هیلفه شکلکی درآورد. گفت: «خراب؟ این چه حرفی است بر- عکس خیلی مهم است.»

رو با حال غمـــزده سرش را جنباند. گفت: «هفت‌تیر را به تو نمی‌دهم.»

ناگهان هیلفه زد زیر خنده. دو طرف خنده را حمله عصبی و کین‌توزی گرفته بود. گفت: «سعی می‌کردم به شما فـــرصتی بدهم. اگر هفت‌تیر را به‌من داده بودید شاید دلم به‌حال شما می‌سوخت. در

هر حال متشکر می‌شدم. شاید خودم را با تیر می‌زدم. اما حالا ــ سرش برابر آینهٔ کم قیمت بالا و پایین می‌رفت ــ حالا مفت و مجانی به شما می‌گویم.»

رو گفت: «من نمی‌خواهم بشنوم.» و رو از او گرداند. مرد بسیار کوچك اندامی از بالای پلکان سرازیر شد و به طرف آبریزگاه رفت. کلاهش آنقدر گشاد بود که تا روی گوشهایش آمده بود. و آنقدر مستقیم بود که گویی با تراز صافش کرده بود. مرد گفت: «چه شب بدی. چه شب بدی.» رنگش پریده بود و قیافهٔ او حاکی از ناخرسندی و از جا جستگی بود. همین که رو به پلکان رسید بمب سنگینی فرو افتاد که هوا را مثل موتور از پیش خود می‌راند. مرد کوچك اندام به شتاب تکمه‌هایش را انداخت و چنان مچاله شد که گفتی می‌خواست پرواز کند. هیلفه روی لبه دستشویی نشسته لبخند تلخ غمزده‌ای بر لب داشت، چنانکه گویی صدای دوستی را که جاودان از او دور می‌شد می‌شنید. رو بر پلهٔ آخر ایستاده انتظار می‌کشید و قطار سریع‌السیر بالای سرشان می‌غرید و مرد کوچك اندام برابر آبریزگاه خود را کوچکتر و کوچکتر می‌کرد. صدا رو به نقصان نهاد، و آنگاه زمین زیر پایشان براثر انفجار دوردست لرزید. جز از صدای ریختن خاك پله‌ها صدایی نمی‌آمد. به‌حال ثابت مخصوص عکسبرداری، ایستاده و نشسته و مچاله انتظار می‌کشیدند. اگر این بمب نزدیکتر به زمین خورده بود ایشان را نابود کرده بود. اما این بمب هم گذشت و صدایش کم شد و قدری دورتر منفجر شد.

مرد کوچك اندام گفت: «کاش بس‌می‌کردند.» و تمام سیفونهای مستراح به‌کار افتادند. گرد و غبار مثل دود بالای پله‌ها جمع بود و بوی داغ فلز بر بوی امونیاك چیره شد. رو از پله‌ها بالا رفت.

هیلفه گفت: «کجا می‌روید؟» و بعد با شدت و حدت فریاد زد: «پیش پلیس؟» و چون رو جواب نداد، از پهلوی دستشویی راه افتاد. گفت: «به این زودی نمی‌شود بروید، اول باید شرح زندگی زنتان را بشنوید.»

«زنم را؟» رو از پله‌ها برگشت. دیگر نمی‌توانست فرار کند. سالهای فراموش شده میان دستشویی‌ها انتظار او را می‌کشیدند. نومیدانه پرسید: «مگر من زن دارم؟»

هیلفه گفت: «زن داشتید. مگر حالا یادتان نیست؟ زهرش دادید.» باز خنده را سر داد. «آلیس جانتان.»

مرد کوچك اندام گفت: «چه شب بدی.» گوشش هیچ نمی‌شنید مگر صدای نامرتب بمب‌افکنهای بالای سرش را.

هیلفه گفت: «به جرم قتل محاکمه‌ات کردند و فرستادندت به تیمارستان. توی تمام روزنامه‌ها نوشته بود. می‌خواهید تاریخهایش را هم بگوییم...»

مرد کوچك اندام ناگهان رو به ایشان کرد و دستهایش را دراز کرد و با حال التماس و با صدای انباشته از اشك گفت: «دیگر من به ایمبلدون نمی‌رسم؟» از میان گرد و غبارنور سفید درخشانی به چشم ایشان خورد و از میان سقف بی‌شیشهٔ ایستگاه و برق شعله به شکل زیبایی پایین می‌ریخت.

این نخستین حملهٔ هوایی نبود که رو گرفتار آن شده بود. صدای پای خانم پورویس را می‌شنید که رختخواب به بغل از پله‌ها پایین می‌آمد: تصویر خلیج ناپل بر دیوار بود و کتاب «دکان عجایب» روی تاقچه. کوچهٔ گیلفورد بازوان کوچکش را از هم گشوده به‌استقبال او آمده بود، و رو از نو به‌خانه رفته بود. اندیشید که: این بمب چه چیز منهدم می‌کند؟ شاید اگر بختمان بگوید دکان گل‌فروشی نزدیك طاق مرمر از بین می‌رود و شراب فروشی هلال‌آدلاید یا گوشهٔ کوچهٔ کوبك که من ساعتها و سالها می‌ایستادم و انتظار می‌کشیدم... خیلی جاها بود که پیش از برقراری صلح بایست خراب می‌شد.

صدایی گفت: «حالا برو پیش آنا.» و رو از میان داخل تیره و آبی‌رنگ ساختمان به مردی نگاه کرد که کنار دستشویی‌ها ایستاده و به او می‌خندید.

«آنا امیدوار بود که هیچ‌وقت گذشته به یادت نیاید.»

رو به فکر موش مرده و مرد پلیس افتاد و بعد به همه طرف نگاه کرد و در چهرهٔ مردم در محکمهٔ شلوغ همه‌جا بازتاب حالت وحشتناک رحم را دید: چهرهٔ قاضی خمیده بود، اما رو می‌توانست آثار رحم را حتی در انگشتان پیر قاضی که با قلم بازی می‌کردند باز بیند. دلش می‌خواست به همه اخطار کند ــ به من رحم مکنید. رحم ظلم است. رحم وجود آدمی را درهم می‌کوبد. وقتی رحم در اطراف بخزد عشق هم درامان نمی‌ماند.

صدا باز بلند شد که: «آنا...» و صدای دیگری با اندوه دور و بی‌حد و بی‌غایت در کنارهٔ هشیاری برخاست که: «و من ممکن بود بتوانم سوار قطار ساعت ۶:۱۵ بشوم.» جریان هولناک ارتباط یافتن درون و برون ادامه یافت. کلیسایی که بدان می‌رفت زمانی ارزش پشیمانی و توبه را به او آموخته بود، اما توبه ارزشی داشت که مخصوص شخص تائب بود. به‌نظر رو چنین می‌آمد که هیچ قربانی و ایثاری نبود که بتواند گناه او را نزد مرده تقلیل و تخفیف دهد. مردگان از دسترس گناهکاران بیرون بودند. رو علاقه‌ای به نجات بخشیدن روح خود نداشت، می‌خواست در اصل گناه نکرده بود.

باز صدا بلند شد که: «چه‌کار می‌خواهی بکنی؟» مغز رو از سفر طولانی که کرده بود در جا می‌لرزید؛ چنان بود که گفتی از دالانی بی‌انتها به‌طرف مردی به‌نام دیگبی سرازیر شده است ــ و آن مرد آنهمه به او شبیه بود و با وجود این خاطرات دیگر گونه‌ای داشت. صدای دیگبی را می‌شنید که می‌گفت: «چشمانت‌را ببند...» اتاقهایی بود پر از گل و صدای آب فواره به گوش می‌رسید، و آنا کنار او نشسته بود؛ التهاب آنا کشیده بود و خود مراقب نشسته می‌خواست مانع بازگشت حافظهٔ او شود. رو می‌گفت: «البته برادری داری... یادم هست...»

صدای دیگری گفت: «دارد آرامتر می‌شود. تصور می‌کنید بمباران تمام شد؟»

مثل یکی از آن مجموعه تصاویر متغیر بود که در مجلات کودکان

می‌گذارند؛ وقتی بچه دقیق به یکی از آنها نگاه کند شکل معینی می‌بیند (مثلا گلدان گل) و بعد ناگهان کانون دید طفل عوض می‌شود و در همان تصویر فقط خطوط اولیهٔ صورت آدم را می‌بیند. دو تصویر متوالیاً و متناوباً جای خود را عوض می‌کنند. ناگهان با کمال وضوح هیلفه را آن گونه دید که در بستر خفته بود؛ پوشش باشکوه و گیرای انسان، در حالی که شدت و خشونت او پنهان شده بود. واقعاً برادر آنا بود. رو باز به طرف دستشوییها رفت و با صدای پستی که مرد کوچك اندام نشنود گفت: «خیلی خوب. هفت تیر را به تو می‌دهم.

هفت تیر را به شتاب در دست هیلفه نهاد.

صدایی‌از پشت سرش گفت: «تصور می‌کنم حالا بتوانم بدوم و به‌قطار برسم. واقعاً خیال می‌کنم بتوانم. شما چه نظری دارید، آقا؟»

هیلفه با شدت گفت: «بدو برو. بدو برو.»

«پس شما هم همین نظر را دارید. بله: شاید.» صدای حرکت سریعی از پله‌ها آمد و بعد سکوت دست داد.

هیلفه گفت: «البته می‌توانم حالا تو را بکشم. اما چرا بکشمت؟ کشتن تو خدمتی به وجود توست. و تازه بعد من گرفتار قلتشن‌های این مملکت می‌شوم. اما عجیب از تو نفرت دارم.»

«چه گفتید؟» فکر رو نزد هیلفه نبود. اندیشهٔ او میان دو کس که دوست داشت و طرف رحم قرار داده بود تاب می‌خورد. به نظرش می‌رسید که هردو را نابود کرده است.

هیلفه گفت: «همه چیز به بهترین وجهی عمل شده بود، تا وقتی سروکلهٔ تو پیدا شد. چه چیز باعث شد که بروی فالت را بگیری. تو که آینده‌ای نداشته‌ای.»

«راست است.» اکنون گاردن پارتی را بخوبی به‌خاطر می‌آورد. یادش آمد که دورنرده‌ها راه‌می‌رفت و صدای موسیقی‌می‌شنید. خواب عصمت و بی‌گناهی می‌دید... و خانم بلرز در غرفه‌ای پشت پرده نشسته بود...

هیلفه گفت: «و آنوقت درست همان جملهٔ بخصوص را هم

بگویی: گذشته‌ام را نمی‌خواهم. آینده‌ام را بگویید.»

سینکلر کشیش هم به یادش آمد. با نوعی احساس مسئولیت آن اتومبیل کهنه و اسقاط را که روی شنهای تر در تیمارستان ایستاده بود به‌خاطر آورد. باید هرچه زودتر به‌پرنتیس تلفن می‌کرد. احتمال می‌رفت که سینکلر نسخهٔ مثبت از آن فیلم داشته باشد...

«و بعد هم، قوز بالای قوز یعنی آنا. آخر چطور ممکن است زنی پیدا شود تو را دوست بدارد؟» هیلفه از ته دل فـریاد می‌زد: «کجا داری می‌روی؟»

«باید به پلیس تلفن کنم.»

«نمی‌توانی پنج دقیقه به من مهلت بدهی؟»

رو گفت: «نه. اوه، نه. غیر ممکن است.» جریان تناوب و توالی حافظه کامل شده بود. اکنون رو همان چیزی شده بود که دیگبی‌دلش می‌خواست؛ یعنی انسان کامل. اکنون مغز او هر چیز را که وقتی در خود داشت باز در تصرف ارادی داشت. ویلی هیلفه صدایی کرد مثل اینکه بخواهد استفراغ کند. به‌شتاب به طرف آبریزگاه‌ها روانه شد، در حالی که دست دستمال بسته‌اش را بالا نگاه داشته بود. سنگفرش کف ایستگاه خیس بود هیلفه لیز خورد، اما باز خود را گرفت. شروع کرد به کشیدن در یك مستراح، اما البته در مستراح قفل بود. ظاهراً نمی‌دانست چه باید بکند: مثل آن بود که احتیاج او به این بود که خود را به پشت دری، یا دیواری یا به داخل سوراخی برساند. رو به طرف رو گرداند و با التماس گفت: «یك سکه به من بدهید.» از همه جا صدای آژیر حملهٔ هوایی برخاست، صدا از همه‌جا می‌آمد. مثل آن بود که کف آبریزگاه زیر پایش زوزه می‌کشید. بوی آمونیاك مثل چیزی که از رؤیا به خاطر مانده باشد به مشام او می‌رسید. چهـرهٔ کشیده و سفید هیلفه از او تمنای رحم داشت. باز هم رحم. یك سکه به طرف او گرفت و بعد آن را پرت کرد و از پله‌ها بالا رفت: هنوز به آخر پلکان نرسیده بود که صدای تیر را شنید. برنگشت: یافتن جسد هیلفه را به دیگران واگذاشت.

۴

انسان می‌تواند پس‌از یك سال غیبت به‌خانهٔ‌خود بازگردد و بلافاصله پس از بسته شدن در مثل آن خواهد بود که هیچ ازخانه غیبت نکرده است. و همچنین انسان ممکن است چند ساعتی از خانه غیبت کند و هنگامی که‌بازمی‌گردد همه چیز چنان تغییر کرده باشد که انسان در آن ناشناس بماند.

اکنون رو می‌دانست که البته این خانهٔ او نیست. کوچهٔ گیلفورد خانهٔ او بود. پیش از آن امیدوار شده بود که هرکجا آنا باشد صلح و آرامش همان‌جاست. اما اکنون که از آن پلکان بالا می‌رفت می‌دانست که تا زنده‌اند هرگز روی صلح و آرامش را نخواهند دید.

پیاده رفتن از پدینگتون به باترس فرصتی به جولان اندیشه می‌دهد. مدتها پیش از آن که از پله‌ها بالا رود می‌دانست چه باید بکند. یك جمله که جانس مکرر گفته بود دربارهٔ وزارت ترس به خاطرش آمد. اکنون احساس می‌کرد که از کارمندان‌دائمی آن وزارت شده است. اما این آن وزارت‌کوچك‌نبود که جانس از آن سخن‌می‌گفت و هدف آن‌پیروزی در یك جنگ یا تغییر دادن قانون اساسی‌یك کشور بود. این وزارتی بود به‌عظمت زندگی که هرکه عاشق بود عضو آن می‌شد. هرکه عشق در دل دارد ترس هم دارد. این‌چیزی‌بود که دیگبی در میان گلها و مجلات مصور با دل امیدوار بکلی از یاد برده بود.

در همان گونه که رو گذارده بود باز بود، و چیزی مثل امید در

دل رو بیدار شد که شاید آنا در وسط حملهٔ هوایی بیرون دویده جاودانه مفقود شده باشد. اگر مردی عاشق زنی باشد نمی‌تواند آرزو کند که آن زن همهٔ عمر پایبند مرد قاتلی باشد.

اما آنا آنجا بود ــ نه آنجا که رو او را پشت سر گذارده بود، بلکه در اتاق خواب که هردو هیلفه را در خواب تماشا کرده بودند. آنا روی صورت در بستر افتاده دستهایش را مشت کرده بود. رو گفت: «آنا.»

آنا رویش را روی بالش گرداند. معلوم بود که گریه می‌کرده. و چهره‌اش مثل چهرهٔ کودکان نومید و تلخ بود. عشقی عظیم نسبت به آنا در دل رو زبانه کشید و مهر فوق‌العاده و حاجت محافظت و نگاهداری او به هر قیمت که باشد از دنبال آمد. آنا دلش خواسته بود که رو بی‌خبر و معصوم و سعادتمند باشد... آنا دیگبی را دوست داشته بود... اکنون رو احساس می‌کرد تکلیف او این است که همان دیگبی را به آنا برساند... نرم گفت: «برادرت مرد. خودش را با تیر زد.» اما در چهرهٔ آنا تغییری پدیدار نشد. چنان بود که گویی هیچ چیز آن برای او واجد معنی نبود ــ همهٔ آن وجود آکنده از خشونت و بی‌لطفی و شقاوت و جوانی از میان رفته بود بی‌آنکه توجهی به او داشته باشد. آنا با شور و دغدغهٔ وحشتناکی پرسید:

«به‌تو چه گفت؟»

رو گفت: «پیش از آنکه به او برسم مرده بود. همینکه چشمش به من افتاد فهمید که بازی را باخته است.»

شور و دغدغه از چهرهٔ آنا رفت. تنها چیزی که باقی ماند همان حال گرفته بود که رو قبلا هم دیده بود ــ حال گرفته کسی که مداوم مراقب پناه دادن و در امان نگاه داشتن او باشد... رو کنار تخت نشست و دست بر شانهٔ آنا نهاد. گفت: «عزیزم. آنا جانم. چقدر دوستت دارم.» از جانب هر دو تعهد می‌کرد که یك عمر با دروغ زندگی کنند. اما فقط خودش بر آن آگاهی داشت.

آنا گفت: «من هم، من هم خیلی دوستت دارم.»

مدت درازی بی‌آنکه حرکتی کنند یا چیزی بگویند همان گونه نشستند: به کنارهٔ کار پر محنت خود رسیده بودند: مثل دو کوه‌پیما که پس از رسیدن به قله کوه تازه جلگهٔ خطرناک وسیع را زیر پای خود می‌بینند. ناگزیر بودند که همهٔ عمر با دقت قدم‌بردارند و هرگز جمله‌ای بر زبان نیاورند مگر آنکه دوباره دربارهٔ آن فکر کرده‌باشند: بایست مثل دو دشمن یکدیگر را می‌پاییدند چون دل به‌یکدیگر باخته بودند. دیگر هرگز نمی‌توانستند بدانند که نترسیدن از باز شدن مشت چه معنی دارد. این اندیشه نیز به ذهن رو خطور کرد که شاید اگر کسی غم زندگان را به حد کافی می‌خورد گناهش نزد مردگان نیز آمرزیده می‌شد.

از راه آزمایش جمله‌ای بر زبان آورد: «عزیزم، جانم، خیلی خوشبختم.» و با مهر فراوان جواب فوری اما دست به‌عصای آنا را شنید: «من هم همین‌طور.» و به نظر رو چنین رسید که بالاخره شاید در معنی خوشبختی هم بتوان مبالغه کرد...

پایان

وزارت ترس



انتشارات اساطیر